

فلورا کید
بر فراز تپه‌های
گرکتون



عطیه رفیعی

بر فراز تپه‌های کرکتون

فلورا کید

عطیه رفیعی



Kidd, Flora

سرشناسه	:	کیده فلورا
عنوان و نام پدیدآور:	:	بر فراز تپه‌های کرکتون / فلورا کید
مشخصات نشر و نام مترجم	:	درسه تهران / عطیه رفیعی
مشخصات ظاهری	:	۲۴۰ ص.
وضعیت فهرست نویسی	:	بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی	:	<i>Visit to Rowanbank.</i>
موضوع	:	داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۰ پ ۲ ۵۸۸۷۳ / PZ۲۱
رده‌بندی دیویی	:	۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی ایران	:	۲۵۱۱۳۶۷



- نام کتاب: بر فراز تپه‌های کرکتون
- ناشر: دُرسا
- نویسنده: فلورا کید
- مترجم: عطیه رفیعی
- ویراستار: حمیده رستمی
- طراح جلد: جواد آتشباری
- چاپ اول: ۱۳۹۱
- تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
- چاپ: نیکاچاپ
- صحافی: منصوری
- قیمت: ۹۰۰۰ تومان
- شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۸۷۵۹-۷۴-۷

ISBN: 978-964-8759-74-7

آدرس: خیابان انقلاب - بعد از خیابان وصل - جنب سینما سپیده - کوچه اسکو - پلاک ۱۲
تلفن: ۶۶۴۶۲۵۷۷ - ۶۶۴۶۶۹۵۹ - ۶۶۹۶۳۰۳۵

۰۲۱-۶۶۴۶۲۵۷۷

www.nashredorsa.com
litusa@nashrelitusa.com
www.dorsabook.com

سایت اینترنت:
پست الکترونیکی:
فروش الکترونیکی:

قبل از اینکه وارد ساختمان سیاه رنگی شوم که یکی از بهترین هتل‌های شهر منچستر^۱ به‌شمار می‌رفت، جلوی در ورودی مکث کردم تا بلکه اضطرابی را که در درونم غوغا می‌کرد، گلوریم را می‌فشرده و باعث عرق کردن و خیس شدن دستانم شده بود، فرو بنشانم. یک روز بسیار خوب بهاری بود. نور خورشید از میان مهی که آسمان را پوشانده بود، بر زمین می‌تابید. شهر آرام و ساکت بود، ازدحام و شلوغی ترافیک صبحگاهی تمام شده بود. در وسط میدان، باغبانی به باغچه‌ای که به وسیله‌ی نرده‌هایی سبز رنگ از دستان غارتگر بچه‌های ولگرد شهر محافظت می‌شد، رسیدگی می‌کرد. در پشت نرده‌ها، لاله‌های بلند قرمز رنگی در زیر سایه‌ی درخت گیلاس پرگلی که شاخه‌های ظریف پیچ در پیچ آن زیر وزن شکوفه‌های صورتی رنگ سر خم کرده بود، صاف و سربازگونه قد برافراشته بودند.

بالاخره انتظار و اضطرابم از بین رفت و دلشوره‌ام متوقف شد. به خود گفتم که نباید احمق باشم. چرا می‌بایست از ملاقات با فردی غریبه می‌ترسیدم. مهم نبود اگر از من خوشش نمی‌آمد. در حال من هنوز شغلم را به عنوان پرستار در بیمارستان سنت جان داشتم؛

جایی که به محض فارغ‌التحصیلی از دانشکده‌ی پرستاری، در آن شروع به کار کرده بودم.

شانه‌هایم را صاف کردم و به طرف درهای گردان به راه افتادم. داخل تالار ورودی سقفی بسیار آراسته و گنبدی شکل وجود داشت. مسؤول پذیرش بی حال و متکبرانه در مقابل در و پشت پنجره‌ی مشبک طلایی رنگی نشسته بود. زمانی که خواستار ملاقات با خانم مورل شدم، او زنگی را که کنارش بود فشار داد و به پادوی جوان ساکی که ظاهر شد، گفت تا مرا به سالن انتظار کوچکی راهنمایی کند.

درحالی که در اتاق خالی نشسته بودم و بوی سیگار مانده به مشام می‌رسید، فکر کردم چطور شد که از آنجا سر درآورده‌ام و انتظار می‌کشم تا برای کاری که مطمئن نبودم واقعاً خواهان آن هستم، پذیرفته شوم. این پیشنهاد هیلدا کامینگز^۱ همکار و دوست صمیمی چندین ساله‌ام بود که همیشه به فکر سروسامان دادن به زندگی دیگران بود. او به من پیشنهاد کرده بود که شاید تغییر کار و محیط برایم خوب باشد.

او با اطمینان گفته بود: «آنچه تو لازم داری رفتن به یک بیمارستان دیگر نیست. تو بیشتر به شغلی مثل پرستار یا همراه خصوصی احتیاج داری.»

من جواب داده بودم: «آیا در این دوره و زمانه هم کسی پیدا می‌شود که به چنین کسی احتیاج داشته باشد؟ مطمئناً افراد کمی هستند که از عهده‌ی مخارج پرستار خصوصی برمی‌آیند.»

ما در اتاق کوچک هیلدا در بخش پرستاری نشسته بودیم. او به

روی تخت ولو شده بود و ریدوشامبرکثانی پنبه دوزی شده‌ای به تن داشت. پاهای نیل و چاقش جلویش قرار داشتند، موهای بور کم‌پشت و نازکش را پشت سرش بسته بود و به روزنامه‌ها و مجلات مختلف می‌نگریست. من هم سعی می‌کردم جوراب خاکستری او را رفو کنم.

هیلدا گفت: «البته که پیدا می‌شود. هنوز هم افرادی هستند که ترجیح می‌دهند در خانه پرستاری شوند... می‌دانی آنها چه جور افرادی هستند؟ افرادی که بیماری مزمن و حادی دارند و خانواده‌شان مایل است که از آنها در خانه مراقبت و پرستاری بشود. بعضی وقت‌ها هم در بعضی از مجله‌ها برای این کار آگهی می‌دهند.» او مجله‌ای را برداشت که طرحی زیبا روی جلد براقش داشت، و اضافه کرد: «معمولاً در ستون شخصی روزنامه‌های معروف چنین چیزی پیدا می‌شود. بیا همین الآن نگاهی به آن بیندازیم.»

گفتم: «تو نگاه کن، من سرم شلوغ است.»

هیلدا لبخندی زد. عینکش در اثر برخورد نور برق می‌زد. گفت: «خیلی خوب، خیلی خوب. تو همیشه این‌طوری هستی. تو همیشه از عجله و اقدام فوری وحشت داری، این‌طور نیست؟» چند هفته بعد او به دفتر بخش من آمد. درحالی‌که گوشه‌ی میز می‌نشست و صورت‌گردش از خوشحالی می‌درخشید، مجله‌ای را جلوی من انداخت و فریاد زد: «خودش است! همانی که می‌خواستی.»

من از بالای انگشتش خواندم که نوشته بود: شخصی به یک پرستار خصوصی حدوداً سی‌ساله احتیاج دارد. ذکاوت و پشتکار ضروری است. محل کار در خانه‌ای راحت در دهکده‌ای ساحلی در اسکاتلند است.

مصاحبه در منحصرت صورت می‌گیرد.

چیزی نگفتم. هیلدا به دقت مرا می‌نگریست.

او با لحنی تند گفت: «می‌خواهی سوابق کاری‌ات را بفرستی؟
هوای کنار دریا و محیطی آرام، دقیقاً همان چیزی که تو احتیاج داری
تا خودت را جمع و جور کنی.»

در تلاش برای مقاومت در برابر شور و اشتیاق او، تقریباً با حالتی
تردیدآمیز اعتراض کردم: «نزدیک بودن محل مصاحبه آن قدر خوب
است که باورش سخت است. به هر حال من سی سالم نیستم.»

هیلدا قاطعانه گفت: «این مهم نیست. تو پشتکار داری و این در
چهره‌ات نمودار است و این نکته‌ی مهمی است. وقتش رسیده از کار
در بیمارستان دست برداری. با هم به اتاق من می‌رویم و تو می‌توانی
بلافاصله نامه‌ات را بنویسی.»

به شوخی گفتم: «خیلی دلت می‌خواهد که از دست من خلاص
بشوی، نه؟»

هیلدا با لحنی جدی پاسخ داد: «نه، ولی از اینکه تو را مثل یک
روح سرگردان ببینم، خسته شده‌ام.»



انتظار نداشتم به درخواست نامه‌ام پاسخ مثبت داده شود. در
حقیقت من آن را تنها به این دلیل نوشته بودم که هیلدا را خوشنودکنم.
با این حال چند روز بعد نامه‌ای با دستخطی خوش و واضح با امضای
کریستین مورل^۱ دریافت کردم که از من خواسته بود برای مصاحبه در
هتلی که حالا در آن نشسته بودم، حاضر شوم.

دل‌آشوبه‌ای که قبلاً احساس می‌کردم، دوباره به سراغم آمد. از سر

بی‌قراری ایستادم و به طرف شومینه‌ای رفتم که آینه‌ای در بالای آن قرار داشت. نگاهی اجمالی به تصویرم، کمی اعتماد به‌نفسم را به من بازگرداند. رنگ سرمه‌ای همیشه به من می‌آمد، مخصوصاً وقتی آن را همراه با رنگ سفید می‌پوشیدم. من کلاه به سر نداشتم، ولی موهای قهوه‌ای مایل به قرمز به خوبی کوتاه و مرتب شده بود. می‌دانستم که دختر خیلی زیبایی نیستم. دهانم بیش از حد گل و گشاد بود که باعث شده بود بینی‌ام خیلی به طرف بالا کشیده شود. اما من همیشه تمیز، مرتب و آراسته بودم. یک بار دنیس^۱ به من گفته بود: «تو همیشه آراسته‌ای و از تمیزی برق می‌زنی.» این تنها تعریفی بود که او از من کرده بود. اما من نمی‌بایست درباره‌ی دنیس فکر می‌کردم. این کار ممنوع بود.

«خانم مارگارت دان^۲؟»

از شنیدن آن صدای خشک و بم یک‌ه خوردم، و خون به چهره‌ام دوید. چه شروع خوبی برای مصاحبه، که مصاحبه‌کننده تو را در حال مشاهده‌ی تصویرت در آینه بیابد!

زنی که وارد اتاق شده بود، بلندقد و باشکوه بود. پوستی شاداب و گونه‌هایی برجسته داشت که با موهای سفید تاب‌دارش که آنها را مدل گوجه‌ای پشت سرش بسته بود، احاطه شده بود. بینی‌اش کشیده و صاف، دهانش پهن و لبانش به هم فشرده بود. آنچه بیشتر در چهره‌اش جلب توجه می‌کرد، چشمان سرد آبی رنگش بود. لباسی شیک از جنس توپید^۳ اسکاتلندی به تن داشت. چند قدم به داخل اتاق برداشت و دوباره صحبت کرد.

1. Dennis

2. Margaret Durrie

3. Tweed نوعی پارچه پشمی

«من کریستین مارل هستم. از دیدنت خوشوقتم.»
زمزمه وار گفتم: «من هم از دیدن شما خوشوقتم.»
مطمئن نبودم که از این شخص خشک و جدی خوشم بیاید. او
به دقت براندازم کرد. درحالی که سعی می‌کردم از نگاه موشکافانه او
نترسم، من هم به چشمان او خیره شدم.
او لبخندی کم‌رنگ زد و گفت: «لطفاً بنشین.»
صدای او دیگر خشک نبود، بلکه گرم و گیرا بود. همان‌طور که
روی کاناپه می‌نشست، من دوباره روی همان صندلی که از آن بلند
شده بودم، نشستم.
او از سر خستگی گفت: «از وقتی به منچستر آمده‌ام، تو ششمین
نفری هستی که با او مصاحبه می‌کنم و اولین نفری هستی که به
شخص مورد نظر من شباهت داری. چند سالت است؟»
پاسخ دادم: «بیست و پنج.»
او کمی ابروان سفیدش را بالا برد. تنها چیزی که گفت این بود:
«بزرگ‌تر به نظر می‌رسی. چیزی که در نامه‌ات توجهم را جلب کرد این
بود که تو پرستار رسمی دانشکده‌ی پرستاری هستی. می‌شود لطفاً
دلیلت را برای کنار گذاشتن شغل فعلی‌ات بگویی؟»
گفتم: «مادرم چند ماه پیش، در ژانویه، فوت کرد. از وقتی پدرم در
یک سانحه‌ی رانندگی کشته شد، من و او با هم زندگی می‌کردیم. در
طول دو سال اخیر او تقریباً از کار افتاده بود. کمتر پیش می‌آمد که ما از
هم جدا بشویم، مگر زمانی که من سر کار بودم. مرگ او خلاء بزرگی
در زندگی‌ام ایجاد کرد و من فکر کردم شاید ایجاد تغییراتی در محیط
و افراد اطرافم بتواند کمکم کند.»
ناگهان سکوت کردم. چقدر دشوار بود که برای این غریبه دربارهی

خلایه ناگهانی موجود در زندگی ام و اشتیاقم به حادثه و اتفاقی جدید توضیح بدهم. سرم را بالا کردم و چشمان آبی‌اش را مهربان و آرام یافتم. سپس چشمانش دوباره به سردی گرایید و سؤال بعدی‌اش نفسم را بند آورد.

پرسید: «آیا عشقی ناکام داشته‌ای؟»

گفتم: «مردی که قرار بود با او ازدواج کنم دوازده ماه پیش کشته شد، او هم در یک سانحه‌ی رانندگی.» با وجود تلاشی که می‌کردم، کمی صدایم لرزید.

او صمیمانه گفت: «متأسفم، عزیزم. باید مرا ببخشی که سؤالات شخصی می‌کنم. عجیب به نظر می‌رسد که خانم جوانی به جدابیت تو هنوز ازدواج نکرده باشد.»

او پس از چند سؤال دیگر مرتبط با تجربه‌ی پرستاری‌ام، برخاست و به طرف پنجره رفت و به بیرون نگرست. معلوم بود که غرق در فکر است. از بیرون صدای ظروف شیر در کامیون حامل شیری که عبور می‌کرد، صدای بوق اتوبوس و صدای تغییر دنده‌ی اتوبوس در حال دور شدن شنیده می‌شد.

خانم مورل رویش را برگرداند و در مقابل من ایستاد. احساس کردم که تصمیمش را گرفته است.

گفت: «دوشیزه دان، اگر شغلی را که من پیشنهاد می‌کنم قبول کنی، خیلی خوشحال خواهم شد. ولی قبل از هر چیزی باید راجع به این شغل برایت توضیح بدهم.»

او نفس عمیقی کشید، دستانش را محکم در هم گره کرد و گفت: «شوهرم از بیماری معده رنج می‌برد. با اینکه او کاملاً معلول و از کار افتاده نیست، گاهی این بیماری او را از پا در می‌آورد و باید این

اوقات را در رختخواب بگذرانند. من تابه‌حال دو پرستار گرفته‌ام ولی هیچ‌کدام مورد رضایت ما نبود.»

اولب‌هایش را به حالتی تهدیدآمیز به هم فشرد و بلافاصله از ذهنم گذشت: اصلاً دلم نمی‌خواهد تو را عصبانی کنم.

او ادامه داد: «از وقتی آخرین پرستار رفته، من یکی دو نفر از اهالی دهکده را برای کمک استخدام کردم. ولی هیچ فایده‌ای نداشت. من به یک پرستار کارآزموده احتیاج دارم که در مورد کمک در کارهای خانه هم مشکلی نداشته باشد. کسی که همراه مطلوبی برای شوهرم و خودم باشد.»

لحظه‌ای لبخندی جذاب و زیبا چهره‌اش را روشن کرد و اضافه کرد: «ما در یک مکان بسیار زیبا زندگی می‌کنیم. ولی باید به‌ات هشدار بدهم که در آنجا هیچ‌کدام از سرگرمی‌های رایج در شهرهای بزرگ وجود ندارد. البته سرگرمی‌های خاص خودش را دارد.»

این بار لبانش را شکاکانه به هم فشرد، طوری که انگار بر شمردن آن سرگرمی‌ها برایش دشوار است، و گفت: «شوهرم یک کارخانه‌ی کوچک مهندسی در راسل^۱، نزدیک‌ترین شهر به ما دارد. الآن آنجا را پسر بزرگم ریچارد^۲ که با ما زندگی می‌کند، می‌چرخاند. به‌نظرم به‌جز حقوق و مرخصی، مطلب دیگری برای گفتن نمانده باشد. آیا خواهی آمد؟»

در زیر نگاه مستقیم چشمان آبی‌رنگش که حالا نشان از خواهش و التماس داشت، نمی‌توانستم تردید کنم. صداقت و صمیمیت او باعث شده بود تنفر اولیه‌ام از ظاهر سرد و مغرورش از بین برود. می‌دانستم که دوست دارم برای او کار کنم.

گفتم: «مطمئناً خیلی خوشحال می‌شوم که بیایم پیش شما.»
با شنیدن حرف من چهره‌اش از آسودگی از هم گشوده شد. گفت:
«ممنونم. گمان می‌کنم هر دوی ما از این طریق می‌توانیم مشکل‌مان را
حل کنیم. احتمالاً زندگی در خانه‌ی من را بسیار متفاوت از کارهایی
که تا به حال داشته‌ای خواهی یافت. ما تقریباً خانواده‌ای خسته‌کننده
هستیم، ولی گمان می‌کنم تو خیلی خوب می‌توانی از عهده‌ی ما
بربیایی.»

در بعد از ظهری درخشان و آفتابی در ماه ژوئن، به راسل رسیدم؛ شهری کوچک در گالووی^۱ در قسمتی از اسکاتلند که در شمال فرث^۲ قرار داشت. من تنها فردی بودم که از قطار پیاده شدم. لحظه‌ای بی حرکت ایستادم و مشتاقانه هوای پاک کوهستانی را استشمام کردم. سپس به دور و اطرافم نگرستم تا ببینم آیا کسی به دنبالم آمده است یا نه. سکوی ایستگاه زیر نور خورشید داغ، خلوت و پر از گرد و خاک بود. در حالی که چمدانم را برمی داشتم، به طرف در خروجی حرکت کردم و توجهم به باغ زیبا و تمیز ایستگاه جلب شد که با رزهای قرمز و زرد می درخشید. مسؤول کنترل بلیت به دقت مرا نگرست و سپس با صدایی کلفت و لهجی اسکاتلندی گفت: «حتماً شما دوشیزه دان هستید؟»

«بله.»

«آقای مورل بیرون منتظر شما است.»

از این حرف او بسیار تعجب کردم. خیال نمی‌کردم آقای مورل آن قدر حالش خوب باشد که بتواند دنبال من بیاید. خانم مورل در نامه‌ای که برای راهنمایی من در این مسافرت فرستاده بود، گفته بود

که آقای مورل دوباره بستری شده است و او هم نمی‌تواند شوهرش را تنها بگذارد ولی کسی را خواهد فرستاد، ولی مشخص نکرده بود که آن فرد چه کسی خواهد بود.

بیرون ایستگاه خودم را در خیابانی پهن با ردیفی درخت یافتیم. در حدود بیست متر آن طرف‌تر زیر سایه‌ی شاخه‌های آویزان یک درخت، خودروی طویل سیاه‌رنگی پارک کرده بود و در کنار آن مردی بلندقد با هیأتی مردانه، بی‌صبرانه قدم می‌زد. یک بار دیگر احساس اضطراب آمیخته با ترس از آینده مرا فراگرفت. من در آستانه‌ی زندگی جدیدی بودم. آیا هنوز فرصت داشتم تا به دوران آسایش و راحتی زندگی‌ام در بیمارستان بازگردم؟

درحالی‌که من در این شک و دودلی دست و پا می‌زدم، مرد از قدم زدن دست برداشت، سرش را بالا کرد و مرا دید. نمی‌دانم او قدمی به طرف من برداشت یا نه، چون من خودم را جمع و جور کردم و به طرف او رفتم. او از سر بی‌اعتنایی به خودروتکیه داد و هر قدمی را که برمی‌داشتم، به دقت نظاره کرد. وقتی به او رسیدم، احساس اعتمادبه‌نفسم از بین رفت و به خشم تبدیل شد. از برخورد گستاخانه‌ی او که مرا برانداز می‌کرد، عصبانی شده بودم.

خشم مرا وادار کرد که سر صحبت را باز کنم: «من مارگات دان هستم. شما آقای مورل هستید؟»

این که مجبور بودم برای نگاه کردن به او سرم را بالا بگیرم، آزارم می‌داد. او قدبلند و چهارشانه بود. موهای پرپشت سیاهش کاملاً با چشمان آبی درخشانش تضاد داشت. با آن چشم‌ها هیچ شکی باقی نمی‌ماند که پسر چه کسی است. او سرش را به آرامی به علامت تأیید پایین آورد، ولی هیچ لبخندی نزد.

گفت: «من ریچارد مورل هستم.» درحالی‌که ابروانش را از سر تمسخر بالا می‌برد، به آرامی اضافه کرد: «تو دقیقاً همان کسی هستی که انتظار داشتم مادرم این بار انتخاب کند... ساده، سالم، سرحال و اوه، البته خیلی متناسب ما!»

از این حمله‌ی شخصی او چنان جا خوردم که نتوانستم جوابی دندان‌شکن به او بدهم. در عوض چمدانم را به طرف او گرفتم. او خنده‌ی کوتاهی کرد. «پس من باید نادیده گرفته شوم! مادرم انتخاب خوبی کرده!»

او برگشت و در صندوق عقب خودرو را باز کرد. بعد از اینکه چمدان را در آن قرار داد، در را باز کرد و من روی صندلی کنار راننده نشستم.

این تقریباً راحت‌ترین اتومبیلی بود که تا حالا در آن نشسته بودم. اتومبیل همانند گریه‌ای بزرگ که از خوشی خرخر می‌کند، در آن شهر کوچک پیش می‌رفت. از آنجا که مصمم بودم تا هیچ چیزی را از این زندگی جدید از دست ندهم، از پنجره به بیرون خیره شده بودم. ساختمان‌های کوتاه و تمیز از سنگ گرانیت خاکستری رنگ زیر نور خورشید برق می‌زد و پس‌زمینه‌ی کم‌رنگی بود برای زنانی که پیراهن تابستانی روشن پوشیده بودند و بچه‌هایی که تازه از مدرسه درآمده بودند و جست‌وخیزکنان و با بازیگوشی به خانه می‌رفتند. با این حال، همین‌طور که تماشا می‌کردم، سعی داشتم لرزش ناشی از خشمم را که به دلیل شخصیت ریچارد مورل در من ایجاد شده بود، کنترل کنم.

زمان زیادی طول نکشید تا از شهر بگذریم. سپس به آرامی به جاده‌ی بیرون شهر رسیدیم که حاشیه‌های آن را دیواره‌ای از سنگ

بدون ملاط خاکستری رنگ پوشانده بود، و در آنجا گربه‌ای که به آرامی خرخر می‌کرد، به ببری غران تبدیل شد.

درحالی‌که آرام‌تر شده بودم، به صندلی تکیه دادم و از گوشه‌ی چشمم همراهم را ارزیابی کردم. او با آن قیافه‌ی جدی و گستاخس، بی‌شک خوش‌تیپ بود. صورتش استخوانی و برنزه بود، با گونه‌هایی برجسته و بینی صاف و کشیده. در بالای چانه‌ی گرد و مصممش، دهانی پهن و خوش‌ترکیب داشت که مادرش را به یاد می‌آورد، با این تفاوت که لبان خانم مورل سخت به هم فشرده بود، که نشان از احساسات به شدت کنترل‌شده‌ی او داشت. ولی دهان پسرش رهاتر بود و با انحنایی که داشت، کمی طعنه‌آمیز به نظر می‌رسید؛ گویی موارد سرگرم‌کننده زیادی برای او در دنیا وجود داشت. حدس می‌زدم سنش در حدود سی و پنج باشد. نگاهم به دست‌هایش معطوف شد که روی فرمان قرار داشت. دست‌هایش بزرگ، پهن، مردانه و به رنگ قهوه‌ای تیره بود. از ذهنم گذشت که آن دست‌ها به گونه‌ای بی‌رحمانه قادر به هر کاری هستند. دوباره به صورتش نگرستم و وحشت‌زده، با نگاه گذرا و شیطنت‌آمیز او مواجه شدم. بی‌اراده خون به چهره‌ام دوید. به صندلی تکیه دادم، دوباره به بیرون خیره شدم و سعی کردم به روی خودم نیاورم.

او با صدایی بم گفت: «در این فکر هستی که من چه جور دیوی هستم، دوشیزه دان؟ مطمئناً کاملاً بی‌خطر. آن قدر خوب تربیت شده‌ام که بدانم نباید به خانم جوانی مثل تو تعرض کرد. تربیت اولیه‌ی انسان به سختی از یاد می‌رود، حتی در مواجهه با واقعیت.»
خشمم در درونم خروشید. چطور جرأت می‌کرد مرا مسخره کند؟ خیال می‌کرد می‌تواند با آن قیافه‌ی جذاب و خودروی زیبایش هر

کاری که می‌خواهد انجام دهد و هرچه می‌خواهد بگوید؟ ولی تربیت و اصولی اخلاقی ام به یاری من آمدند. تا جایی که می‌توانستم بالحنی سرد جواب دادم: «معذرت می‌خواهم که خیره شده بودم. من فقط داشتم پاسخ تعریفی را که شما در ایستگاه از من کردید، می‌دادم.» او با خوشرویی خندید و درحالی که به جلو می‌نگریست، گفت: «آهان، پرستارِ سختکوش ما زبان هم دارد... که مثل یخ سرد هم هست.»

به‌هرحال کنایه‌ی من مؤثر واقع شده بود، چون دوستانه لبخندی زد و شروع به توضیح راجع به مناظر اطراف و نقاط مهم منطقه کرد. ما از تپه‌ای شیب‌دار بالا رفتیم. در بالای تپه، جاده هموار شد و ما از کنار کلبه‌هایی که با دوغاب سفید شده بودند و در زیر نور خورشید برق می‌زدند، عبور کردیم.

ریچارد گفت: «اینجا کنرانوج^۱ است. آن ساختمان بلند سفید در آن طرف، مدرسه است. در سمت چپ خانه‌ای را می‌بینی که پشت درخت‌های کاج قرار دارد. آنجا خانه‌ی ویل مکسول^۲ است. او مالک و زمین‌دار است و صاحب تمام زمین‌های این اطراف.»

جلوتر به جاده‌ای رسیدیم که به دلیل درختان بلند کاجی که در دو طرف آن قرار داشتند، تاریک شده بود و تاریکی محیط با پرتو نور خورشید که از میان درختان نفوذ می‌کرد، به رنگ سبز درآمده بود. سپس ما از تونل سایه‌ها عبور کردیم و تقریباً به نوری خیره‌کننده و اعجاب‌برانگیز رسیدیم.

درحالی که خودم را در آن زیبایی نفس‌گیر رها می‌کردم، از سر رضایت نفس راحتی کشیدم. وقتی به یک تقاطع رسیدیم، او سرعت

خودرو را کم کرد، به سمت راست پیچید و از تپه‌ای دیگر بالا رفتیم. وقتی به بالای تپه رسیدیم، او خودرو را به کناری کشید و موتورش را خاموش کرد. به جلو خم شدم و دهکده‌ای کوچک را دیدم که در زیر صخره‌های بزرگ و نزدیک به لبه‌ی پهن یک مسیل رودخانه قرار داشت و برای چشمان شهری من همچون مأمّن و پناهگاهی آرامش‌بخش بود.

ریچارد رویش را به طرف من کرد و گفت: «این بهترین منظره‌ی اینجا است. آنجا مسیل رودخانه است. با جریانی که دارد، خوب به نظر می‌رسد. آن صخره‌هایی که در بالای دهکده قرار دارد، به اسکرو معروف است، که در اینجا یک اسم رایج است. آن غول گوزپشت هم که در مقابلش قرار دارد، کوییل^۱ است. اگر بتوانی آن را بینی باران نمی‌آید و اگر نتوانی، مثل سیل باران خواهد بارید.»

ناگهان لبخندی همچون جرقه‌ای سفید در چهره‌ی برنزه‌اش نمودار شد که با جذابیتهایی که داشت، ویرانگر بود و باعث می‌شد چشمان درخشانش بین آن مژه‌های پرپشت باریک شوند. او کاملاً با کسی که در ایستگاه آن قدر گستاخانه صحبت کرده بود، تفاوت داشت. او شوخ‌طبع، آشتی‌طلب و... خطرناک بود.

رونبنک^۲، خانه‌ی مورل‌ها، ویلایی مربع شکل از سنگ گرانیت بود که روی شیبی ملایم مشرف بر کوییل و مسیل رودخانه ساخته شده بود. راه ورودی دیگری هم داشت که به دری بزرگ از جنس بلوط منتهی می‌شد و در جلویش چند پله کار گذاشته شده بود. در سمت شمال خانه، تخته سنگی بزرگ قرار داشت که خلنگ و گیاهان کوهستانی روی آن رویده بود. در سمت جنوب، که بعدها کشف

کردم، ایوانی غرق در گل‌های رز قرار داشت که تقریباً آن بخش خانه را پر کرده بود. بخشی از آن با شیشه پوشیده بود تا حالت اتاق‌نشیمنی آفتابگیر را پیدا کند. در جلوی خانه زمینی سنگچین بین دو راه ورودی درختان قیس و غان قرار داشت. در پشت خانه جنگل درختان تیره و مرموز کاج سر برافراشته بود.

این تمام چیزی بود که به طور سرسری در بعد از ظهر ورودم به آنجا متوجه شدم. در واقع خود خانه بود که با رنگ خاکستری، استحکام، امنیت و تصویر رویایی‌اش در زیر نور خورشید، بیشترین تأثیر را در من گذاشت. احساسی غریب داشتم که انگار به خانه‌ام رسیده‌ام، خانه‌ای که مدت‌ها بود منتظر من بوده است.

وقتی متوجه شدم که خانم مورل از کنار خانه به طرفم می‌آید و به خودرو نزدیک می‌شود، آن رؤیایها را از خود دور کردم. او پیراهنی کتانی پوشیده بود و روسری به سر داشت. در یک دستش قیچی باغبانی و در دست دیگرش یک دسته گل بزرگ رز قرمز دیده می‌شد. از خستگی کمی سرخ شده بود و مثل همیشه با ابهت و پرجذبه به نظر می‌رسید. وقتی مرا دید، چهره‌اش با لبخندی گشوده شد. من در خودرو را باز کردم و بیرون آمدم. این‌طور که به نظر می‌رسید، ریچارد قصد نداشت این آداب را به جا آورد.

خانم مورل گفت: «سلام، دوشیزه دان. واقعاً امیدوارم سفرت خوب بوده باشد. بیا برویم داخل و با هم چای بنوشیم. ریچارد...» او در حالی که به پسرش اشاره می‌کرد که هنوز پشت فرمان نشسته بود و از سرب‌بی خیالی سیگار می‌کشید و ما را تماشا می‌کرد، صدایش خشمگین شد. «شاید بتوانی لطف کنی و چمدان دوشیزه دان را ببری بالا.»

از لحن آمرانه‌ی او تعجب کردم. این طور به نظر می‌رسید که انگار تا حدودی انتظار داشت ریچارد درخواستش را رد کند. یا اینکه من چنین تصویری داشتم؟ رویم را برگرداندم و به دنبال خانم مورل وارد خانه شدم.

سالن بزرگ و گرم با قاب‌بندی طلایی رنگش که نور را منعکس می‌کرد، خوشایند و با روح بود. روی یک صندوق عتیقه و قدیمی، گلدان مسی بزرگی مملو از گل‌های رز زرد رنگ قرار داشت.

خانم مورل مرا به اتاق‌نشیمن آفتاب‌گیر بزرگی برد که در سمت راست قرار داشت و نور خورشید را به‌طور کامل از طرف جنوب و غرب از پنجره‌های بلند فرانسوی که دو تا از آنها به ایوان باز می‌شد، دریافت می‌کرد. شومینه‌ای بزرگ از سنگ گرانیت بیشتر فضای دیوار داخلی را گرفته بود و در کنار آن قفسه‌های کتاب قرار داشت. اتاق با چندین مبل و یک کاناپه‌ی بزرگ که ظاهری راحت داشت، مبله شده بود. در انتهای اتاق یک پیانوی گران‌قیمت و براق بزرگ از چوب صندل سرخ دیده می‌شد.

حیوان خانگی طلایی رنگی از نژاد لابرادور^۱ که خودش را روی قالیچه‌ی جلوی شومینه ولو کرده بود، بلند شد و سلانه سلانه به طرف ما آمد. خانم مورل دستی به سر حیوان کشید و او را معرفی کرد.

گفت: «این تایتان^۲ است. دوستی خیلی خوب برایت خواهد بود. البته دارد چاق می‌شود. مثل اینکه هیچ‌کس وقت ندارد تا او را به گردش ببرد. امیدوارم تو بتوانی این کار را بکنی. اینجا اتاق‌نشیمن است... از به کار بردن اسم اتاق‌پذیرایی یا سالن برای چنین جایی

متنفرم. من تو را به این اتاق آوردم چون می‌خواهم از اینجا استفاده کنی. درست مثل اینکه در خانه‌ی خودت هستی. لازم نیست تمام مدت تنها در اتاق بمانی. قرار است تو تا مدتی بخشی از زندگی ما باشی، پس بهتر است احساس راحتی و آرامش کنی.»

تشکر کردم و او گفت: «و حالا گمان می‌کنم دوست داشته باشی بروی و حمام کنی، بعد از آن با هم چای می‌خوریم. ما معمولاً وقتی ریچارد از سرکار برمی‌گردد یک چای غلیظ می‌نوشیم. مگر اینکه دیر کند. آن وقت ما دیگر برایش صبر نمی‌کنیم.»

چای در اتاق غذاخوری سرو شد، که در واقع میان‌وعده‌ای مفصل و کامل بود. میز به سبک اسکاتلندی با کیک، کلوچه و شیرینی چیده شده بود. اتاق خوشایند و خنک بود و با یک قفسه‌ی زیبای عتیقه، یک میز غذاخوری طویل با چندین صندلی به ظرافت‌کننده‌کاری شده با پستی بلند در اطرافش مبله شده بود. روی قفسه تزیینات نقره‌ای برق می‌زد. با مشاهده‌ی رومیزی و سرویس ظریف و شیک غذاخوری متوجه شدم که مورل‌ها زمانی خانواده‌ای بسیار ثروتمند بوده‌اند و در مقام مقایسه، هنوز هم ثروتمند بودند.

در مدتی که در حال غذا خوردن بودیم، من یک بار دیگر متوجه تنش میان مادر و پسر شدم. ریچارد کمی بعد از اینکه ما پشت میز نشسته بودیم سر میز آمد و بدون عذرخواهی برای دیر کردنش نشست. از اینکه او آداب معمولی و ساده را رعایت نمی‌کرد، کم‌کم احساسی ناخوشایند به من دست می‌داد و نتیجه گرفتم که او به طرز غیرقابل‌تحملی متکبر است. سکوتی که اتاق را فرا گرفته بود برای من ناراحت‌کننده بود. به چهره‌ی سرسخت و سرد خانم مورل و سپس به چهره‌ی برنزه و تا حدی عبوس ریچارد که سالادش را با عجله

می خورد، نگاهی انداختم.

خانم مورل به سردی او را مخاطب قرار داد و گفت: «خانم فریزر^۱ زنگ زده بود. گفت که هر چه سریع‌تر به اوزنگ بزنی. چیزهایی راجع به تدارکات مسابقه در هفته‌ی کرکتون^۲ می‌گفت.»

ریچارد گفت: «شما کمی دیر این پیغام را دادید، این‌طور نیست؟ من نیم ساعت است که در خانه هستم.» لحنش گستاخانه بود.

خانم مورل با لحنی تند جواب داد: «من اینجا ننشسته‌ام تا پیغام‌های تو و آن زن را رد و بدل کنم. جدا از همه‌ی اینها، او بیوه است و شوهرش خیلی وقت نیست که مرده. او باید در رفتارش محتاط‌تر و معقول‌تر باشد. او اغلب زنگ می‌زند و...»

«من مطمئنم دوشیزه دان علاقه‌ای به شنیدن مسائل خصوصی ما ندارد.» صدای ریچارد مانند شلاق‌ی صحبت خانم مورل را قطع کرد. «اگر دوستانم نتوانند در خانه‌ی خودم به من زنگ بزنند، بهتر است بروم و در جایی دیگر زندگی کنم.»

خشم در صدایش موج می‌زد. دستمال سفره‌اش را روی میز انداخت، از روی صندلی‌اش بلند شد و اتاق را ترک کرد، درحالی‌که غذایش ناتمام مانده بود.

بعد از صرف چای در آن آشپزخانه‌ی کاملاً مجهز، به خانم مورل در شستن ظرف‌ها کمک کردم. بعد او مرا به طبقه‌ی بالا برد.

خانم مورل توضیح داد: «قبل از اینکه تو را به اتاق ببرم، بقیه‌ی خانه را نشانت می‌دهم تا با اینجا آشنا بشوی.»

ما به طبقه‌ی اول رسیده بودیم. در پاگرد، چندین پله‌ی باریک وجود داشت و من به دنبال او به‌راه افتادم.

او ادامه داد: «اتاق‌های بالا زمانی که استطاعت چنان تجملی را داشتیم متعلق به پرستارها، آشپزها و خدمتکاران بود. اینجا اتاق ریچارد است. او زمانی در این اتاق که قرار است مال تو بشود زندگی می‌کرد، قبل از اینکه...»

او مکشی کرد و ادامه داد: «قبل از اینکه از اینجا برود. ولی می‌بایست برای پرستار اتاقی در نظر می‌گرفتم که نزدیک جیم باشد.» او در زد و وقتی جوابی دریافت نکرد، در را باز کرد و داخل شد. من از سر اکراه به دنبال او رفتم و دیدم که در حال بستن پنجره‌ای است.

خانم مورل گفت: «واقعاً که ریچارد خیلی بی‌فکر است. او درها و پنجره‌ها را همین طوری باز گذاشته.» بعد در حالی که پیراهن و شلواری را که به نازگی درآورده شده بود از زمین برمی‌داشت، اضافه کرد: «او هرگز نمی‌تواند چیزی را سر جایش بگذارد. من هرگز نمی‌دانم چه چیزی قرار است در داخل کسوه‌های میزش پیدا کنم. طناب، غل و زنجیر، تکه‌های لوله‌های فولادی، طرح‌های ماشین‌آلات... و خدا به من رحم کند اگر به چیزی دست بزنم.»

به اطراف اتاق نگاه کردم و ناخودآگاه به این فکر افتادم که چقدر نسبت به اتاق‌های دیگری که در خانه دیده بودم، خالی و ساده است. نشانه‌های مختصری از ثروت و رفاه در آنجا دیده می‌شد؛ یک تخت یک نفره که با روتختی قهوه‌ای‌رنگی پوشیده شده بود، یک صندلی، یک میز تحریر، یک دراور، یک کمد، فرش نسبتاً بی‌ارزش. تنها شیء زیبای آنجا، تابلویی از یک قایق دریانوردی بود که بر دیوار مقابل تخت آویزان شده بود.

خانم مورل متوجه علاقه‌ی من به نقاشی شد و گفت: «آن قایق

ریچارد است. آن یکی پسر من کن^۱ که هنرمند است آن را کشیده. به نظر من که این تابلو یکی از بهترین کارهای او است. الآن اتاق او را نشانت می‌دهم.»

اتاق روبه‌رو دراز و پراز آفتاب سمت شمال و غرب بود. در گوشه‌ی اتاق تختی قرار داشت که یک روتختی به رنگ روشن روی آن را پوشانده بود. دیوارها کاملاً با طراحی‌ها و نقاشی‌هایی اغلب قاب‌نشده پوشیده شده بود. در گوشه‌ی دیگر اتاق سه پایه‌ای قرار داشت که بوم‌های سفید نقاشی در زیر آن ردیف شده بود.

خانم مورل توضیح داد: «کن الآن در لندن زندگی می‌کند. در آنجا به کالج می‌رود. در تعطیلات او را ملاقات خواهی کرد.»

صدای او گرم و مهربان شده بود و من حدس زدم پسری که حالا غایب بود خیلی مورد علاقه‌ی آنها است. ما آن اتاق فوق‌العاده درخشان را ترک کردیم و من ناخودآگاه آن را با اتاق غم‌انگیز ریچارد مقایسه کردم. سپس به خاطر آوردم که قرار است خودم در اتاق ریچارد مستقر شوم. او حالا از اتاقی استفاده می‌کرد که احتمالاً زمانی اتاق خدمتکاران بود.

پایین در طبقه‌ی اول، خانم مورل به اتاق خودش که آن طرف آشپزخانه قرار داشت، اشاره کرد و گفت: «من دیگر در اتاق جیم نمی‌خوابم تا بتوانیم حداکثر میزان خواب را داشته باشیم. اتاق تو اینجا است. می‌بینی. یک منظره‌ی زیبا داری و باید کاملاً راحت باشی. می‌بینم که ریچارد چمدانت را آورده. من الآن تنهایت می‌گذارم تا شام جیم را حاضر کنم. بعدش تو را می‌برم تا او را ملاقات کنی.»

وقتی بالاخره تنها شدم، ژاکتم را درآوردم و کفش‌هایم را کناری انداختم تا روی لبه‌ی آن تخت راحت بنشینم. جسماً و روحاً احساس خستگی می‌کردم. در مدتی کوتاه اتفاقات زیادی افتاده بود. سرم در اثر هجوم احساسات و افکار بسیاری که به ذهنم خطور کرده بود، درد می‌کرد؛ شاید دلیلش سفر بود، آن هم به بخشی از کشور که قبلاً هرگز به آنجا نرفته بودم، آفتاب و فضای سبز نواحی روستایی که به کوهستان دوردست منتهی می‌شد و آسمانی آبی که هرگز در منچستر وجود نداشت. سپس ملاقات با ریچارد مورل که شخصیت محکم و نیرومندش تأثیری شدید در احساساتم داشت. و عاقبت دیدار رونبنک برای اولین بار که در زیر نور خورشید می‌درخشید.

من عاشق آن خانه شده بودم. فکری عجیب و غریب اما واقعی. آن خانه‌ی رؤیاهایم بود؛ خانه‌ای محکم، بادوام و ماندگار، و در عین حال آرامش و تسکینی که تنها مراقبت عاشقانه می‌توانست آن را به همراه آورد. خانه‌ای برای خوشبختی، برای کودکان، و گرمایش مرا در برگرفته و پذیرفته بود. احساس تعلق خاطر می‌کردم و با این حال همان‌طور که به اطراف آن اتاق بسیار مجهز می‌نگریستم، به پنجره‌هایم با پرده‌هایی از پارچه‌ی گلدوزی شده به رنگ سبز، فرش‌ی ضخیم که رنگ سبز تیره‌تری داشت و پاهای جوراب پوشیده‌ام را روی آن قرار داده بودم، روتختی نرمی که زیر تماس دستم نرم و ابریشمین بود، و فکر کردم خوشبختی زیادی در دو عضو خانوادگی مورل که تا به حال ملاقاتشان کرده بودم، ندیده بودم.

از روی تخت بلند شدم، به طرف پنجره‌ی باز رفتم و به طرف بیرون خم شدم. هوا معطر بود، آمیزه‌ای از عطر گل‌های رز، بوی تند درختان کاج و بوی دریا. تا جایی که می‌توانستم به بیرون خم شدم و

توانستم دهانه‌ی رودخانه را در آن پایین، جایی که دماغه‌ی آبی تیره به دریا می‌پیوست، ببینم. موج به آرامی عقب می‌نشست و قایق‌های کوچک را به روی گل و لای باقی می‌گذاشت. صدایی نمی‌آمد. آسمان سبز کم‌رنگ را رگه‌های ابری سبک فراگرفته بود که در زیر نور خورشید در حال غروب به رنگ قرمز و طلایی درآمد. کوییل رنگ سبز و ارغوانی خود را از دست داده بود و در مقابل آسمان روشن، تیره و سیاه به نظر می‌رسید.

در حالی که آرام شده بودم، بار دیگر ذهنم به طرف ریچارد مورل پرواز کرد. احساس ناخوشایندی که در ایستگاه قطار نسبت به او به من دست داده بود، با رفتاری که با مادرش داشت در من افزایش یافت. چرا آنها با هم کنار نمی‌آمدند؟ کاملاً واضح بود که ریچارد مفرود و گستاخ بود، با این حال در آخرین لحظات سفرمان چهره‌ی دیگری از شخصیتش را نشان داده بود. شاید هم آن تلاشی موقت برای خلع سلاح کردن من بود. تصمیم گرفتم که دیگر خلع سلاح نشوم. من از افرادی که می‌توانستند هر وقت اراده کنند دیگران را جذب یا دفع کنند، خوشم نمی‌آمد. از آنجا که احساس خوبی نسبت به او نداشتم، بهتر بود از او دوری می‌کردم. و با این فکر او را از ذهنم دور کردم.

ولی آن روز هنوز تمام نشده بود. من هنوز می‌بایست بیمارم را ملاقات می‌کردم. او در اتاق بزرگی که در آن طرف اتاق‌نشیمن قرار داشت، بستری شده بود. تخت خواب طوری قرار گرفته بود که او می‌توانست کوه‌ها را از میان پنجره تماشا کند. او مردی نحیف و از آنچه انتظار داشتم مسن‌تر بود. حدوداً شصت و هفت ساله. چهره‌ی بیضی شکلش همچنین دستان خوش‌ترکیب و انگشتان کشیده‌اش نه

رنگ متمایل به زرد داشت. همان‌طور که به تخت‌خواب نزدیک می‌شدم، با دیدن برقی در چشمان مهربان خاکستری رنگش نفسی به راحتی کشیدم.

او گفت: «دوشیزه دان... بالاخره آمدی! چقدر خوشحالم که تو را ملاقات می‌کنم.» دست دادش محکم، لبخندش به طرزی غریب جوان و گرمای خوشامدگویی اش کاملاً از صمیم قلب بود. من از او احوالپرسی کردم. «امروز عصر حالتان چطور است، آقای مورل؟»

گفت: «عزیزم، با دیدن تو خیلی بهتر خواهم شد. کریستین، چه انتخاب خوب و مناسبی کردی.»

کلمات آخر او، که صحبت‌های پرسش را منعکس می‌کرد، باعث شد حالت تدافعی به خودم بگیرم و محتاطانه به او نگاه کنم. ولی هیچ طعنه‌ای در صحبت‌های این مرد دیده نمی‌شد.

«من شما دو نفر را مدتی تنها می‌گذارم تا با هم آشنا شوید.» خانم مورل این را گفت و درحالی که در را محکم پشت سرش می‌بست، اتاق را ترک کرد.

من روی صندلی کنار تخت نشستم.

آقای مورل گفت: «خوب دوشیزه دان، من از این به بعد تو را مارگارت صدا می‌زنم. چرا باید با هم رسمی باشیم؟ به هر حال قرار است ما مدتی را با هم زندگی کنیم. باید بگویم تو نسبت به دو پرستار قبلی که می‌بایست تحمل شان می‌کردیم، خیلی بهتر هستی.»

من آرام گفتم: «متشکرم.»

متوجه شدم که او با لهجه صحبت می‌کند و یک دفعه یادم آمد که نه خانم مورل و نه پرسش هیچ نشانی از لهجه‌ی اسکاتلندی نداشتند

و به طرزی زیبا و متوازن انگلیسی صحبت می‌کردند. سپس متوجه شدم که آقای مورل دارد می‌خندد و سبکبارانه قهقهه سر داد. او گفت: «اولین پرستارم لیزی^۱ از همه بدشانس‌تر بود. او خیلی نرسو و خجالتی بود و از زخم می‌ترسید. به دلایلی کریستین او را مضطرب می‌کرد و باعث می‌شد ظرف‌های چینی از دستش بیفتد و دماسنج‌ها را می‌شکست. بیچاره لیزی. او دختر پرخرجی بود.» لبانش تکانی خورد، لبخندی شیطنت‌آمیز زد و ادامه داد: «و بعد دوشیزه سالی ایتکن^۲ آمد. او خیلی دختر طنزازی بود... من را ببخش که از این اصطلاح استفاده می‌کنم! اما او دختر جوان خیلی احمقی بود.»

او به آرامی سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و اضافه کرد: «او عاشق پسر ریچارد شد و با آن حال و هوای مدام عاشق‌پیشه‌اش به هیچ‌جا نرسید. ولی من می‌توانم ببینم که تو مثل هیچ‌کدام از آنها کوتاه‌فکری نخواهی کرد، مارگارت.»

دو هفته‌ی اول و دوم اقامت‌م در روئینک صرف جا افتادن و آشنایی و شناخت دهکده شد. از آنجا که دهکده فقط شامل کلبه‌هایی از سنگ گرانیت دوغاب‌زده بود که همگی در کنار جاده و دهانه‌ی رودخانه قرار داشتند، زمان زیادی طول نکشید تا با محیط آشنا شوم. جاده که ساحل دهانه‌ی رودخانه را دنبال می‌کرد، به دلیل رانش صخره‌ی خاکستری رنگی که با شیب به روی آب افتاده و انحنا ایجاد کرده بود، ناگهان پایان می‌یافت. در زیر صخره مغازه‌ای قرار داشت که فقط یک آلونک چوبی بود و هر چیزی، از بستنی یخی گرفته تا پارافین، در آن فروخته می‌شد.

در آن طرف مغازه می‌توانستید مسیری باریک را ببینید که از کنار صخره می‌گذشت و به یک خلیج کوچک شنی به نام کریج فرث^۱ می‌رسید. یا اینکه به جای آن می‌توانستید سمت راست را بگیرید و به بالای مسیر باریک دیگری بروید که به کلیسا و به بالای صخره‌ی دهکده‌ی کوچک مجاور منتهی می‌شد.

به غیر از کلبه‌ها، مغازه و کلیسا، هتلی به نام شیب^۲ در آنجا وجود داشت؛ یک ساختمان ساده‌ی سه طبقه که نمای آن سایه‌ی زشت

1. Craig Firth

2. Ship

صورتی رنگی داشت و تنها وجه تمایز آن مدل چوبی یک کشتی بادبانی با بادبان‌های برافراشته بود که بالای در ورودی نصب بود. خانه‌های دیگری در آن طرف رونبک بود که در مسیر جاده تا راسل امتداد داشت. تمام آنها طراحی مدرن داشتند، بیشترشان کلبه بودند و در پشت پوشش درختان صنوبر، قیس و غان پنهان شده بودند. آنها متعلق به مسافرانی بودند که بسیاری از آنها را زوج‌های بازنشته یا ساکنان تابستانی که از شهرهای دیگر می‌آمدند تا تعطیلات را در آن منطقه بگذرانند، تشکیل می‌دادند.

در مقایسه با کار در بیمارستان، روال کارم آسان بود و من ابتدا از اینکه اوقات فراغت زیادی داشتم، متحیر شدم. خانم مورل از نگرانی من در این مورد خنده‌اش گرفته بود.

او گفت: «نگران نباش، حداکثر استفاده را از اوقات فراغت ببر. به‌زودی، زمانی که به ما عادت کنی، کارهای زیادی برای انجام دادن خواهی داشت.»

هر روز صبح یا من صبحانه را آماده می‌کردم یا او، و آن را با هم در آشپزخانه می‌خوردیم. بعداً پی بردم که ریچارد صبحانه‌اش را زودتر می‌خورد تا بتواند رأس ساعت هشت در کارخانه در راسل باشد. بعد از اینکه صبحانه‌ام را می‌خوردم، صبحانه‌ی آقای مورل را آماده می‌کردم و آن را به اتاقش می‌بردم. سپس رختخواب او را مرتب و اتاق را تمیز می‌کردم. کمی بعد از ورودم به رونبک، آقای مورل نتیجه گرفت که حالش به قدر کافی خوب هست که بلند شود و به طبقه‌ی پایین برود. بنابراین من کارم را بعد از لباس پوشیدن او شروع می‌کردم. بقیه‌ی روز را یا صرف کمک در آشپزخانه و آماده کردن سبزی‌ها برای ناهار می‌کردم، یا اینکه به خانم مورل در مرتب کردن تخت خواب‌ها،

برق انداختن ظروف نقره و انجام کارهای کوچک دیگر کمک می‌کردم.

آقای مورل دوست داشت که در اتاق نشیمن آفتاب‌گیر بنشیند یا در اطراف باغ پرسه بزند. با اینکه من چندین بار سعی کردم او را تشویق کنم که با من قدم بزند، هیچ علاقه‌ای به ترک خانه نداشت. تقریباً این‌طور به نظر می‌رسید که او از رفتن به دنیای بیرون وحشت دارد. هر روز بعد از ظهر من همدم و مصاحب او بودم، بنابراین خانم مورل آزاد بود که به خرید برود یا در جلسات هفتگی مؤسسه‌ی زنان که در آن عضو بود حضور یابد، یا به دیدن دوستان و آشنایان برود. من خیلی زود پی بردم که آقای مورل، با اینکه اساساً مرد آرامی بود، صحبت کردن را دوست دارد. موضوعات مورد علاقه‌ی او تاریخچه‌ی دهکده و خانواده‌ی مورل بود. یک روز در مورد تابلوهای نقاشی متعدد از تصویرگشتی و کتاب‌های بی‌شماری که در مورد دریا در اتاق نشیمن دیده بودم، سؤال کردم.

همان‌طور که در اتاق نشیمن نشسته بودیم، پرسیدم: «چرا تعداد آنها این قدر است؟ شما رابطه‌ای با دریا دارید؟»

او غالباً بی‌کارت می‌نشست و از تماشای منظره یا صحبت کردن لذت می‌برد. اما من خانم مورل را راضی کرده بودم که به من اجازه بدهد تا به او در انجام کارهای دوخت و دوز کمک کنم. نمی‌توانستم تحمل کنم که بنشینم و کاری انجام ندهم.

آقای مورل خندید و پاهایش را جلویش دراز کرد، دست‌هایش را روی شکمش در هم گره زد و چشمانش را همان‌طور که دوست داشت تا دربارهِی خاطرات خوش گذشته صحبت کند، بست.

گفت: «تو هیچ وقت من را در حال پارو زدن در یک قایق یا حتی

روی رودخانه‌ی آرام نمی‌یابی. من از دریا متنفرم. تو از آن خوشت می‌آید؟» او یکی از چشمانش را گشود و به حالت سؤالی نگاهم کرد. من پاسخ دادم: «من خیلی درباره‌ی دریا نمی‌دانم. من هرگز در دریا نبوده‌ام و هرگز قبلاً این قدر نزدیک به آن زندگی نکرده‌ام.» او آهی کشید و گفت: «من تمام عمرم نزدیک آن بوده‌ام و خیلی چیزها درباره‌اش می‌دانم. قبل از آمدن قطار و قبل از اینکه دهانه‌ی رودخانه را گل و لای بگیرد و آن را ببندد، زمانی کرکتون واقعاً یک بندر پررونق بود. می‌توانی بقایا و باقی مانده‌ی اسکله را آن پایین ببینی که درست تا جلوی اینجا به داخل آب امتداد دارد. یکی از مورل‌ها آن را ساخته بود. حالا باشگاه قایقرانی مالک آن است و از آن به عنوان محل پارک قایق‌ها و محل به آب انداختن قایق‌ها استفاده می‌کنند.»

گفتم: «آن را دیده‌ام و خیلی دلم می‌خواست بدانم که آن قبلاً چه بوده. اما من همیشه خیال می‌کردم که اسکله‌ها تا انتهایشان از چوب ساخته می‌شوند.»

آقای مورل گفت: «چوب آن عاقبت پوسید و فاسد شد و تعمیر و مرمت نشد. وقتی دیک^۱، منظورم ریچارد است، به خانه آمد، متوجه شد باشگاه قایقرانی می‌تواند از آن استفاده کند و آن را به آنها فروخت. من خوشحالم که آنها از آن استفاده می‌کنند. دیدن اینکه دارد خراب می‌شود، من را نگران می‌کرد. یک مسیر راه‌آهن باریک تا آنجا کشیده شده بود تا گرانیت را به کشتی‌ها ببرد.»

پرسیدم: «معدن آن کجاست؟ من معدنی ندیدم.»
جواب داد: «بالای تپه، پشت خانه. الآن جنگل آن را پوشانده.»

دیک اخیراً آن را به کمیسیون جنگلداری فروخت. آن هم کار خوبی بود، برای اینکه جنگل عملاً آن را احاطه کرده.»

من درحالی که در این فکر بودم که به نظر می‌رسید ریچارد مشتاق است همه چیز را بفروشد، سؤال کردم: «به نظر می‌رسد مورل‌ها مالک نیمی از کرکتون بودند. چرا آنها این قدر مهم بودند؟»

آقای مورل دوباره خندید و گفت: «و مکسول‌ها مالک بقیه‌ی آن بودند... و هنوز هم هستند. می‌دانی، مدت‌ها قبل اجداد دو خانواده مالک زمین و املاک بودند و در اینجا کشاورزی می‌کردند. طبیعتاً بعضی از آنها ماهیگیر بودند. در دوره‌ی مالیات‌های سنگین بر روی نمک و عوارض سنگین واردات برای کالاهای لوکس و تجملی مختلف از خارج، طبیعی بود که آنها از این ساحل نسبتاً خلوت و کم‌رفت و آمد برای انجام کمی قاچاق استفاده کنند. آوردن کالا از ایل آو من^۱ و بعداً از خود امریکا. آنها نه تنها از قاچاق راضی و خشنود بودند، بلکه کمی هم دزدی دریایی می‌کردند. اوه، آنها دار و دسته‌ی واقعاً خشن و بی‌رحمی بودند. مخصوصاً مورل‌ها. آنها بودند که همچنان به دریا چسبیدند. مکسول‌ها دوباره برگشتند سراغ زراعت و کشاورزی.»

من درحالی که واقعاً گیج و متحیر شده بودم و در عین حال به امید اینکه او را برای خاطر خودش همچنان به صحبت کردن وادارم چون می‌دانستم سرگرمش می‌کند، پرسیدم: «چطور شد که شما مالک یک کارخانه‌ی مهندسی شدید؟»

جواب داد: «خوب، کسی به نام ریچارد مورل که در اواخر قرن هجدهم زندگی می‌کرد به امکان تجارت قانونی پی برد و بلافاصله

یک شرکت کشتی‌های بادبانی بین اینجا و بنادر انگلیس... و حتی بین اینجا و اروپا تأسیس کرد. او خانه‌اش را ساخت و بنابراین مورل‌ها آبرومند و خوشنام شدند. او حتی با یک زن انگلیسی ازدواج کرد. او از سر شیطنت لبخندی زد و ادامه داد: «تجارت را همیشه بزرگ‌ترین پسر خانواده ادامه می‌داد و پسران جوان‌تر معمولاً روی کشتی‌ها کار می‌کردند، حتی عاقبت کاپیتان آن کشتی‌ها می‌شدند. همیشه، یعنی تا زمان پدر بزرگم. او نتیجه گرفت که دلش می‌خواهد پایش روی خشکی باشد. او یک کارخانه‌ی مهندسی کوچک برای ساختن خیش و از این جور چیزها برای تأمین نیاز کشاورزان محلی راه انداخت. زمان خوبی هم این تصمیم را گرفت، چون با مسدود شدن دهانه‌ی رودخانه تجارت دریایی دشوارتر شد. خوشبختانه، با اینکه او عشق به دریا را به ارث نبرده بود، استعداد اجداد دزد دریایی‌اش را برای تجارت و معامله‌های سخت به ارث برده بود و کارخانه‌اش خیلی زود رونق گرفت.»

او مکشی کرد، یکی از چشمانش را گشود و گفت: «دارم حوصله‌ات را سر می‌برم، مارگارت؟»

«نه. خیلی جالب و مسحورکننده است. از زمان هم بهتر است!» ادامه داد: «زندگی همیشه همین‌طور است. اما شاید تو هنوز آن را کشف نکرده‌ای. به هر حال نه من و نه پدرم از دریا خوشمان نمی‌آمد و ما هر دو به کار در کارخانه ادامه دادیم. اما عمویم به دریا برگشت و غرق شد و تنها برادرم هم زمانی که داشت قایقرانی می‌کرد، همین‌جا در فرث گم شد.»

چهره او با یادآوری آن خاطره غمگین شد. دقایقی ساکت بود و به رویه‌رویش، نه به چیزی به خصوص، خیره شده بود. درست زمانی که

می‌خواستم آقای مورل را با تغییر موضوع بر سر شوق بیاورم، او دوباره شروع به صحبت کرد.

«گریستین هم در یک خانواده‌ی دریانورد به دنیا آمده، اما از بخش دیگر فرث. آیا حدس زده بودی که او انگلیسی است؟»

گفتم: «حدس می‌زدم، چون لهجه‌ی او با شما فرق دارد.»

گفت: «او هوم. پسرها هم در انگلیس به دانشگاه رفتند. او از دریا

متنفر است. هم برادر و هم پدرش را در دریا از دست داده.»

گفتم: «به نظر می‌رسد که دریا برای شما بیشتر دشمن است تا

دوست، این طور نیست؟»

او نسبتاً از سر خستگی و ملال آهی کشید. «آره، حق با توست. تا

حالا به فکر رسیدن که وراثت چه مسأله‌ی عجیبی است؟ وقتی

ریچارد به دنیا آمد، از زمانی که پنج سالش بود ما نمی‌توانستیم او را

دور از قایق‌ها نگه داریم. به نظر ما می‌بایست زمانی که می‌خواست

برود، می‌گذاشتیم که برود. من اغلب شنیدم که می‌گویند اگر بچه‌ای

را از طبیعتش دور کنی، بدتر به آن علاقه‌مند می‌شود. او به کارخانه

رفت تا تجارت بیاموزد. خیلی خوب هم از پشش برآمد، اما دلش و

روحش در آن نبود. او تمام اوقات فراغت و همین‌طور اگر می‌توانست

زمان کساری‌اش را صرف قایقرانی در اینجا می‌کرد. او همیشه

رام‌نشدنی و غیرقابل کنترل بود. اما من دارم درباره‌ی موضوعاتی که

تو هیچ علاقه‌ای به شنیدنشان نداری روده‌درازی می‌کنم. کین، پسر

دیگر ما، تنها چیزی که برایش مهم نیست قایق یا دریا است. تا زمانی

که او رنگ و بوم نقاشی داشته باشد...»

او به مدح و تمجید کین غایب و موضوعاتی که من واقعاً علاقه‌ای

به شنیدن آنها نداشتم، ادامه داد درحالی‌که در دل آرزو می‌کردم کمی

بیشتر دربارهی ریچارد اسرارآمیز و معماگونه صحبت کند. پس از آن، من اغلب دربارهی داستان آقای مورل در مورد خانواده‌اش و به‌خصوص آنچه دربارهی ریچارد گفته بود، می‌اندیشیدم. آیا میل و اشتیاق ریچارد برای داشتن شغلی در دریا، علت جنگ سردی بود که میان او و مادرش وجود داشت؟ احتمالاً مادر بود که با ریچارد سرکش و نافرمان جوان مبارزه کرده بود. من نمی‌توانستم تصور کنم که آقای مورل آرام، بردبار و آسان‌گیر بتواند بر علیه کسی کاری کند.

سؤال دیگری هم در طول آن دو هفته‌ی اول اقامتم در روئینک از ذهنم خارج نمی‌شد. هر قدر سعی می‌کردم تا آن مرد را نادیده بگیرم، نمی‌توانستم و زمانی که در خانه بود، متوجه حضورش بودم چون به‌نظر می‌رسید تمام خانه از انرژی‌اش، مشاجره‌های بین او و مادرش و صدای تلفن که به‌نظر می‌رسید زمانی که او در خانه است با سماجت و شدت بیشتری زنگ می‌زند، به لرزه در می‌آید. از خود می‌پرسیدم: چرا چنین مرد جذابی هنوز ازدواج نکرده؟ من نمی‌توانستم این را از والدینش بپرسم. هر دوی آنها این کنجکاوی من را بی‌ادبی و عدم نزاکت محسوب می‌کردند. اما علی‌رغم تلاش‌های مصممانه‌ام برای اینکه به خودم بگویم این موضوع به من ربطی ندارد، کنجکاو بودم.

عاقبت کنجکاوی من را خانم گیپسون^۱، همسر ماهیگیری محلی که هر روز صبح برای انجام کارهای سنگین و سخت خانه می‌آمد، ارضا کرد. او زنی چاق و تمیز و پرحرف بود که نیازی به پاسخ نداشت. تنها گهگاهی یک هوم گفتن از طرف شنونده برایش کافی

بود. او درحالی که ظرف‌های صبحانه را می‌شست، همچنان حرف می‌زد. او بیشتر درباره‌ی شایعات دهکده صحبت می‌کرد، اما بعضی اوقات فراتر از آن می‌رفت و در مورد برنامه‌های تلویزیون روده‌درازی می‌کرد یا نظریاتش را با شور و حرارت در مورد وضعیت اقتصادی کشور می‌گفت.

یک روز، صبح شنبه بود و من در حال آماده کردن ناهار بودم و مشتاقانه انتظار بعدازظهر را می‌کشیدم که برای کشف جنگل پشت خانه آزاد بودم. همین‌طور که من سبزی‌ها را پوست می‌کندم و تمیز می‌کردم، خانم گیسون سر صحبت را باز کرد. لهجه‌ی پرافت و خیز اسکاتلندی او فضای آشپزخانه را با طنین رسایش پر کرده بود. من توجه کمی به گفته‌هایش می‌کردم تا اینکه نام ریچارد ذکر شد، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و ناخودآگاه پرسیدم: «چه گفتی؟» خانم گیسون که فهمیده بود توجهی به صحبت‌هایش نداشتم، ناراحت و آزرده شد و تکرار کرد: «آقای ریچارد صبحانه‌اش را خورده؟»

گفتم: «نمی‌دانم. او معمولاً زودتر از ما صبحانه‌اش را می‌خورد.» گفتم: «نه شنبه‌ها. نه وقتی که یک مسابقه‌ی قایقرانی در راه است. به احتمال زیاد هنوز خواب است. حدس می‌زنم دیشب تا دیروقت برای خوشگذرانی بیرون بوده. اوه، او مرد عجیبی است.» او وراجی و پرحرفی را دوباره شروع کرد و این بار من به دقت به هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد، گوش می‌دادم. «می‌دانی، او مرد دمدمی و بداخلاقی است. آدم تکلیفش را با او نمی‌داند. و او کشته و مرده‌ی قایقرانی است. اوه، او زمانی که

رابطه‌اش را دوباره با آن جولی ترانتر^۱ از سر گرفت، تقریباً قلب مادر بیچاره‌اش را شکست. او الآن خانم فریزر است، با یک مرد خوب برای خاطر پولش ازدواج کرد و او را فرستاد سینه‌ی قبرستان. اوخ، اما آن مانع از این نشد که او چنگالش را از روی آقای ریچارد بردارد. و روش بی‌شرمانه‌ای که او در باشگاه قایقرانی دارد! سوار آن ماشین سریع می‌شود و همیشه هم یک گله زن همراهش است. آقای فریزر مرد بزرگی بود، از یک خانواده خیلی خوب. اما این زن فقط یک بی‌سرو پا بود. و حالا دارد برای ما خدایی می‌کند، انگار که واقعاً خانم است. خوب شد که او قول و قرار ازدواجش را با آقای ریچارد به هم زد.

او شستن ظرف‌ها را تمام کرد و همین‌طور که دنبال یک دستمال خشک‌کن تمیز می‌گشت، مکشی کرد تا نفسی تازه کند. سپس نگاهی سریع به دری انداخت که به سالن منتهی می‌شد، به من نزدیک شد و با صدایی آرام‌تر به صحبت ادامه داد.

«اوه، زمانی که جولی ولش کرد، پسر بیچاره غمگین شد. بعدش ریچارد بدون گفتن کلمه‌ای به والدینش خانه را ترک کرد. آنها گهگاهی از او یک کارت تبریک سال نو دریافت می‌کردند. بیچاره خانم مورل، شک ندارم حرف مردم آزارش می‌داد. می‌دانی، او زن خیلی مغروری است. اما دو سال پیش که پدر ریچارد مریض شد، خانم مورل نامه‌ای نوشت و آن را به آخرین آدرسی فرستاد که او از آنجا نامه فرستاده بود. حتماً آن نامه به دستش رسیده بود، چون از حق نگذریم، دو ماه بعدش برگشت. از در عقبی وارد شد. من واقعاً قبض روح شدم. به سختی توانستم او را بشناسم. واقعاً شبیه یک بچه ولگرد شده بود؛

ریش سیاه‌رنگ که تا چشمانش را پوشانده بود و لباس‌هایش هم که پر از چین و چروک بود. شنیدم که او دور دنیا را با کشتی باری و قایق‌های بادبانی گشته، و همه‌جور کارهای عجیب و غیرعادی کرده... مثل قاچاق که تصورش راهم نمی‌شود کرد، و تمام آن کارها برای این بوده که آن زن را از ذهنش بیرون کند!

بار دیگر حس مبالغه کردنش بر او چیره شد و با چشم غره رفتن به من با آن چشمان آبی کم‌رنگش، بر جمله‌ی آخرش تأیید بیشتری کرد، انگار که به من می‌گفت اگر جرأت دارم آنچه را می‌گوید انکار کنم. من سرم را پایین انداختم تا لبخندم را پنهان کنم، چون نمی‌توانستم تمام داستان او را باور کنم و حدس می‌زدم که بخشی از آن شایعات و حدسیات مردم دهکده است.

بالحنی تشویق‌کننده، به آرامی گفتم: «و بعدش...؟»

«خوب، بعدش او تمام کارها را سروسامان داد، کارخانه را اداره کرد و تمام مسؤلیت‌ها را از دوش مادرش برداشت. اما پایش به خانه نرسیده بود که آن ماده سگ آمد دنبالش، و آنها تعطیلات آخر هر هفته با هم به قایقرانی می‌روند، درست همان‌طور که قبلاً می‌رفتند. عاقبت خوبی نخواهد داشت. دردسر درست می‌شود. اوه، خدایا، مرا ترساندید!»

دری که به ایوان پشتی منتهی می‌شد و نیمه‌باز بود، باز شد و ریچارد به آشپزخانه قدم گذاشت. شلوار جین و پلوور ضخیم سرمه‌ای رنگ ملوانی پوشیده بود و حلقه‌ای طناب در دست داشت، احتمالاً آماده‌ی رفتن به قایقرانی بود. لبخندی شیطنت‌آمیز بر چهره‌اش داشت و چشمانش از شیطنت برق می‌زد.

گفت: «مری، خیلی گناهکار به نظر می‌آیی. داشتی تمام شایعات محلی را برای دوشیزه دان تعریف می‌کردی یا داشتی به او درباره‌ی شهرت و آوازه‌ی نامطبوع و گذشته‌ی نکوهیده و شرم‌آور من هشدار می‌دادی؟»

خانم گیسون کمی خودش را جمع و جور کرد، قاشق‌ها و چنگال‌ها را برداشت و گفت: «اوه، نه. من چنین کاری نمی‌کنم.» اما از لبخند بیش از اندازه نرمش واضح و آشکار بود که از آن اتهام اصلاً دلخور نشده است.

من که از درستی حدس ریچارد شرمنده و دستپاچه شده بودم و در این فکر بودم که او قبل از ورود چقدر از حرف‌های ما را شنیده است، رویم را برگردانم تا بشقاب‌ها را در قفسه بگذارم و زمانی که شنیدم او نام مرا صدا می‌کند، تعجب کردم.

«دوشیزه دان، مادرم به من گفت که تو امروز بعدازظهر اوقات فراغت داری و پیشنهاد کرد که شاید دوست داشته باشی برای قایقرانی بروی. البته اگر ترجیح می‌دهی کار دیگری انجام بدهی، اشکال ندارد. اما من خوشحال می‌شوم تو را ببرم.»

من هم خنده‌ام گرفته بود و هم از لحن بی‌اعتنائیش عصبانی و ناراحت شده بودم. او کنار در ایستاده بود و به تکه طنابی که در دست داشت می‌نگریست و معلوم بود که علاقه‌ای به اصرار در دعوتش ندارد.

من پاسخ دادم: «ممنون، نظر لطف خانم مورل بود که این پیشنهاد را کرد، اما من برای امروز بعدازظهر به خودم قول قدم زدن در جنگل را دادم.»

او به من نگاه کرد. لبخند درخشانش نمی‌توانست برق چشمان و آسودگی خیالش را از پاسخ منفی من پنهان کند. او گفت: «خوب است. مواظب باش گم نشوی.» بعد روبه‌خاتم‌گیسون کرد و گفت: «تا بعد، مری.» و در چرخان را هل داد و ما را ترک کرد.

احساسات من متناقض بود. واکنش او به پاسخ منفی من به سختی ستایش‌آمیز بود. مطمئناً رفتن به قایقرانی تجربه‌ای جدید و فوق‌العاده بود. او حداقل می‌توانست وانمود کند که می‌خواهد مرا متقاعد و راضی کند! بعد خودم را کنترل کردم. چنین افکاری خطرناک بودند، به خصوص که حدس اولیه‌ی من در مورد اینکه او فردی است که باید از او دوری کرد، با داستان خانم‌گیسون تأیید شده بود. با این حال، متوجه شدم در فکر سال‌هایی هستم که او همچون ماجراجویی فارغ‌البال و بی‌هیچ دغدغه‌ای، دنیا را گشته بود. بی‌شک در همان دوران بود که او آن حال و هوای مسحورکننده‌ی انزو و اطلیبی و درونگرایی را کسب کرده بود، حالتی که نشان می‌داد او با شور و شوق زندگی کرده و از لذت‌هایی بهره‌برده و از سختی‌هایی رنج کشیده بود که هرگز نمی‌شد آنها را در مکانی همچون کرکتون تجربه کرد.

کرکتون به نظر من مکانی رؤیایی و افسانه‌ای بود. مکانی معنوی و غیرمادی و ساده بود و من دوست داشتم که تصور کنم با دنیای بی‌قرار و حریص تجارت و صنعت خدشه‌دار نشده است. مکانی که در آن تنها اصول و ضروریات اهمیت داشتند: زاد و ولد، ازدواج و مرگ.... و مکانی که تنها دشمن دریا بود.

همان‌طور که به آرامی در جنگل سبز تیره پرسه می‌زدم، رؤیاپردازی می‌کردم. هوا فرح‌بخش و خنک بود، ولی نسیمی

نمی‌وزید. همه جا را سکوت فرا گرفته بود. یک دفعه توکایی پریشان و مضطرب با جیغ و فریادی خفه و آرام به هوا برخاست. سپس برای اولین بار در زندگی‌ام گوزن قرمز رنگ ساکت و آرامی را دیدم که بعد جست‌وخیزکنان در میان درختان بلندی که در کنار هم قرار داشتند، ناپدید شد.

خانم مورل به من گفته بود که اگر مسیر سمت راست را دنبال کنم، از جنگل خارج می‌شوم و به مسیری دیگر خواهم رسید که مرا به بالای تپه‌ی پشت کرکتون خواهد رساند که منظره‌ای زیبا داشت. با این حال، به دوراهی رسیدم، مدتی درنگ کردم، سپس تصمیم گرفتم مسیر سمت چپ را انتخاب کنم.

سپس درحالی که خیال‌پردازانه به راهم ادامه می‌دادم و از آزادی غیرعادی و بی‌حد و حصر، عطر درختان کاج و سکوت حیرت‌برانگیز آن مکان لذت می‌بردم، کم‌کم به این فکر افتادم که تصمیمم برای انتخاب مسیر اشتباه بوده است. راه کم‌کم باریک‌تر و شیب آن بیشتر می‌شد و شاخه‌های آویزان کاملاً جلوی نور خورشید را گرفته بودند. فضای ساکت و معطر تقریباً بر همه‌جا چیره شده بود و تأثیری خفقان‌آور در من داشت. کم‌کم ترس بر وجودم غلبه کرد. حال و هوای خیال‌پردازانه‌ام از بین رفت و به این نتیجه رسیدم که اگر بیشتر از آن پیش بروم، گم خواهم شد. بنابراین شروع کردم به بازگشتن از همان راهی که آمده بودم.

زمانی که از یک شیب سنگی بالا می‌رفتم، سنگی از زیر پای راستم در رفت، دردی شدید در مچ پایم احساس کردم و به آرامی نشستم. درحالی که به خودم می‌خندیدم، ایستادم اما متوجه شدم که نمی‌توانم بدون احساس درد، وزنم را بر روی پای راستم قرار دهم.

این مسأله باعث می‌شد که بازگشت به خانه مدت زیادی طول بکشد. زمانی که به دوراهی رسیدم، تمام تنم داغ و چسبناک شده و مچ پایم به شدت ورم کرده بود. لنگ‌لنگان به طرف تخته سنگی رفتم و به آن تکیه دادم. در این فکر بودم که مسیر کرکتون چقدر پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسد.

از شنیدن صدای شلیک گلوله‌ای در سمت چپم یکه خوردم. یک دسته پر جلوی پایم افتاد و سگی از نژاد لابرادور از میان درختان بیرون آمد و به روی کبوتری مرده پرید. مردی چهارشانه و درشت‌اندام که ساق‌بند داشت و لباس پشمی پوشیده بود و نواری فشنگ به روی شانه‌اش خودنمایی می‌کرد، پدیدار شد و به تندی با سگ صحبت کرد. او خم شد، پرنده را برداشت و همین‌طور که بلند می‌شد، متوجه من شد.

گفت: «امیدوارم تو را نترسانده باشم. کمی رنگ‌پریده به نظر می‌آیی.»

گفتم: «خوب، وقتی صدای شلیک را شنیدم یکه خوردم. خیال نمی‌کردم غیر از من کسی دیگر هم در جنگل باشد. حتماً شما خیلی آرام قدم برمی‌دارید.»

گفت: «برای شکار کبوترها باید ساکت و بی‌سروصدا بود. آنها مزاحم هستند. اما می‌شود با آنها یک پای^۱ خوب درست کرد.» بعد درحالی که با چشمان خاکستری زیرکش به دقت لباس‌های من را بررسی می‌کرد، پرسید: «برای تعطیلات به اینجا آمده‌ای؟»

«نه، من در رونیکنک کار می‌کنم. امروز بعدازظهر وقت آزاد من است و فکر کردم که در جنگل تا بالای تپه قدم بزنم. اما به نظر می‌رسد

۱. غذایی که معمولاً با گونت، سوه و پیر و غیره تهیه می‌شود.

مج پایم پیچ خورده.»

او با حرکتی سریع روی زانوانش نشست و قوزک پایم را میان
دستان بزرگ و پهنش گرفت. من به سر او و موهای پریشان کوتاه و
مجمدش چشم دوختم.

گفت: «نشکسته. من به تو تارونبک کمک می‌کنم. اگه به من تکیه

بدهی، من بیشتر وزنت را حمل می‌کنم.»

زیر لب تشکر کردم و گفتم: «اما من نمی‌خواهم شما را از مسیرتان

دور کنم.»

او توضیح داد: «اوه، این مرا از مسیرم دور نمی‌کند. اسم من جاک^۱

مکسول است. پدر من در اینجا ملاک و زمین دار است و بیشتر
زمین‌های کرکتون متعلق به او است. من یک مزرعه‌ی بزرگ دامپروری
دارم. مورل‌ها را خیلی خوب می‌شناسم.»

چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌اش دوستانه بود و لبخند شادش ردیف

دندان‌های مرتبش را نمایان می‌کرد. همان‌طور که دستم را در دست
دراز شده‌ی او قرار می‌دادم و نامم را می‌گفتم، نتوانستم لبخند نزنم.

همین‌طور که به آرامی مسیر را می‌پیمودیم، جاک درباره‌ی

موضوعات زیادی صحبت کرد. درباره‌ی پرندگان، گوزن‌ها، مزرعه‌ی
پدرش و درباره‌ی آرزوی خودش برای توسعه‌ی کرکتون به عنوان یک

مرکز تفریحی واقعی ساحلی...

گفت: «می‌دانی، با داشتن یک شهر بازی و نمایش‌های جانبی، و

یک هتل شیک که برنامه‌ی شام و موسیقی داشته باشد، افراد را از

شهرهای اطراف به اینجا می‌کشاند.»

من مخالفت کردم. «اما در عوض آرامش اینجا را از بین می‌برد.»

«از بین می‌برد؟ من آن را زنده می‌کنم. اگر فقط سرمایه‌اش را داشتم. اما پدرم حتی به من اجازه نمی‌دهد که قسمت کوچکی از زمین‌ها را بفروشم تا پول به دست بیاورم. حالا دیک مورل است که ایده‌ی درست را در سر دارد. اما دست او باز است.»

«من خیال می‌کردم که پدرش صاحب کارخانه است.»

«اوه، اسماً بله. اما دیک قدرت پشت پرده است. مورل پیر هرگز شم تجاری نداشت. به همین زمانی که دیک به خانه برگشت در چنان وضع بدی بود. او مجبور شد حسابی کار کند تا آنها را از زیر بار قرض در بیاورد. اما او آن کار را انجام داد و کم‌کم به سوددهی رسیده. آرزو می‌کردم من به جای او بودم.»

من از اینکه او با شور و حرارت درباره‌ی امور افراد دیگر با یک غریبه صحبت می‌کرد، سرگرم شده بودم. متوجه شدم که این خصوصیت تمام اهالی دهکده است. همه تصور می‌کردند که تو به دانستن امور افراد دیگر علاقه‌مند هستی.

جاک از من دعوت کرد: «زمانی که فصل شکار شروع بشود، باید یک روز برای شکار با من بیایی.»

من درحالی که فکر می‌کردم علاقه‌ی چندانی برای چنین تفریحی ندارم، پاسخ دادم: «ممنون. شما قایقرانی هم می‌کنید؟»
گفت: «نه... خوب، آره، کمی می‌توانم، اما عضو باشگاه قایقرانی نیستم. من تحمل آن گروه را ندارم. می‌دانی، کلاس من در حد دیک نیست.»

به این نتیجه رسیدم که بی‌شک او حدوداً همن و سال ریچارد است، اگرچه حالت سادگی و بی‌شیلگی او در مقایسه با پختگی و دنیادیدگی ریچارد باعث می‌شد که او جوان‌تر به نظر برسد.

بعد از مدتی مجبور شدم تا دوباره استراحت کنم. ما روی تخته سنگی نشستیم. من همنشینی و مصاحبت با جاک را نشاط بخش و سرگرم‌کننده یافتم. او منبع حکایت‌ها و داستان‌هایی خنده‌دار درباره‌ی ماهیگیری و شکار بود. بیشتر آنها در مورد خودش بود و باعث شد چندین بار به خنده بیفتم.

وقتی عاقبت از جنگل خارج شدیم، به زمین گلفی در بالای جاده‌ی منتهی به راسل رسیدیم.

جاک گفت: «اگر ما از اینجا بگذریم به جاده اصلی می‌رسیم که من و انتم را آنجا گذاشتم. بعد من تو را به خانه می‌رسانم.»

تا زمانی که به آن جاده برسیم، من از درد مچ پایم احساس ضعف می‌کردم و مجبور بودم لبانم را به هم بفشارم تا جلوی فریادم را بگیرم. جاک همین‌طور که مرا روی دیوار قرار می‌داد، گفت: «شما خیلی شجاع هستید، دوشیزه دان، اما اصلاً سبک‌وزن نیستید!» و من دردم را فراموش کردم و به وقاحت و گستاخی او خندیدم.

وقتی او به من برای سوار شدن به وانت و نشستن روی صندلی جلو کمک می‌کرد، گفتم: «خیلی خوشحالم که عاقبت وانت شما را می‌بینم، آقای مکسول.»

او دنده‌ی وانت فکسنی‌اش را با سر و صدا جازد و همین‌طور که از جاده پایین می‌رفت، پرسید: «خیال نمی‌کنی بعد از ماجراجویی امروزمان، ما باید مارگارت و جاک باشیم؟ تو تا مدتی نمی‌توانی به راحتی راه بروی. اجازه بده فردا تو را برای یک سواری بیرون ببرم. در صورتی که آزاد هستی.»

من قبول کردم. «خیلی هم خوشحال می‌شوم.»
گفت: «خوب است. من بعد از ساعت هفت تماس می‌گیرم.»

می‌دانی، من نمی‌توانم زودتر بیایم چون یکشنبه است. باید مادرم را به کلیسا ببرم و بعدش هم او به مهمانی می‌رود.»
با وجود درد مچ پایم، بعد از مدت‌ها احساس نشاط بیشتری می‌کردم و می‌دانستم آن احساس به دلیل تحسینی بود که در چشمان جاک می‌دیدم.

همین‌طور که جاده را به سمت خانه‌ی آفتاب‌گیر می‌پیمودیم، متوجه خودروی اسپورت سفید رنگی شدم که جلوی درِ خانه پارک شده بود. وانت جاک پشت آن توقف کرد و من به‌خوبی زنی را دیدم که پشت فرمان نشسته بود و بار ریچارد که از سر خونسردی به کاپوت خودروی او تکیه داده بود صحبت می‌کرد. او سرش را برگرداند و مستقیماً به من نگریست. نگاه خیره‌ی چشمان زیبای شرابی رنگش از میان مزگان سیاه بلندش همچون گربه‌ای هوشیار و مترصد مرا ورنه‌انداز می‌کرد. من نه‌تنها احساس کردم زیر آن بررسی تمسخرآمیز خون به گونه‌هایم دوید، همچنین احساس کردم که موهای ریز پشت گردنم سیخ شد و در همان لحظه فهمیدم که از آن زن خوشم نمی‌آید.
سپس آن لحظه‌ی ناراحت‌کننده سپری شد و جاک به من کمک کرد تا از وانت پیاده شوم.

ریچارد به آرامی پرسید: «اوه، جاک، مشکلی پیش آمده؟»

من صاف ایستادم و به او نگریستم.

قبل از اینکه جاک بتواند حرفی بزند، من پاسخ دادم: «نه خیلی. مچ پایم پیچ خورده و خوشبختانه آقای مکسول از سر لطف به من کمک کردند و من را به خانه رساندند.»

«ریچارد عزیزم، نمی‌خواهی من را معرفی کنی؟» صدای زن زنگ‌دار بود.

او بین دو مرد ایستاد، زیبایی‌اش همچون جواهری می‌درخشید. او کوچک و ظریف بود، با موهای سیاه موج که تا سر شانه‌هایش می‌رسید، و پوست صورتش به رنگ کرم مات بود. حدس زدم که حدوداً سی ساله باشد، اما از آنجا که بسیار ظریف، ریزنقش و لاغر بود، جوان‌تر به نظر می‌رسید. شلوار جین سیاه تنگ و پلوور کاملاً سفیدش که به زیبایی با دستمال گردن ابریشم او هماهنگ شده بود، او را بسیار زیبا و برازنده جلوه می‌داد. متوجه نگاه زیر چشمی سریع و تحسین‌آمیز جاک شدم.

ریچارد لبخندی زد و گفت: «دوشیزه دان، معرفی می‌کنم، خانم فریزر. دوشیزه دان جانشین دوشیزه ایتکن است، جولی.»
ریچارد به زن نگاه کرد، چهره‌اش از لبخند شیطانی شیطنت‌آمیزی برق می‌زد.

جولی ابروانش را بالا برد و با لحنی سرد اظهار کرد: «جانشین در تمام موارد؟ امیدوارم که این‌طور نباشد.»
سپس دستش را به طرف من دراز کرد و با لبخندی دلنشین و تملق‌آمیز ادامه داد: «ریچارد با من درباره‌ی تو حرف زده و گفته که چه کمک بزرگی برای مادرش هستی. امیدوارم که تو ذهن او را از کارش دور نکنی، در این صورت... اگر چنین کاری کنی، خانم مورل خوشش نخواهد آمد، این‌طور نیست، عزیزم؟»

به نظر می‌رسید این حرف ریچارد را ناراحت نکرد. او همچنان لبخند می‌زد اما متوجه شدم جاک آشکارا ابروهایش را درهم کشید و یکه خورد.

ریچارد به نرمی گفت: «خیال می‌کردم امروز عجله داری، جولی. خیال نکن بیش از حد اینجا ماندنت مورد استقبال قرار می‌گیرد.»

جولی با صدای واضح و رسایش فریاد زد: «بدجنس! بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم که ازت متنفرم!» و برگشت و سوار اتومبیلش شد. کمی بعد متوجه شد که باید آداب معاشرت را به‌جا بیاورد. بنابراین سرش را برگرداند و گفت: «خدا حافظ، دوشیزه دان. بای‌بای، جاک. به مجلس بعدی می‌آیی؟»

جک زیر لب گفت: «شاید.» بعد همین‌طور که جولی را که با سر و صدای زیاد جاده را می‌پیمود از زیر ابرون اخم کرده‌اش مشاهده می‌کرد، ادامه داد: «اوه، او اصلاً اهمیتی نمی‌دهد که چه می‌گوید یا اینکه با چه کسی صحبت می‌کند. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد...» ولی ما نشنیدیم که او دلش می‌خواست چه کاری انجام دهد، چون ناگهان رویش را به ریچارد کرد و گفت: «بیا، دیک. دستانت را به من بده. ما باید یک صندلی برای حمل مارگارت درست کنیم و او را به داخل خانه ببریم. او به اندازه‌ی کافی سرپا ایستاده.»

ریچارد با خنده گفت: «باشد، جاک. تو همیشه بهترین پیشاهنگ بودی. با این حال به نظرم تو می‌بایست کمی بیشتر به شوالیه‌گری‌ات ادامه می‌دادی. به او کمک می‌کردی و مردانه و تلوتلوخوران وارد خانه می‌شدی.»

ریچارد از سر شیطننت به من نگاهی کرد و من فکر کردم چقدر او می‌تواند وسوسه‌برانگیز باشد. تعجبی نداشت که جولی آن‌طور رفتار می‌کرد.

جاک از سر خوش خلقی غرولندی کرد و گفت: «اوه... من قبلاً او را روی دیوار گذاشتم. اصلاً سبک وزن نیست.»

من که از شوخی و مزاح آنها ناراحت شده بودم، سعی کردم لنگ‌لنگان وارد خانه شوم، اما قوزک پایم پیچ خورد و اگر آن دو مرد

بازوان مرا نگرفته و مرا نگه نداشته بودند، به گونه‌ای شرم‌آور روی زمین ولو می‌شدم.

جاک گفت: «اوه، دختر خنگ، خیال می‌کنی داری چه کار می‌کنی؟»

«سعی داشتم وارد خانه شوم. نمی‌توانم تا ابد صبر کنم که شما دو تا تصمیم بگیرید من چگونه باید به آنجا بروم.»

ریچارد با حالتی تمسخرآمیز آهی از سر تسلیم کشید و زیر لب گفت: «به نظر می‌رسد که ما نمی‌توانیم این کار شاق را بیشتر از این به تعویق بیندازیم. حاضری، مگی. خیلی خوب، یک، دو، سه، حالا!» آنها با یک عالم غرغر و آه و ناله‌ی تصنعی و متلک دربارهی وزنم، مرا به بالای پله‌ها و داخل خانه حمل کردند و پس از عبور از سالن، من را بدون رعایت تشریفات و ناگهان بر روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن انداختند.

جاک گفت: «تو به کمپرس آب سرد نیاز داری. می‌روم خانم مورل را پیدا کنم. هیچ نظری داری که او می‌تواند کجا باشد، دیک؟» ریچارد از سرب‌ی‌اعتنایی‌شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هیچ نظری ندارم. آشپزخانه را ببین.»

جاک با لحنی جدی و محکم گفت: «من می‌روم تا ببینم. حالا تو مارگارت، از جای تکان نمی‌خوری!»

و قبل از اینکه من بتوانم اعتراضی کنم و بگویم که من خودم می‌توانم میج پایم را به خوبی ببندم، او اتاق را ترک کرد.

در طول سکوتی که بعد از خروج او از اتاق به وجود آمد، من کمی جابه‌جا شدم تا راحت‌تر بنشینم و دامن پیراهنم را مرتب کردم.

ریچارد تعارف کرد: «سیگار؟»

من سرم را بالا کردم و متوجه شدم که ریچارد بالای سرم ایستاده است.

گفت: «نسبتاً بهت زده و یکه خورده به نظر می‌رسی.»
پاسخ دادم: «نه، ممنون. من سیگار نمی‌کشم.» صدایم حتی برای گوش‌های خودم هم نسبتاً رسمی و خشک به نظر می‌آمد.
او بالحنی کنایه‌آمیز گفت: «نه؟ ظاهراً تو اصلاً هیچ عیب و ایرادی نداری.»

او روی صندلی راحتی مقابل من نشست و پکی به سیگارش زد. آرزو می‌کردم او از خیره شدن به من دست بردارد. نگاه خیره‌ی آن چشمان آبی، جداً مرا عصبی می‌کرد.
او گفت: «جاک سریع کار می‌کند. پس هیچی نشده مارگارت و جاک شدید. با این حال باید مراقب او باشی. او بهترین نمونه‌ی گرگی در لباس میش است که من می‌شناسم. خیلی از دخترها فریب ظاهر ساده و روستایی او را خوردند. پس خیلی مواظب باش.»

اظهار نظر رک او مرا عصبانی کرد و احساس کردم که دلم می‌خواهد تلافی کنم. البته به طور شفاهی و کلامی. او چه کسی بود که بخواهد از زندگی عشقی جاک انتقاد کند؟ آشکارا مشخص بود که روابط خودش چندان پاک و منزّه نیست. زمانی که پاسخ می‌دادم، توانستم لحن صدایم را کنترل کنم.

گفتم: «من به خوبی می‌توانم از خودم مراقبت کنم و ممنون، آقای مورل. اگر زمانی به نصیحت و اندرز کسی نیاز داشته باشم، شما آخرین نفری خواهید بود که برای مشورت به سراغش می‌روم.»
در سکوتی که بعد از آن ایجاد شد، صدای تیک‌تاک ساعت روی

پیش بخاری بیش از اندازه بلند به نظر می‌آمد. آرزو می‌کردم این حرف را نزده بودم. هرچه بود، او عملاً کارفرمای من بود. با این حال هیچ‌کس تابه حال آن قدر مرا عصبانی نکرده بود.

او ته سیگارش را در شومینه انداخت، بلند شد و به طرف من آمد. اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم قصد دارد چه کار کند، اما احساس کردم که در گوشه‌ی کاناپه فرو رفتم. او روی من خم شد. دستانش کاملاً داخل جیب‌هایش بود و چشمانش همان‌طور که مرا می‌نگریستند، باریک شده بودند.

گفت: «حداقل تو کمی دل و جرأت داری و از مقابله به مثل ترس و واهمه‌ای نداری. اما این قدر سخت مبارزه نکن، مگی. ممکن است آسیب ببینی، و من هستم که معمولاً در آخر پیروز می‌شوم.»
بعد از این گفته‌ی مرموزانه اتاق را ترک کرد و من درحالی‌که از عصبانیت به خودم می‌پیچیدم که مرا مگی نامیده بود، نام مستعاری که همیشه از آن متنفر بودم، همچنان در جای خود نشستم.

خانم مورل در مورد جراحتم بسیار مهربانی به خرج داد و اصرار کرد که به قوزک پایم استراحت کامل بدهم. از آنجا که پیچ خوردگی منج پایم جدی نبود، این شیوه‌ی درمان کاملاً مؤثر واقع شد و من خیلی زود توانستم تا حدودی به خوبی قدم بردارم. جاک به قولش عمل کرد و مرا با وانتش بیرون برد. اولین بار ما از تاور پوینت^۱ دیدن کردیم و بعد به مکانی به نام خلیج بانثی رفتیم و در آنجا در هتل شام خوردیم. دفعه‌ی بعد او مرا به خانه‌ی والدینش برد که افرادی خجالتی، ساده و خودمانی بودند و از من به خوبی استقبال کردند.

بطالت و بیکاری اجباری‌ام در رونینگ، به من فرصتی داد تا زوجی را که برای‌شان کار می‌کردم، به دقت بررسی کنم. من متوجه شدم نگاه سرد و حالت مغرور و متکبرانه‌ی خانم مورل تنها نقابی بود که زنی فوق‌العاده حساس از طریق آن با دنیا روبه‌رو می‌شد. او عمیقاً مذهبی بود و از نظرش یا چیزی درست بود یا غلط، و این باعث می‌شد اغلب حق به جانب و سلطه‌جو به نظر برسد. آقای مورل با طبع ملایم، شوخ‌طبعی و توانایی‌اش برای مشاهده‌ی دوروی سکه، سعی در خنثی و بی‌اثر کردن نگرش انعطاف‌ناپذیر همسرش می‌کرد.

در نتیجه آنها کاملاً مناسب یکدیگر بودند و با هماهنگی کامل با هم زندگی می‌کردند. تنها زمانی که خانم مورل با شخص مصممی همچون ریچارد تنش پیدا می‌کرد که همانند خود او بود، جرقه‌ها آتش می‌گرفتند و غوغایی به پا می‌شد.

یک شب احساس کردم میج پایم بهتر شده است و تصمیم گرفتم بهبود آن را با کمی قدم زدن در جاده‌ی منتهی به سوپرمارکت امتحان کنم. امیدوار بودم که اگر میج پایم بهتر شد، در مجلس آن هفته که شنبه شب در سالن دهکده برگزار می‌شد، شرکت کنم. آب در دهانه‌ی رودخانه گهگاهی به دست نسیم ساحلی تکان می‌خورد. من مدتی به دیوار تکیه دادم و مسحور تغییر نور منعکس در آب و گل مرطوب شدم. یک گیلاشاه^۱ غمگینانه فریادی برآورد و پرستوی دریایی سفیدی نیز جیغی ناهنجار کشید و با هم برای گرفتن ماهی در آب شیرجه رفتند.

نمی‌دانم چرا ناگهان به یاد دوشیزه ایتکن افتادم. درست همان روز از طریق منبع اطلاعاتم خانم گیبسون بیشتر درباره‌ی او فهمیده بودم. درحالی که در مورد دختر جوانی که آن قدر باعث سرگرمی دیگران شده بود کنجکاو بودم، پرسیدم: «دوشیزه ایتکن چه موقع اینجا را ترک کرد؟»

جواب داد: «اوه، آن دختر! او بیشتر از سه ماه دوام نیاورد. واقعاً دمدمی مزاج بود. نه اینکه پرستار خوبی نباشد؛ خیلی پرستار خوبی بود، اما مدام خودش را مثل عروسک بزرگ می‌کرد، حتی زمانی که کار می‌کرد. لباس‌های پرزرق و برق و آنچنانی و از آن کفش‌های پاشنه‌بلند می‌پوشید. اگر آدم بخواهد به مهمانی برود اشکالی ندارد، اما نه وقتی

سرکار است.» لحن او واقعاً سرزنش‌آمیز بود.

پرسیدم: «اما چرا او آن قدر زود اینجا را ترک کرد؟»

گفت: «خوب، حالا...»

خانم گیبسون قبل از اینکه اطلاعات بیشتری بدهد، رفت و در پشتی را به دقت بست. بعد همین‌طور که لباس‌های سفید و رنگی را برای انجام شست‌وشوی هفتگی جدا می‌کرد، حرف‌هایش را از سر گرفت.

«خانم مورل او را اخراج کرد. می‌دانی، کار به جایی رسیده بود که اگر آقای ریچارد در خانه بود، او به جای اینکه کارش را انجام بدهد، دور و بر آقا پرسه می‌زد. همان‌طور که می‌توانی حدس بزنی، آقا هم بدش نمی‌آمد و در دهکده شایع شده بود که او آن دختر را چندین بار بیرون برده تا دلگرمش کند. امکانش هست که درست باشد، چون او همیشه با دخترها همین‌طور بوده. از آن آدم‌هایی است که هرچه بیشتر بگیرد بیشتر می‌خواهد و اگر تو یک قدم عقب بروی، او چند قدم جلوتر می‌آید. به هر حال، خانم مورل از آن وضعیت خسته شد و به دخترک گفت که اینجا را ترک کند.»

پس دوشیزه ایتکن بیچاره مجذوب و شیفته‌ی ریچارد خوش‌تیپ و مردم‌آزار شده بود و ریچارد هم برای سرگرمی خودش او را تشویق می‌کرد، و در نهایت هم آن دختر کارش را از دست داده بود. با خود گفتم: یک علامت منفی دیگر جلوی اسمش گذاشته شد. بیچاره دوشیزه ایتکن که آن قدر احمق بود که خیلی چیزها را از دست داد.

صدایی بم از پشت سرم گفت: «خیلی دور نشدی.»

برگشتم و ریچارد را دیدم که کنار من لم داده بود. از اینکه مرا از عالم رویا بیرون آورده بود، ناراحت شدم. حرف دیگری نزد و من که

مصمم بودم او را نادیده بگیرم، همچنان به رودخانه خیره شدم. زمان در سکوت سپری می‌شد، سکوتی که با صدای شلپ‌شلپ آب بر روی گل و لای و صدای جیرجیر و تق‌تق پرنده‌های آبچر که در اطراف ساحل می‌دویدند، تشدید می‌شد. کم‌کم احساس ناراحتی و معذب بودن می‌کردم و دلم می‌خواست به قدم زدن ادامه دهم. با این حال در صورتی که سعی می‌کرد مرا همراهی کند، نمی‌خواستم با او صحبت کنم. عاقبت وقتی سرم را برگرداندم تا بهانه‌ای بیاورم، متوجه شدم به من می‌نگرد. رضایت‌خاطر در چشمان آبی رنگش موج می‌زد. انکار متوجه ناراحتی و معذب بودن من شده بود.

او ناغافل و به‌گونه‌ای نامنتظر گفت: «فکر کردم شاید دوست داشته باشی با من بیایی و قایم را ببینی. ما می‌توانیم از روی گل و لای به راحتی به آن برسیم. البته تو مجبوری اول صندل‌هایت را در بیاوری.»

جذبه و افسون او دوباره بازگشته بود و به سختی می‌شد در برابر آن مقاومت کرد. هیچ تردیدی در دعوتش وجود نداشت و من هم همچون دوشیزه ایتکن بدون هیچ سعی و تقلایی تسلیم شدم. ما از دیوار بالا رفتیم و بر روی چمن باتلاقی در خود فروبرنده‌ای که منتهی به گل و لای می‌شد، فرود آمدیم. سپس کفش‌هایمان را درآوردیم و ریچارد پاچه‌ی شلوارش را بالا زد. متوجه شدم که گلی خنک و نرم انگشتان پایم را در خود فرو می‌برد. فهمیدم که باید سریع حرکت کنم. در غیراین صورت تمام پاهایم در گل فرو می‌رفت و به سختی می‌توانستم آنها را از آن بیرون بکشم. ریچارد رویش را برگرداند، به من نگاه کرد و وقتی دید که من تا بالای فوزک پا در گل فرورفته‌ام، خندید.

گفت: «ببخشید، جراحی اخیرت را فراموش کرده بودم. بیا.» و دستش را به طرفم دراز کرد. او مرا به دنبال خود کشید و دیگر در گل فرو نرفتم.

ریچارد توضیح داد که قایقش وست‌ویند^۱ نام دارد و در سطح و رده‌ی قایق‌های مسابقه‌ای است. آن قایق که مخصوصاً از چوب درخت ماهون ساخته شده و به‌خوبی صیقل داده شده بود، برای سرعت بالا طراحی شده بود.

گفت: «قایق‌هایی مثل این نباید خیلی روی گل بمانند، ولی ما فهمیدیم این نوع قایق برای مسابقه در دهانه‌ی رودخانه خیلی عالی است چون به راحتی کنترل و مهار می‌شود و در عین حال به اندازه‌ی کافی محکم هم هست تا بادی شدید را تحمل کند.»

پرسیدم: «زمستان‌ها آن را کجا نگه می‌دارید؟»

جواب داد: «در اصطبل قدیمی رونبنک. آخرین باری که قایقرانی می‌کردم خیال داشتم آن را به کارگاه کشتی‌سازی ببرم تا کمی صیقل و جلایش بدهند، چون به یک صخره برخورد کردیم، اما خیلی دیر بود و ما جذر و مد را از دست دادیم.»

حدس زدم که منظور او از ما، خودش و جولی فریزر است.

پرسید: «ازش خوشت می‌آید؟»

سؤال او افکار مرا از هم گسیخت و کمی گیج و دست‌پاچه‌ام کرد. چیزی نمانده بود بگویم: «نه»، اما بعد متوجه شدم که منظور او قایق است، نه جولی، و گفتم: «اوه، آره! خیلی زیبا ساخته شده.» دستم را روی چوب براق و درخشان قایق کشیدم و اضافه کردم: «از رنگ و رگه‌ی چوبش خوشم می‌آید.»

گفت: «به نظر می‌رسد قدر چیزهای زیبای زندگی را می‌دانی و درک می‌کنی.»

گفتم: «من آن قدر زیبایی کم دیده‌ام که وقتی می‌بینم دارم در مکانی مثل اینجا زندگی و کار می‌کنم، واقعاً تحت تأثیر قرار می‌گیرم. حتی ساختمان‌ها هم زیبا هستند. سیاه و چرک و پر از دوده نیستند. اگر شما در منچستر یا هر شهر صنعتی دیگری زندگی کرده باشید، متوجه می‌شوید که منظور من چیست.»

او به آرامی پاسخ داد: «منظورت را می‌فهمم، تصور می‌کنم به همین دلیل است با این حالت خیال‌پردازانه و مات و مبهوت در چهره‌ات راه می‌روی.»

جا خوردم. «آیا من واقعاً این‌طور به نظر می‌رسم؟»
او خندید. «آره. چه رؤیایی در سرت می‌پروردانی، مگی؟ شاید در رؤیای آینده‌ای فوق‌العاده با عاشقی هستی که در منچستر جا گذاشته‌ای؟»

لحن او حالتی بسیار ملایم از طنز در خود داشت. ما بسیار نزدیک به هم ایستاده بودیم. خورشید کم‌کم پشت ابری پنهان می‌شد و نسیم شبانگاهی از میان درختان کاج می‌وزید. کمی لرزیدم، از نزدیکی به آن مرد آزاردهنده بسیار نگران و ناراحت بودم. مجبور بودم طلسم را بشکنم، بنابراین به تندی صحبت کردم.

«اگر واقعاً می‌خواهید بدانید، مردی که قرار بود با او ازدواج کنم در یک تصادف ماشین کشته شد. بنابراین من اصلاً درباره‌ی چنین مسایلی خیال‌پردازی نمی‌کنم.»

رویم را برگرداندم و از او دور شدم، اما گِل را فراموش کرده بودم و تعادلم را از دست دادم، که باعث شد حالم گرفته شود. او بازویم را

گرفت و مرا نزدیک خود نگه داشت.

خنده‌ای کرد و گفت: «خیال کردی می‌توانی فرار کنی، نه؟ اما تو واقعاً جواب سؤال مرا ندادی. به من بگو چه رؤیایی در سرداری تا به تو کمک کنم که از گِل بیرون بیایی. اگر چنین کاری نکنی، تو را همین جا ول می‌کنم تا در گِل دست و پا بزنی و تفلا کنی.»

حالا دیگر او را به اندازه‌ی کافی می‌شناختم تا تشخیص دهم که علی‌رغم لحن صدایش، تهدیدش را عملی خواهد کرد. مطمئناً تسلیم شدن به قدرت مستدل او و سهیم شدن در آن بازی و خوش‌وشی ملایم با او، خوشایند و مطلوب بود. اما من با توجه به اینکه قبلاً داستان دوشیزه ایتکن را شنیده بودم، خود را از پیش آماده کرده بودم. بنابراین سعی کردم حالت پرستاری را به خود بگیرم که سر کارش است و با لحنی تند و گزنده جواب او را دادم.

«چه چیزی باعث شده که خیال کنید من باید به شما بگویم؟ احمق نشویدا من در مورد هیچ چیزی رؤیاپردازی و خیالبافی نمی‌کنم... و از شما می‌خواهم بگذارید من بروم!»

گفت: «من حرفت را باور نمی‌کنم، و تو نمی‌توانی مرا گول بزنی که خیال کنم یک پرستار خشک و جدی هستی... نه با آن چشم‌ها.»

صدای او ملایم و نوازشگر شد. با خواندن منظور و هدفش در چشمانش، احساس خطر و هراس کردم. سعی کردم از او دور شوم و به تندی گفتم: «اگر کسی ما را این‌طور ببیند، فردا صبح خبرش در تمام دهکده خواهد پیچید و من اصلاً دلم نمی‌خواهد موضوع شایعات باشم. لطفاً ولم کنید.»

بلافاصله فشار دستش کمتر شد، دستانش را در جیب‌هایش کرد و از سر بی‌اعتنایی‌شانه‌ای بالا انداخت.

گفت: «پس اوضاع از این قرار است، تو اهل بازی نیستی. پس بهتر است که برگردیم.»

او در سکوت مرا در مسیر گل و لای راهنمایی کرد. خصومت بین ما همچون شمشیری غلاف‌شده بود. انگار که حالت گرمی و دوستی چند دقیقه قبل اصلاً وجود نداشت. کفش‌هایمان را پیدا کردیم، آنها را برداشتیم، سپس به طرف برکه‌ای در باتلاق رفتیم تا پاهایمان را بشوییم. همچنان در سکوت کفش‌هایمان را پوشیدیم، به طرف دیوار به راه افتادیم و از آن بالا رفتیم و به جاده رسیدیم. ما در پایین دهکده و مقابل هتل بودیم.

او به سردی، انگار که ناگهان حوصله‌اش سر رفته باشد، گفت: «من در اینجا ترکت می‌کنم. شب بخیر.»

او قدم‌زنان رفت و وارد هتل شد. متوجه شدم که اتومبیل اسپورت جولی فریزر بیرون هتل پارک شده است و فکر کردم که حتماً با هم قرار داشتند. پس چرا او درباره‌ی من به خود زحمت داده بود؟

در سرمای شامگاه به خود لرزیدم. احساس تنهایی و غم و اندوه می‌کردم. تنها مسأله‌ای که کمی تسلی‌ام می‌داد این بود که همان‌طور که تصمیم گرفته بودم، او را کنترل کرده بودم. اما به چه قیمتی! احساس می‌کردم از لحاظ روحی خرد شده‌ام. در ابتدا صحبت کردن با او آسان و دلپذیر بود، اما آیا آسان‌تر نبود که خونگرم‌تر بودم و کمی خوش‌ویش می‌کردم؟

به خودم یادآوری کردم: احمق، دوشیزه ایتکن را به یاد بیاور. این مرد تنها داشت تفریح می‌کرد... آن هم به هزینه‌ی من.

اما اگر لازم می‌دیدم که از خودم در مقابل ریچارد محافظت کنم، تصور می‌کردم تا وقتی با جاک مکسول باشم، کاملاً در امان هستم.

بنابراین از سر لذت و خوشی بدون احساس هیچ اضطراب و هراسی برای مجلس جشن شنبه شب دهکده که او مرا به آن دعوت کرده بود، آماده شدم. مدت‌ها می‌شد که با یک همراه خوشایند و مطلوب در هیچ مجلسی شرکت نکرده بودم؛ نه از زمان مرگ دنیس. عجیب بود که از زمان ورودم به کرکتون خیلی کم درباره‌ی او و همچنین مادرم فکر می‌کردم. مرور تمام خاطرات برایم بدون احساس رنج و درد یا پشیمانی شده بود. کار جدیدم همان‌طور که هیلدا پیشنهاد کرده بود، شفافبخش بود. من چنان غرق و مجذوب روش جدید زندگی‌ام شده بودم که زمان کمی برای فکر کردن درباره‌ی گذشته داشتم.

همین‌طور که مسیر جاده را با وانت جاک می‌پیمودیم، او گفت: «قبل از رفتن به جشن سری به هتل می‌زنیم. این یک کار مرسوم است. تو خیلی خوشگل شده‌ای. رنگ آبی به تو می‌آید... باعث می‌شود چشم‌هایت لطیف و احساساتی و اشک‌آلود به نظر برسد.»

به اول بخندی زدم و فکر کردم که چقدر شاداب و سرحال به نظر می‌رسد. چهره‌ی آفتاب‌سوخته‌اش می‌درخشید، چشمان خاکستری رنگش شفاف و آرام بود و موهای مواجش علی‌رغم اینکه به شدت و به‌خوبی به عقب شانه شده بود، سرکشانه بر روی پیشانی‌اش ریخته بود.

به شوخی گفتم: «هی مرد، تو خودت هم خیلی برازنده به نظر

می‌رسی»

آن روز هم همچون روزهای گذشته زیبا و باشکوه بود و هوای عصرگاهی همچون ابریشمی نرم و ملایم، روح را نوازش می‌داد. تپه‌ها و صخره‌ها به رنگ آبی تیره بودند، در عین حال که آب دریا می‌درخشید و هیچ رنگ خاصی نداشت. جزر و مد به آرامی در بالای رودخانه حرکت می‌کرد و قایق‌ها صاف در کنار هم قرار گرفته بودند و

به آرامی بالا و پایین می‌رفتند. من تقریباً آرزو کردم که به مجلس جشن نمی‌رفتم و برای خیال‌پردازی وقت داشتم. اما جاک مثل من خیال‌پرداز و رؤیایی نبود. او دوست داشت بخورد و بنوشد و پابکوبی کند، و همین‌طور که به من کمک می‌کرد تا از وانت پیاده شوم، قدرت بازوانش را احساس کردم، لبخند جسورانه و برق چشمانش را دیدم، و کمی احساس ترس و نگرانی کردم.

بار هتل فضایی باریک و دراز بود. آنجا جایی بود که افراد محلی، کشاورزان، ماهیگیران و قایقرانان، هر شب در طول فصل کوتاه تابستان گرد هم جمع می‌شدند. با اینکه سالنی هم در هتل وجود داشت که می‌شد در آنجا هم چیزی نوشید، آنجا معمولاً خالی بود. بار برای همه نقطه‌ی مرکزی و کانون اصلی به‌شمار می‌رفت، و در آن شب خاص به دلیل اینکه بسیاری از افراد برای حضور در مجلس جشن از دهکده‌های دیگر آمده بودند، شلوغ‌تر از همیشه بود. هر دو در هتل کاملاً باز بودند تا بدین طریق تا جایی که ممکن بود هوا در آن شب ماه ژوئن وارد فضای داخل شود. با این حال فضای بار از دود تنباکوی معلق بر فراز سر جمعیت به هم فشرده، سنگین بود. بیشتر افراد ایستاده بودند به‌جز جمعیتی که دور تنها میز موجود در آن مکان نشسته بودند.

جاک غرغرکنان گفت: «اوه، عجب دودی! همین‌جا بمان، مارگارت، تا من خودم را یک جوری به بار برسانم.»
اوراهش را با فشار و هل به جلو باز کرد و در حین عبور با سروصدا و شادمانانه با کسانی که می‌شناخت، سلام و علیک می‌کرد. من کنار در ایستادم و به اطراف نگریستم. بلافاصله ریچارد را دیدم. او یکی از افراد دور میز بود. لباس دریانوردی به تن داشت. موهای سیاهش به

هم‌ریخته و ژولیده بود و صندلی‌اش را به عقب کج کرده بود و داشت می‌خندید. همان‌طور که او را می‌نگریستم، او صندلی‌اش را دوباره به جلو برگرداند و لیوان نوشیدنی‌اش را برداشت. توجه من به حرکتی در سمت راست او جلب شد. جولی که پلوور راه راه قرمز و سفید براقی پوشیده و موهای تیره‌ی موافش بر روی چهره‌ی پری‌وارش ریخته بود، دستش را تکان داد تا توجه ریچارد را جلب کند. همان‌طور که جولی چیزی در گوش ریچارد زمزمه می‌کرد، ریچارد به طرف او خم شد، سپس سرش را بالا کرد و مستقیماً به من نگریست. می‌دانستم که جولی متوجه حضور من شده و به او گفته بود. لحظه‌ای ما به یکدیگر خیره شدیم و سپس درحالی‌که از دمیدن خون به چهره‌ام و خنده‌ی تمسخرآمیز جولی معذب و ناراحت بودم، نگاهم را از او برگرفتم. وقتی سر و کله‌ی جاک با دو لیوان نوشیدنی پدیدار شد، خشنود شدم.

گفت: «هی مارگارت، تو اینجایی... حالا بگذار بینم جایی برای نشستن تو هست. هی دیک، آنجا جایی برای مارگارت هست؟»
گفتم: «مهم نیست، من می‌توانم بایستم...» و کم مانده بود بگویم که هر چیزی را به مواجه شدن با ریچارد ترجیح می‌دهم. اما کسی گوش نمی‌داد.

ریچارد همان‌طور که روی پایش بلند می‌شد، گفت: «البته، جاک. من خوشحال می‌شوم تا جایم را بدهم.»
بعد او تعظیمی تمسخرآمیز کرد، که تقریباً داشت باعث واژگون شدن میز می‌شد. من، دستپاچه و ناراحت از اینکه توجه همه به ما معطوف شده بود، در میان فریاد خنده و تمسخر دیگران نشستم؛ به‌خوبی معلوم بود ریچارد آن‌قدر نوشیده بود که او را بی‌پروا تر از

معمول کرده بود. او هیچ جایی برای جاک باز نکرد، اما پشت من ایستاد و به پشتی صندلی ام تکیه داد. او به قدری نزدیک من بود که می‌توانستم صدای نفس کشیدنش را بشنوم و بوی آنچه را نوشیده بود، تنباکو و خمیر ریش تراشی‌اش را استشمام کنم. همچنین در کمال وحشت متوجه شدم که اگر به عقب خم شوم، سرم مقابل شانه او قرار خواهد گرفت. بنابراین دقت زیادی کردم تا کاملاً سیخ و صاف بنشینم، و از اینکه می‌دیدم وضعیت ناجور و ناخوشایند من سرگرمش کرده است، ناراحت بودم.

صدایی زنگ‌دار و توأم با خنده از سمت راستم گفت: «سلام، مارگارت.»

رویم را برگرداندم و جولی را دیدم.

او پرسید: «تو هنوز قایقرانی نکردی، این‌طور نیست؟» چشمان شرابی رنگش از شیطنت و شرارت برق می‌زد.

جواب دادم: «نه، نکردم.»

او با صدای بلند به جاک که آن طرف میز نشسته بود و در حال صحبت کردن و خندیدن با چند نفر بود، گفت: «خوب، ما باید این را جبران کنیم، جاک. تو چرا مارگارت را به قایقرانی نمی‌بری؟ به من نگو که ترسیدی!»

شلیک خنده‌ی افرادی که نزدیک نشسته بودند، بلند شد.

جاک به او زل زد. لیخند بر لب داشت اما چشمانش از شدت عصبانیت باریک شده بود. گفت: «مسأله این نیست، جولی. من وقتش را نداشتم. نه مثل کسانی که می‌توانم اسمشان را ببرم.»

جولی خندید: «چرا امشب با ما نمی‌آیی؟ ما داریم بعد از بسته

شدن بار به قایقرانی می‌رویم. می‌خواهیم تا خلیج وایت‌سندز^۱ برای شنای نیمه‌شب قایقرانی کنیم. کالین^۲، از آنجا که تو داری با رانی^۳ و جان^۴ می‌روی، می‌توانی قایقت را به جاک قرض بدهی؟ جاک، نظرت چیست؟ خوش می‌گذرد.»

تعدادی از مردان جوان کنار میز او را تشویق کردند، اما جاک تا مدتی درحالی‌که به نوشیدنی‌اش خیره شده بود، ساکت ماند. چهره‌اش کمی سرخ شده بود و من می‌توانستم ببینم که او نگران، عصبی و مردد است.

بعد او سرش را بالا کرد، مستقیماً به چشمان من نگریست و پرسید: «خوب مارگارت، با من می‌آیی؟»

تعبیر و درک پیغام و معنی نگاهش مشکل نبود. او امید داشت که ناامیدش نکنم.

من به وضوح و محکم پاسخ دادم: «خوشحال می‌شوم که با تو به قایقرانی بیایم، جاک.»

جولی از خوشحالی دستانش را به هم کوبید و من احساس کردم مردی که پشت سرم بود و در آن گفتگو شرکت نکرده بود، تکانی خورد. تحت پوشش مهمه‌ی گفتگو و مکالمه‌ی هیجان‌زده و ناگهانی دیگران، او ناغافل سرش را نزدیک سر من کرد و به آرامی در گوشم گفت: «تو احمقی، مگی. نرو. جاک احتیاجی به وفاداری تو ندارد. به او بگو که نظرت را عوض کردی.»

من تنها به همین احتیاج داشتم تا بیشتر از قبل مصمم شوم که همراه جاک بروم. مطمئناً قصد نداشتم طبق قوانین و مقررات ریچارد

1. Whitesands

2. Colin

3. Ronny

4. John

مورل رفتار کنم.

بعد از اینکه لباسم را عوض کردم و شلوار جین و پلوور پوشیدم و به خانم مورل گفتم که کجا دارم می‌روم، در جایم در عقب قایق کوچک پارویی قرار گرفتم. ماه کامل در آسمان آبی رو به تاریکی به رنگ زرد بود. باد ملایمی آب را تکان می‌داد و باعث می‌شد طناب‌های بادبان‌ها به دکل‌ها برخورد کند. در تمام اطراف، تپه‌های خاموش و آرام در تاریکی سر برافراشته بودند و در برابر آسمان که ماه آن را روشن کرده بود، خودنمایی می‌کردند. گهگاهی صدای خنده یا فریاد یا زمزمه‌ی آهنگی از آن طرف آب‌ها از قایق‌های دیگر، و موسیقی متناوب اعضای گروه ارکستر اسکاتلندی که هنوز در سالن دهکده می‌نواختند، سکوت آرام شب را می‌شکستند.

جاک زیر لب گفت: «اینجاست. می‌توانی سوارش شوی؟»
من ناشیانه خودم را از قایق بادبانی که به آرامی در لنگرگاه تاب می‌خورد، بالا کشیدم.

«طناب مهار قایق را بگیر تا من بیایم. زود باش!» صدای جاک همان‌طور که طناب را به من می‌داد، بی‌صبر و ناشکیبا بود.
خیلی طول نکشید تا متوجه شوم که جاک واقعاً راست می‌گفت و قایقران چندان خوبی نیست. درحالی‌که زیر لب غر می‌زد و ناسزا می‌گفت و گهگاهی دستوری می‌داد، عاقبت شروع به بالا بردن بادبان کرد و متوجه شد طناب اصلی بادبان گره خورده است. بادبان در گوشه‌ی قایق به هوا برخاست و دور من پیچید.

«آه، لعنتی!» جاک شتاب‌زده طناب قایق را رها کرد و بیشتر بادبان از دور من باز شد و به آب افتاد.

او اضافه کرد: «ولش کن. آن غل و زنجیر را باز کن. من هم سعی

می‌کنم تا بفهمم به کجا گیر کرده‌م.

درحالی که سعی می‌کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم، حدس زدم که گره چیست و همان‌طور که او گفته بود، عمل کردم. او محتاطانه در عرشه ایستاد و سعی کرد طناب قایق را باز کند. بعد من متوجه صدایی همچون صدای چک‌چک آب شدم. برگشتم و قایقی را دیدم که به آرامی به طرف ما می‌آمد. بادبان اصلی بلند و سفید رنگ آن در زیر نور ماه به شبیح می‌مانست. صدای زنگ‌دار جولی اعلام می‌کرد که آن قایق چه کسی است، و همان‌طور که آن به کنار قایق ما رسید، صدای همیشه واضح و رسایش ریشخندکنان گفت: «مشکلی داری، جاک؟»

جاک فریاد زد: «آره. باید بابتش از تو تشکر کنم. دستت درد نکند.

یالا زود باش، مارگارت، این را بگیر!»

در عجله‌ای که برای گرفتن طناب قایق از او داشتم، نتوانستم ریچارد را همان‌طور که قایق از کنارمان عبور می‌کرد، ببینم اما توانستم طعنه‌ی جولی را بشنوم که گفت: «مارگارت را گم نکنی، جاک. مادر مورل خوشش نخواهد آمد.»

«خفه شو!» صدای بم ریچارد تند و پرخاشگر بود. «خیال نمی‌کنی

برای یک شب به اندازه‌ی کافی دردسر درست کرده باشی؟»

جولی گفت: «اوه، دیک عزیزم، آن قدر عصبانی نشو...»

همین‌طور که آنها از صداس ما دور شدند، این تمام چیزی بود که

من از پاسخ او شنیدم.

عاقبت جاک بادبان را برافراشت. ما قایق کوچک را به عقب قایق

بزرگ‌تر وصل کردیم و لنگر را بالا کشیدیم. رودخانه را در جریان تند و

ثابت آب طی کردیم تا اینکه جاک بالاخره فهمید باد از کدام سمت

می‌آید و در بادبان‌ها می‌پیچد.

آشنایی من با قایقرانی با آنچه تصور می‌کردم فرق داشت. درست بود که فضا در شبی مهتابی استثنایی و هیجان‌برانگیز بود، اما سکاندراری که از جهت باد مطمئن نبود و نمی‌دانست چطور از آن در زمانی که می‌وزید استفاده کند، خیلی مطلوب نبود. جاک چندین بار جهت قایق را تغییر داد و با صدایی که تردید و دودلی در آن مشهود بود، در این باره به من دستور می‌داد. اما بعد از مدتی که جا افتاد، قایق به جلو حرکت کرد و از کرکتون دور شدیم.

او پرسید: «جولی گفت آنها می‌خواهند به کدام خلیج بروند؟»

جواب دادم: «وایت استند، گمان می‌کنم.»

گفت: «اوه، خوب است. ما مجبور نمی‌شویم مسیرمان را تغییر

بدهیم.»

اعتماد به نفس به صدای جاک بازگشته بود و او شادمانانه شروع کرد به سوت زدن. بعد گفت: «شب خیلی خوبی برای قایقرانی است. باد خیلی شدید نیست. سردت که نشده؟»

جواب دادم: «نه، ممنون. چه مدت است که جولی را

می‌شناسی؟»

«خوب، بگذار ببینم. او حدود ده سال قبل شروع کرد به آمدن به

اینجا. برای تعطیلات می‌آمد. می‌دانستی او اهل ادینبرو^۱ است؟»

«نه، من هیچ چیز درباره‌ی او نمی‌دانم.»

«اوه، باور می‌کنم. تو به عنوان مثال خواهی فهمید که زمانی او و

دیک نامزد بودند.»

من زیر لب زمزمه کردم که آن را شنیده بودم.

جاک ادامه داد: «آره، اوزمانی به جز دیک کس دیگری رانمی دید. وبعد در کمال تعجب همه، رفت و با فریزر برای خاطر پولش ازدواج کرد. امکان ندارد دلیل دیگری داشته باشد. آخر او سنش از جولی خیلی بیشتر بود و مریض و کمی هم خل و چل بود. دیک بعد از آن خانه را ترک کرد، اما من واقعاً خیال نمی‌کنم رفتنش به این دلیل بود که جولی ترکش کرده بود. گمان می‌کنم از شرایط خانه خسته و طاقتش طاق شده بود. او و مادرش همیشه در جنگ بودند. جولی از زمانی که برگشته، دنبالش است و گمان می‌کنم آنها گهگاهی با هم بیرون می‌روند... ببخشید، من خیلی زشت و بی‌نزاکت حرف زدم؟»
من پرخاشگرانه گفتم: «خیلی.»

از اینکه می‌دیدم دوست ندارم کسی در مورد رابطه‌ی بین جولی و ریچارد به آن بدی صحبت کند، از خودم ناراحت بودم.
جاک درحالی که آشکار بود از بیان شایعات و غیبت کردن لذت می‌برد، ادامه داد: «راستش، گفتن اینکه آیا دیک مثل قبل مشتاق او هست یا نه، سخت است. نشانه‌هایی وجود دارد که او با خیلی‌ها بیرون می‌رود... با این حال بدش نمی‌آید که خوش بگذراند. می‌دانی، این یک جور تفریح محلی است.» جاک خندید. «و دیک از زمانی که به خانه برگشته، تغییر کرده. زمانی تو می‌توانستی همیشه یک نقطه ضعف نرم در او پیدا کنی، اما الآن دیگر واقعاً خشن و انعطاف‌ناپذیر شده.»

من گفتم: «به نظر نمی‌رسد خیلی از جولی خوشت بیاید.»
جک مشتاقانه گفت: «اوه، جولی با آن خنده‌اش من را ناراحت و عصبی می‌کند. و او همیشه شر درست می‌کند... هرگز راضی نیست. دوست دارم یک اردنگی جانانه نثارش کنم... شرط می‌بندم تا حالا

کسی این کار را با او نکرده.»

با خود گفتم: نه، ریچارد خیلی باهوش‌تر از این است که از این شکل تپه استفاده کند.

از اینکه می‌دیدم جاک در مورد جولی آن قدر به شدت احساسات نشان می‌دهد، تعجب می‌کردم و این سؤال برایم پیش آمد که جولی چه کار کرده بود که باعث آزار و ناراحتی جاک شده بود؟ ما به قایقرانی ادامه دادیم و کم‌کم با ثابت و بی حرکت نشستن، احساس سرما کردم. حالا ما درست خارج از دهانه‌ی رودخانه بودیم و آب کمی متلاطم بود. با نگرستن به عقب، تنها می‌توانستم سایه‌ی سیاه رنگ کویل را در مقابل آسمان مهتابی ببینم. من به دقت به جلو نگرستم و توده سیاه دیگری را دیدم که از دریا بیرون زده بود. خیلی نزدیک به نظر می‌رسید. دوباره چشمانم را برای بهتر دیدن در تاریکی باریک کردم و به صخره‌های ناهموار نزدیک و نزدیک‌تر شدیم.

فریاد زدم: «جاک، مراقب باش! صخره‌ها!»

با حرکت شدید و تند او، در قایق به روی کابین کاپیتان پرتاب شدم و نفسم بند آمد.

او فریاد زد: «محکم بگیر، مارگارت. قصد دارم قایق را به ساحل آن طرف ببرم.»

من توده‌ای شن و ماسه را که در نور مهتاب نقره‌ای رنگ به نظر می‌رسید، دیدم و بعد قایق به گل نشست و کج شد و با صدای فرج و فروچ لرزید.

چند ساعت بعد، در حالی که احساس اندوه و سرما می‌کردم، سپیده‌دم را به روی کران ماسه‌ی^۱ درخشان تماشا کردم.

۱. رشته‌ای از ماسه در دریا یا رودخانه که هنگام پایین رفتن آب ظاهر می‌شود.

من روی تخته سنگی در ساحل جزیره‌ای که ناتان^۱ نامیده می‌شد، نشسته بودم. جزیره بدون سکنه بود. با این حال کلبه‌ای در آنجا وجود داشت که گهگاهی گردشگران آن را اجاره می‌کردند. در آن طرف جزیره یک فانوس دریایی خودکار وجود داشت. جاک تمام این اطلاعات را در طول اقامت‌مان در جزیره به من داد.

چند متر آن طرف‌تر، او درحالی‌که بسیار کوچک به نظر می‌رسید، نشسته و کز کرده بود. در برابرش چندین تکه چوب شناور قرار داشت که بقایای آتشی بود که او سعی کرده بود روشن کند. آن طرف او، قایق که تا حدی یکه و تنها به نظر می‌رسید با سوراخی ناهموار در بدنه‌اش به گل نشسته بود.

آهی کشیدم و ناخودآگاه لرزیدم. چه پایانی برای ماجراجویی ما که آن قدر با شور و شوق شروع شده بود! زمانی که ما به ساحل رسیده بودیم، جاک گفته بود که باید تا موج بلند بعدی صبر کنیم و تازه آن وقت می‌توانیم برای نجات امیدوار باشیم.

من می‌توانستم اشتباهاتی را که او برای واژگون شدن قایق مرتکب شده بود، ببخشم اما بخشیدن رفتار بعدی‌اش را دشوار می‌یافتم.

بعد از شوک اولیه‌اش، همه چیز برایش نوعی ماجراجویی سرگرم‌کننده شده و او تصمیم گرفته بود آن را به ماجرابی عشقی تبدیل کند.

زمانی که من گفتم نگران این هستم که وقتی صبح در رونبنک نباشم خانم مورل چه فکری خواهد کرد، جاک درحالی‌که پهلوی من

می‌نشست، زمزمه کرد: «اوه، این را فراموش کن، مارگارت.» من به تندی او را کنار زدم و با لحنی سرزنش‌بار، نه از سرب‌بی‌حوصلگی و خستگی، به او گفتم: «احمق نشو، جاک.»

خندید و ادای مرا در آورد: «من احمقم؟ خجالتی نباش، مارگارت. یک ذره عشق چه عیبی دارد؟ این شب فقط برای آن ساخته شده. به هر حال خیال می‌کنی الآن دیگران در خلیج وایت‌سندز چه کار می‌کنند؟»

من با لحنی تند گفتم: «شکی ندارم که از کمی عشق در ساحل ماسه‌ای بدت نمی‌آید. اما من هیچ علاقه‌ای برای شرکت در این شکل تفریح محلی ندارم.»

گفت: «اما من خیال می‌کردم تو از من خوشت می‌آید!» در صدای او حیرتی جریحه‌دار شده وجود داشت.

گفتم: «من از تو خوشم می‌آید، اما اهمیتی به آنچه تو آن را کمی عشق می‌نامی، نمی‌دهم.»

در پاسخ، او مرا دوباره میان بازوانش گرفت. من تفلا کردم و بعد متوجه شدم این کار تنها باعث بیشتر شدن آتش اشتیاق او می‌شود. بنابراین حرکتی نکردم و ضربه‌ی محکمی به ساق پای او زدم.

فریاد زد: «اوه، جارو ترکه‌ای!»

گفتم: «متأسفم، جاک، اما من واقعاً جدی گفتم. اگر جرأت کنی یک بار دیگر به من دست بزنی، من... من به همه در دهکده خواهم گفت که تو چه رفتاری داشتی... می‌گویم که از موقعیت من در واژگونی و خرابی قایق در جزیره‌ای غیرمسکونی سوءاستفاده کردی.»

تهدید من مؤثر واقع شد و حالت چهره‌ی او عبوس و توأم با اخم

شد.

گفت: «اوه، معلوم است واقعاً جدی هستی. نمی‌توانم حرفت را بفهمم. تمام دخترها از کمی عشق بدشان نمی‌آید.»

«من خوشم نمی‌آید، مگر اینکه از طرف کسی باشد که دوستش دارم و می‌خواهم با او ازدواج کنم.»

او به مسخره گفت: «به این ترتیب تو هرگز ازدواج نخواهی کرد.»

زبان او ناگهان تلخ و بی‌رحم شد. «هیچ مردی یک زن سرد را در کنارش نمی‌خواهد.» و از من دور شد.

مدتی بعد که برگشت، آن قدر خلق و خوی همیشگی‌اش را بازیافته بود که سعی کند تا آتش را روشن و سر صحبت را باز کند. اما من به قدری احساس خستگی، شرمساری و سرافکنندگی می‌کردم که نمی‌توانستم پاسخی به او بدهم. عاقبت او تسلیم شد و به خواب رفت. من تمام شب را بیدار و تنها و بی‌کس نشتم. با آگاهی از اینکه چقدر موقعیت من رسواکننده و بدنام‌کننده بود، اندوه و ناراحتی‌ام هر ساعت افزایش می‌یافت. من چطور توانسته بودم به آن راحتی فریب جاک را بخورم، منی که مدت‌ها قبل یاد گرفته بودم از عهده‌ی مردان جوان، به خصوص دانشجویان پزشکی بریایم که همیشه خیال می‌کردند پرستاران به دنبال ساعتی خوش یا آنچه آنان عشق می‌نامیدند، هستند؟ من پاسخ آن را به خوبی می‌دانستم. هشدار ریچارد مورل بود که باعث شده بود چشمانم را عمداً ببندم و از اینکه تحت تأثیر او قرار گیرم، خودداری کنم. در حقیقت مخالفت و لجبازی محض مرا در شرایط کنونی‌ام قرار داده بود. ساعت نخستین صبح زمان بدی برای تجزیه و تحلیل خود است. درحالی‌که نه چیزی می‌دیدم و نه چیزی می‌شنیدم، به حالت تسلیم روی صخره نشستم و

چهره‌ی ریشخندکنان و چشمان آبی تمسخرآمیز ریچارد را که می‌گفت: «به‌ات که گفته بودم» را مجسم می‌کردم.

جاک برخاست، خمیازه‌ای کشید و خودش را کش و قوسی داد، که باعث شد متوجه شوم خورشید طلوع کرده است. شرق آسمان به سرخی گراییده بود و همین‌طور که رنگ دریا به آهستگی از خاکستری به سبز و سپس به رنگ زمرد کبود بسیار تند تغییر می‌کرد، به کوه‌ها رنگ می‌داد.

جاک گفت: «اوه خدایا، از یک بشقاب ژامبون و تخم‌مرغ، شاید هم با یک کم هگیس^۱ سرخ شده با نان تازه و یک فنجان چای غلیظ خوب مادرم بدم نمی‌آید. تو چطور، مارگارت؟ هی، تو بیداری؟»

من که متوجه شده بودم به شدت گرسنه‌ام، از سر اوقات تلخی و به‌تندی پاسخ دادم: «آره، البته که بیدارم.»

پرسید: «حالت خوب است؟ رنگت پریده. متأسفم اگر ترساندمت. اما نمی‌خواستم صدمه‌ای به‌ات برسانم.»

او جلوی من ایستاد و با ریش نتراشیده و موهای شانه‌نخورده، مضطربانه به من نگریست و چنان در عذرخواهی‌اش رقت‌بار و شرمنده به‌نظر می‌رسید، که نتوانستم جلوی لبخند زدنم به او را بگیرم.

گفتم: «اشکالی ندارد، جاک. شاید برایم خوب بود. باعث شد ببینم چه احمقی بوده‌ام.»

او از گفته‌ی من تعجب کرد، اما نمی‌خواستم زحمت توضیح دادن را به خود بدهم. با این حال، وقتی که متوجه شد من هنوز عصبانی نیستم، تعجبش مدت زیادی طول نکشید، و گفت: «روز خوبی است.»

۱. نوعی غذا شبیه جغور بقره، متداول در اسکاتلند

ما واقعاً در مورد آب و هوا خوش‌شانسیم. بیا برویم، تار عنکبوت‌ها را کنار بزنیم تا من به تو غار قاچاقچی‌ها را نشان بدهم.»
از قدم زدن در اطراف جزیره لذت بردم. در داخل غار که کاملاً در بلندی در بالای صخره‌ها قرار داشت و به نحوی شکفت‌انگیز خشک بود، جاک دربارهی فعالیت‌ها و کارهای شرارت‌بار و مخفیانه‌ی مردانی گفت که اجناس قاچاق را در آنجا پنهان می‌کردند.
گفت: «حتماً آنها یک عده آدم شرور و بی‌رحم و ترسناک بودند... بیشترشان مکسول و مورل بودند. می‌دانی، من اصلاً به خودم نمی‌بالم.»

من درحالی‌که نمی‌توانستم خنده را از صدایم پنهان کنم، به او دل‌داری دادم: «گمان می‌کنم مورل‌ها بدتر بودند.»
او به‌طور جدی موافقت کرد: «اوه، آره. آنها بدتر بودند.»
زمانی‌که به ساحل و به جایی‌که قایق فرو نشسته بود برگشتیم، جزر و مد شده بود و آب تخته‌ی ته قایق صدمه دیده‌را می‌شست. در دریا یک قایق بادبانی به جزیره نزدیک می‌شد و پشت آن یک قایق موتوری بود. مدت زیادی طول نکشید که قایق در ساحل لنگر انداخت و ریچارد بعد از پایین آوردن بادبان‌ها، پاروزنان با قایق کوچکش به طرف ما آمد. قایق موتوری در فاصله‌ای دورتر قرار داشت و می‌بایست برای جزر و مد بیشتری منتظر می‌ماند تا بتواند در اسکله‌ی کوچک لنگر بیندازد.

چهره‌ی ریچارد مصمم و عصبانی بود.

او سرزنش‌کنان گفت: «شما دو تا چرا بازی درآوردید؟ چه بلایی سر قایق آمده؟»

جاک کاملاً از شدت و تندگی حرف‌های ریچارد جا خورده بود و

قبل از اینکه بتواند پاسخی بدهد، لحظه‌ای در سکوت به او خیره شد.

بعد با لکنت گفت: «چیزی نیست، دیک. من تمام خسارتش را خواهم داد.»

بعد انگار به خاطر آورد که نه خودش بچه است و نه آن مرد عصبانی معلمش، خودش را جمع و جور کرد و پرخاش‌کنان گفت: «این همه الم شنگه و هیاهو برای چیست؟»

ریچارد گفت: «همه‌ی ما به شدت نگران این بودیم که چه بلایی سر مارگارت آمده. جاک، تو باید به سؤال‌های زیادی پاسخ بدهی.» جاک پرخاش‌گرانه پاسخ داد: «چرا؟ او اینجاست، صحیح و سالم، این طور نیست؟»

ریچارد با لحنی ملایم‌تر رو به من پرسید: «حالت خوب است؟ هیچ آسیبی ندیدی یا طوری‌ات نشده؟»

من درحالی که نمی‌توانستم به چشمان او نگاه کنم، مؤدبانه پاسخ دادم: «نه، من خویم، ممنون.»

او گفت: «خیلی مطمئن به نظر نمی‌رسی. جاک، اگر تو باز هم به فکر حقه‌های معمولت بودی...»

جاک حالت دفاعی به خودش گرفت و پرخاش‌کنان گفت: «این چه ربطی به تو دارد؟ مارگارت به خوبی می‌تواند از خودش مراقبت کند.» ریچارد گفت: «منظورت این است که تو...»

جاک حرف او را قطع کرد. «اوه، از کی تا حالا تو این قدر پاک و شرافتمند شده‌ای؟ من به خاطر دارم که زمانی اصلاً برای تو مهم نبود دختره کی باشد اگر او...»

جاک ناگهان ساکت شد و به عقب رفت چون ریچارد به او

حمله‌ور شده بود.

از تصور اینکه آنها ممکن است همان‌جا در ساحل ماسه‌ای دعوا کنند، مضطرب شدم.

گفتم: «جاک، ریچارد، بس کنید! من کاملاً حالم خوب است. دلم می‌خواهد هرچه زودتر پیش خانم مورل برگردم و از او عذرخواهی کنم.»

ریچارد درحالی‌که آشکارا سعی می‌کرد بر خودش مسلط شود، برگشت و گفت: «می‌توانی با من بیایی.» بعد رو به جک کرد و ادامه داد: «فرانک گیبسون تو را خواهد رساند، جاک.»

جاک زیر لب چیزی درباره‌ی اینکه مورل‌ها همیشه خیال می‌کنند بهتر و بالاتر هستند، زمزمه کرد و پرخاشگرانه گفت: «چرا مارگارت نمی‌تواند منتظر فرانک بماند؟ چرا او با تو در امان‌تر است تا با من؟» صدای ریچارد از عصبانیتی که به سختی آن را مهار می‌کرد، خشن بود. «چون من به مادرم قول دادم که خودم او را برمی‌گردانم. با این حال، همان‌طور که گفتم، من قیم و وکیل او نیستم... او می‌تواند خودش تصمیم بگیرد.»

من که با این تصمیم ناگهانی مواجه شده بودم، به سرعت فکر کردم و بار دیگر لجبازی و لجاجتی که هر موقع که او خودخواهانه و از سر تکبر صحبت می‌کرد مرا در برمی‌گرفت، باعث شد که بگویم: «گمان می‌کنم بهتر باشد من با جاک با قایق موتوری برگردم... به دلیل شایعات دهکده.»

صدای غش‌غش خنده‌ی جاک پیروزمندانه بود، اما من آماده‌ی شعله‌ی آتش خشم و عصبانیت چشمان ریچارد یا سردی صدای او نبودم.

او گفت: «خیلی خوب، درک می‌کنم.»

اما من می‌دانستم که او درک نمی‌کند، و او را تماشا کردم که پارو زنان به طرف قایقش رفت، بادبان را برافراشت و ما را ترک کرد، درحالی‌که من به گونه‌ای رقت‌بار آگاه بودم بار دیگر کاری انجام داده و حرفی زده بودم که درست نبود.

۵

من کارم را در نتیجه‌ی ماجراجویی نیمه شبم از دست ندادم. عجیب این بود که به نظر می‌رسید آن ماجرا باعث شده بود خانم مورل مهربان‌تر و دوستانه‌تر از قبل شود. زمانی که از قایق فرانک گیسیون پیاده شدم، او و همچنین بیشتر ساکنان دهکده در اسکله منتظر بودند. و وقتی خانم مورل در زیر نگاه‌های موشکافانه‌ی بسیاری به طرف من آمد و بازویش را دور من قرار داد، سپاسگزارش شدم.

گفت: «خدا را شکر که سالمی! من خیلی نگران بودم. ما مستقیماً به خانه می‌رویم. تو خسته به نظر می‌آیی، عزیزم.»
من زیر لب زمزمه کردم: «لطفاً یک دقیقه صبر کنید.»
به طرف جاک که پا به ساحل می‌گذاشت، رفتم و دستم را به طرف او دراز کردم و گفتم: «ممنون، جاک... برای همراهی و کمکت.»
جاک متعجب به نظر می‌رسید، اما من به هیچ قیمتی حاضر نبودم اهالی دهکده خیال‌کنند موضوعی نابجا و نادرست بین ما وجود دارد.

خانم مورل همان‌طور که اسکله را می‌پیمودیم، زیر لب گفت: «کار خیلی درستی کردی.»

گفتم: «این تنها کاری بود که می‌توانستم بکنم. من واقعاً بابت اتفاقی که افتاد، متأسفم. به‌نظر می‌رسد من برای شما دردسر زیادی درست کردم... اول قوزک پایم و حالا هم این.»

گفت: «دیگر فکرش را نکن. من فقط خوشحالم که آسیبی به تو نرسیده. جاک اصلاً نمی‌بایست تو رو با خودش می‌برد... و ریچارد هم نمی‌بایست به تو اجازه می‌داد که بروی. برای همین هم من او را فرستادم تا دنبال تو بگردد. هرچه باشد ما مسؤول تو هستیم. با این حال حدس می‌زنم او و جاک تنها کسانی نبودند که در این ماجرا دخیل بودند.»

من سکوت کردم. می‌دانستم که او به جولی اشاره می‌کند. همچنین می‌دانستم چقدر خودم در اتفاقی که افتاده بود، مسؤول بودم و بار دیگر تصمیم گرفتم تا خودم را با افراد دیگر درگیر نکنم و به خودم یادآوری کردم که من آنجا بودم تا کار کنم.

در روزهای آتی توانستم دقیقاً به تصمیم عمل کنم. ساعت‌ها می‌نشستم و با آقای مورل صحبت می‌کردم. با خانم مورل قدم می‌زدم و همین‌طور که او بیشتر به من عادت می‌کرد، راه‌های بسیاری برای کمک به او در کارهای خانه پیدا کردم. از آنجا که جاک دیگر تماس نگرفت تا با هم بیرون برویم، او را ندیدم و از این بابت خشنود بودم. روز یکشنبه خانم مورل از من خواست با او به کلیسا بروم. ریچارد در خانه بود و می‌توانست پیش آقای مورل بماند. بعد از اجرای مراسم که کلیسا را ترک می‌کردیم، جاک را با والدینش ملاقات کردیم. در حیاط پر باد کلیسا، درحالی‌که خانم مورل با خانم و آقای مکسول حرف می‌زد، جاک مرا به کناری کشید.

او درحالی‌که چشمان خاکستری رنگش حالتی بسیار جدی

داشت، پرسید: «بابت ماجرای هفته‌ی پیش به دردمسر نیفتادی؟»

گفتم: «نه، البته که نه.»

گفت: «خوب است. پس می‌توانیم یکدیگر را ببینیم؟»

گفتم: «گمان می‌کنم بتوانیم.»

پرسید: «رنجشی که نداری؟»

درحالی‌که کمی از نگرانی او خنده‌ام گرفته بود، به رویش لبخندی

زدم و گفتم: «نه. اصلاً، جاک.»

او از خوشحالی لبخندی زد. «عالی است. تو دختر خوب و

جذابی هستی، مارگارت، و من امیدوارم ما همچنان دوست بمانیم.»

گفتم: «من هم امیدوارم.»

ناگهان به شدت احساس فراغ‌بال و آزادی کردم. حداقل یک

دوست در آن مکان عجیب پیدا کرده بودم.



خاطرات من از بقیه‌ی ماه خوشایند و زیبای ژوئن و ژوئیه،

شب‌های طولانی و گرمی بود که با تایتان قدم می‌زدم، مرغان

صدف‌خوار و آبچلیک‌ها را که به سرعت روی گل و لای حرکت

می‌کردند، تماشا می‌کردم یا مجذوبانه به تماشای قایق‌های بادبانی

سفید رنگی می‌ایستادم که در نسیم ملایم تکان می‌خوردند یا خواهی

نخواهی در مسیر آب پایین رودخانه به روی جزر و مد کشیده

می‌شدند. بعضی اوقات من از کنار هتل عبور می‌کردم و خودروی

اسپورت سفید رنگ جولی را می‌دیدم که کنار خودروی سیاه و دراز

ریچارد پارک شده بود.

خاطرات شب‌های گرم و کوتاهی که خورشید تابستانی به‌ندرت

غروب می‌کرد؛ شب‌هایی که تنها با یک ملافه به عنوان روانداز سپری می‌شد؛ پنجره‌ای که در مقابل هوای مطبوع و ملایم باز گذاشته می‌شد؛ شب‌هایی که با فکر کردن درباره‌ی معمای ریچارد سپری می‌شد، چرا که متوجه شدم علی‌رغم تلاش‌هایم برای نادیده گرفتن او، وقتی کار روزانه‌ام تمام می‌شد و برای خواب دراز می‌کشیدم، نمی‌توانستم درباره‌ی کسی به غیر از او فکر کنم. ریچارد، که هر وقت مرا می‌دید با چشمانی سرد و بی‌اعتنا نگاهم می‌کرد، هرگز بار دیگر نخواست با من بیرون برود، و به ندرت با من صحبت می‌کرد.

اولین کاری که او شب‌ها بعد از آمدن به خانه انجام می‌داد، این بود که به پدرش سر بزند، چرا که او آشکارا نگران سلامت پیرمرد بود و با یکدیگر رابطه‌ی خیلی خوبی داشتند. اگر شایعات دهکده درست بود، او تجارت و کسب پدرش را با کار بسیار سخت از ورشکستگی نجات داده بود و مورد احترام و علاقه‌ی کسانی بود که با او کار یا قایقرانی می‌کردند. با این حال، او بی‌اعتنا به زبان‌هایی که دائماً مشغول شایعه‌پراکنی و غیبت در مورد زندگی شخصی‌اش بودند، به روش و شیوه‌ی تکبرآمیز خود پیش می‌رفت و نیمی از شب را در بیرون از خانه سپری می‌کرد و تا ساعاتی پس از نیمه شب صدای قهقهه‌اش جاده را فرا می‌گرفت، و بعد از آن بی‌سروصدا از پله‌ها به طرف اتاقش در طبقه‌ی بالا می‌رفت. بی‌فایده بود که بگویم به او علاقه‌مند نیستم. تمام کرکتون به او علاقه‌مند بودند. او چنین مردی بود.

بدین‌سان روزها در روندی خوشایند و بی‌شتاب و آرام سپری می‌شد و من کم‌کم به این فکر افتادم که نگرانی و برداشت اولیه‌ام از وجود استرس و فشار و اختلاف چیزی جز خیال و توهم نبود. هر روز

صبح خانم و آقای مورل و من یکدیگر را در اتاق نشیمن برای صرف قهوه‌ی صبحگاهی ملاقات می‌کردیم و یک روز جمعه، حدود دو هفته بعد از ماجراجویی من با جاک، مانسته بودیم و در مورد اخبار صحبت می‌کردیم که نامه‌ای از پسرشان کین دریافت کردیم که در آن نوشته بود برای تعطیلات به خانه نخواهد آمد و به جای آن برای گذراندن دوره‌ای هنری به رم خواهد رفت. زوج پیر آشکارا بسیار ناراحت و مأیوس شدند و بسیار نگران هزینه‌های مربوط به آن سفر بودند، که گفتگویشان با ضربه‌ی ملایمی که به در نیمه‌باز اتاق خورد، قطع شد و صدای زنگ‌دار خوش‌آهنگی گفت: «می‌توانم بیایم تو؟»

در باز شد و جولی فریزر قدم به داخل گذاشت. خونسرد و با اعتماد به نفس. پیراهن کاملاً سفیدی پوشیده بود که با بازوان و پاهای برنزه‌اش به گونه‌ای خیره‌کننده تضاد داشت. موهایش نرم و درخشان و گوشواره‌های آویز طلایی‌رنگش کمی درخشان‌تر از چشمانش بود که از شیطنت و شرارت برق می‌زدند.

من از دیدن او در آن ساعت روز در آنجا تعجب کردم، چون با اینکه او اغلب به آنجا سر می‌زد، تنها زمانی می‌آمد که ریچارد در خانه بود و او را به داخل دعوت می‌کرد، و من هرگز در آن باز دیده‌ها او را ندیده بودم.

خانم و آقای مورل هم از آن تعرض به حریم خصوصی‌شان متعجب شده بودند. آقای مورل سعی کرد تا مؤدبانه بلند شود، در حالی که خانم مورل همچنان بی‌حرکت و بی‌اعتنا نشست.

جولی به حالتی خودمانی لبخندی زد و گفت: «لطفاً بلند نشو، جیم. در جلویی باز بود. بنابراین من از فرصت برای سر زدن به اینجا استفاده کردم.»

او قوطی پولی را که در دست داشت و علامت صلیب سرخ روی آن بود، نشان داد و اضافه کرد: «من مطمئن بودم که یک فرصت خوب را برای عملی خیرخواهانه از دست نمی‌دهی، کریستین. من تمام روز پول جمع می‌کرده‌ام. قهوه‌ی صبحگاهی... چقدر خوب و خودمانی! از کمی قهوه بدم نمی‌آید.»

خانم مورل که حالا کاملاً بر خودش مسلط شده بود، با ابهت برخاست و گفت: «لطفاً همین‌جا منتظر بمان، جولی، تا من بروم و کمی پول خرد بیاورم.»

او جولی را دعوت به نشستن نکرد، اما همین‌طور که اتاق را ترک می‌کرد، جولی موقرانه بر روی دسته‌ی کاناپه نشست، پاهای باریک قهوه‌ای رنگش را به ظرافت روی هم انداخت و به اطراف اتاق نگاه کرد. چشمان او چیزی را از نظر دور نداشت.

گفت: «چقدر خوب است که آدم توی این اتاق فوق‌العاده باشد. با این حال تزئیناتش نسبتاً تیره و حزن‌آور است. گمان می‌کنم یک روز ریچارد آن را تغییر بدهد.»

او به آرامی به دیوارها و سقف نگریست و ادامه داد: «به‌نظرم من از رنگ سبز کم‌رنگ و کارهای چوبی سفیدرنگ خوشم بیاید.» و ناگهان نگاهش را خصمانه به سمت آقای مورل معطوف کرد و به سردی پرسید: «چطوری، جیم؟»

آقای مورل که آشکارا از حضور ناگهانی آن زن زیبامات و مبهوت شده بود، همان‌طور که پارچه‌ی شلوارش را به حالتی عصبی می‌کشید و از آن نگاه بی‌عاطفه دوری می‌جست، ناگهان بسیار پیر و تکیده به‌نظر رسید.

گفت: «کاملاً خوبم، کاملاً خوب، ممنون.»

سکوت ناراحت‌کننده‌ی کوتاهی به وجود آمد و جولی نگاه خیره‌اش را به من معطوف کرد. او به دقت به پیراهن کتانی آبی‌رنگ من با یقه‌ی بلند سفیدش نگرست و زمانی که خانم مورل بازگشت و چند سکه داخل قوطی انداخت، من نفسی راحت کشیدم.

او مؤدبانه گفت: «بفرما، جولی. ممنون از بازدیدت.»

این اخراج و بیرون‌کردنی آشکار و واضح بود. چشمان جولی برق زدند ولی او تکان نخورد.

جولی گفت: «چقدر سخاوتمندانه. اما می‌بینم قصد نداری مرا به قهوه دعوت کنی. چه حیف. شاید پیغام مرا به ریچارد برسانی. من سعی کردم از طریق تلفن با او تماس بگیرم، اما منشی‌اش گفت که او امروز در دامفرایز^۱ است. و من فقط نمی‌توانم به او اعتماد کنم تا پیغام را به ریچارد برساند.»

جولی نگاهی بدخواهانه و مفرضانه به خانم مورل کرد که هنوز قاطع و محکم در مقابلش ایستاده بود و منتظر رفتن او بود، و ادامه داد: «از آنجا که هر سه‌ی شما اینجا هستید، مطمئنم که پیغام من به او خواهد رسید. به او بگویید من نمی‌توانم ترتیب کار را برای امشب بدهم و همه چیز برای مهمانی فردا برنامه‌ریزی شده. او باید آنجا باشد چون افرادی که او می‌خواهد ملاقاتشان کند، آنجا خواهند بود.»

او ناخن‌هایش را نگاه کرد. سایه‌ی مژه‌های بلند سیاهش بر گونه‌هایش افتاده بود. سپس به طرزی تحریک‌کننده لبخندی زد و اضافه کرد: «من از اینکه در کارش به او کمک کنم، لذت می‌برم. ریچارد واقعاً باید از بعضی از این غول‌های صنعتی پذیرایی کند... اما

با توجه به بی‌اعتبار و معلول بودن جیم، این کار خیلی سخت است. می‌شود گفت نقطه ضعفی برای تجارت است. بنابراین من در جایگاه و مقام هر کاری بتوانم انجام می‌دهم، تا زمانی که...»
او جمله‌اش را تمام نکرد، تنها مستقیماً به خانم مورل نگاه کرد و به ظرافت شانه‌ای بالا انداخت. با این حال منظورش مشخص بود و صدای نفس‌های وحشت‌زده‌ی خانم مورل شنیده شد. من ناگهان نگران بیمارم شدم که رنگش مثل گچ سفید شد و چشمانش را بست. خانم مورل گفت: «مارگارت، لطفاً راه را به خانم فریزر نشان بده.»
لحن او تند بود.

جولی گفت: «اوه، واقعاً که کریستین! این قدر خشک و رسمی نباش! تو تا حالا باید به من عادت کرده باشی. هرچه باشد من تقریباً عضوی از این خانواده هستم. به زودی می‌بینمتان. فراموش نکنید به دیک بگویید، باشد؟»

من او را تا سالن، جایی که ناگهان ایستاد و رویش را به من کرد، همراهی کردم.

در آنجا، او با صدای بلند گفت: «عزیزم، تو نباید یونیفرم بپوشی؟ پیراهنت قشنگ است، اما اصلاً مناسب کار نیست.»

پاسخ دادم: «در بیمارستان بله، اما خانم مورل گفت که اینجا لازم نیست آن را بپوشم.»

گفت: «می‌دانی، تو باید این کار را بکنی. چون به تو و به دیگران کمک خواهد کرد تا جایگاهت را به خاطر داشته باشی. تو باید مواظب باشی و نباید خیلی با خانواده صمیمی شوی. کریستین واقعاً خیلی قدیمی و آمل است. خیلی بهتر بود که جیم در بیمارستان باشد. این کارها را برای ریچارد راحت‌تر می‌کرد. شاید وقتی آمدم تا در اینجا

زندگی کنم، بتوانم او را متقاعد کنم این کار را انجام بدهد. فعلاً خداحافظ.»

جایگاه من! او در آن مورد نگران بود! دلم می‌خواست بدانم اصلاً چرا او آمده بود؟ تا عمداً تحریک برانگیز و بی‌رحم باشد، یا اینکه تنها مطمئن شود که من هیچ شکی در مورد رابطه‌اش با ریچارد ندارم؟ یا آمده بود چون نمی‌دانست در رومبک چه می‌گذرد، تنها به این دلیل ساده که اخیراً ریچارد را ندیده بود؟

«مارگارت، زود باش!» صدای خانم مورل تند و اضطرابی بود. «بیا و به من کمک کن تا جیم را به تخت خواب ببریم. آن زن کاملاً ناراحتش کرده. ما شنیدیم به تو چه گفت. من نمی‌دانم چطور جرأت می‌کند به اینجا بیاید. من باید در این مورد با ریچارد صحبت کنم.» فضای شاد و رضایت‌بخش از بین رفت. آقای مورل که انگار خوشحال بود از نظر پنهان می‌شود، با کمال رضایت به رختخواب رفت و خانم مورل بقیه‌ی روز عبوس و گرفته بود. کاملاً معلوم بود در این فکر است که به ریچارد چه بگوید.

زمانی که خود رو سیاه و دراز ریچارد مقابل در جلویی توقف کرد و ریچارد وارد سالن شد و به طرف پله‌ها آمد، من با سینی چای آقای مورل از پله‌ها پایین می‌آمدم. در همین موقع خانم مورل جلوی در اتاق نشیمن ظاهر شد و با تحکم و آمرانه شروع به صحبت کرد.

«ریچارد، می‌خواهم باهات صحبت کنم.»

ریچارد وسط راه ایستاد، از سر بی‌صبری اخم کرد، برگشت و به دنبال خانم مورل به اتاق نشیمن رفت و در را بست.

من از پله‌ها پایین رفتم، در این فکر بودم که چه حرف‌هایی زده می‌شود و امیدوار بودم که خانم مورل از سر ظرافت و سیاست رفتار

کند. اما آن مکالمه زیاد طول نکشید، چون من هنوز به در آشپزخانه نرسیده بودم که در اتاق نشیمن باز شد و ریچارد بیرون آمد درحالی که خشمگینانه می‌گفت: «برایم مهم نیست چه فکری می‌کنید. من هیچ توضیحی نمی‌دهم. و یک چیز دیگر... هرچه زودتر تو و پدر بفهمید که بدون من هیچ کارخانه و هیچ پولی وجود نداشت، بهتر خواهد بود!»

او در اوج عصبانیت از در جلویی خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. خودروی او با صدایی شدید روشن شد و غرش کنان دور شد. چند دقیقه بعد خانم مورل در آشپزخانه به من پیوست. او دیگر عبوس و گرفته نبود اما غمگین و مغلوب بود.

گفت: «ریچارد برای چای نخواهد آمد. متأسفانه او خیلی سر حال نیست. ما خانواده‌ی خیلی خوشبخت و شادی نیستیم.»

آن شب او زود به تخت خواب رفت و من بعد از خواباندن آقای مورل، مدتی در اتاق نشیمن خلوت روزنامه خواندم. بعد درحالی که احساس بی‌قراری زیادی می‌کردم، روزنامه را تا کردم، کوسن‌ها را مرتب کردم، چراغ مطالعه را خاموش کردم و به اتاق آفتابگیر رفتم. همین‌طور که ستارگان را تماشا می‌کردم که شروع به درخشیدن در آسمان تاریک کرده بودند، احساس آرامش بیشتری کردم و در این فکر بودم به رختخواب بروم که با شنیدن صدای پای آرام ریچارد در پشت سرم، تمام آرامشم رخت بریست.

او به چارچوب در تکیه داده بود و لبخندی تمسخرآمیز بر لب داشت. گفت: «دوباره داری خیال‌پردازی می‌کنی؟»

من کنایه‌ی او را نادیده گرفتم و سعی کردم از کنارش عبور کنم. اما او دستش را روی بازویم گذاشت و دستور داد: «صبر کن. می‌توانی به

من بگویی امروز که جولی به اینجا آمد چه اتفاقی افتاد.»
من به تندی گفتم: «الآن گفتش چه فایده‌ای دارد؟»
او به گونه‌ای مبالغه‌آمیز آهی کشید و گفت: «من دلم می‌خواهد بدانم تا بتوانم بفهمم مادرم چرا آن‌طوری بود. امروز بعد از ظهر که به خانه آمدم، یک خروار اتهام به من زده شد، که هیچ کدامش هم واضح نبود.»

من بدون فکر به او توپیدم: «به همان اندازه که دریافت کردید، جبران هم کردید.»

گفت: «به نظرم تو را دیدم که گوش ایستاده بودی.»
نفسم بند آمد. «من هرگز...»

او دوستانه لبخندی زد و گفت: «مسأله‌ای نیست. برایم مهم نیست که چه شنیدی. تو از حرفم خوشت نیامد، اما حقیقت دارد. زمانی که حرف پول پیش می‌آید مادر و پدرم هیچ درک یا عقل سلیمی ندارند. کج‌هم می‌خواهد برای گردش و سفر به رم برود... آن هم حالا. جولی به تو چه گفت؟»

وقتی به او گفتم، در کمال تعجب مشاهده کردم که او خندید و گفت: «بیچاره جولی. او خیلی سعی می‌کند. به نظرم به دلیل اینکه چند روزی می‌شود من را ندیده، نگران شده.»

«اما من خیال می‌کردم...» لبم را گاز گرفتم و حرفم را قطع کردم. دوباره بدون اینکه فکر کنم شروع به صحبت کرده بودم.

او به ملایمت خندید: «ادامه بده، چه خیالی می‌کردی؟ تو به شایعات گوش کرده‌ای و درباره‌ی اشتباه من شنیده‌ای. من حداقل آن قدر عقل داشتم که با او ازدواج نکنم. وقتی دیدم با قرار گرفتن بین او و مادرم چه زندگی سختی خواهم داشت، از اینجا رفتم.»

پرسیدم: «اما چرا؟ شما همه چیز داشتید... خانه‌ی خوب، اوقات فراغت، تفریح و پول.»

او با حالتی نسبتاً غم‌انگیز خندید و سیگاری روشن کرد. نور فندک سایه‌های زیر چشمان و استخوان گونه‌هایش را بیشتر هویدا کرد و باعث شد لاغرتر و مرموزتر به نظر برسد.

گفت: «تو طوری حرف می‌زنی که عالی و محشر به نظر برسد. در حقیقت من گرفتار و درگیر تجارتمی شده بودم که هیچ علاقه‌ای به آن نداشتم. وقتی پیشنهادهایی برای بهتر شدن آن می‌دادم و سعی می‌کردم سهم خودم را ادا کنم، به من گفته می‌شد که خیلی جوان و بی‌تجربه هستم. با وجود این هیچ شانسی برای کسب دانش نداشتم. بنابراین مثل احمق‌ها رفتار کردم... دخترها، ماشین‌های پرسرعت، قایقرانی و جولی.»

او با یادآوری خاطرات گذشته لبخندی زد و ادامه داد: «فقط برای ناراحت کردن مادرم با او نامزد شدم. بعد به من پیشنهادی فوق‌العاده شد. دوست یکی از دوستانم از من خواست در یک قایق بادبانی که قرار بود به یک مشتری در باهاماس تحویل داده شود، کار کنم. من از سر رضایت آن فرصت را پذیرفتم و دیگر برنگشتم. جولی بین همه این شایعه را پخش کرد که من اینجا را ترک کردم چون قلبم شکسته بود.» او ناگهان خندید، طوری که انگار این مسأله سرگرمش می‌کرد. من که مجذوب رازگشایی او شده بودم، پرسیدم: «از آزادی‌تان لذت بردید؟»

گفت: «تو چه خیال می‌کنی؟ من به هر جایی رفتم و چیزهایی دیدم و افرادی را ملاقات کردم که تو و کرکتون حتی نمی‌توانید تصورش را بکنید.»

او مشتاق و آرزومند به نظر می‌رسید و من متوجه شدم که از این حقیقت ناراحت هستم. پرسیدم: «اگر واقعاً آن وضعیت را دوست داشتید، چرا برگشتید؟»

او دقیقه‌ای ساکت بود و من فکر کردم که نمی‌خواهد پاسخ بدهد. بعد خندید و گفت: «به نظرم تو دلت می‌خواهد که بگویم برگشتم چون وطن و خانواده مرا به سوی خودش کشید. این برای قلب رثوفت خوشایندتر است، این‌طور نیست؟ اما من برگشتم چون برایم نوعی چالش و مبارزه‌طلبی بود. عاقبت می‌توانستم به آنها نشان بدهم که از عهده‌اش برمی‌آیم.»

حق با او بود، من دلیلش را برای بازگشت دوست نداشتم و احساس می‌کردم باید کاری کنم تا او بفهمد چقدر والدینش از حوادث آن روز صبح ناراحت و مأیوس شده بودند. بنابراین این‌طور شروع کردم: «خانم و آقای مورل از اینکه برادران به خانه نمی‌آید، خیلی ناراحت و ناامید شدند.»

او به طعنه و با لحنی تلخ گفت: «اگر من صورت حساب‌ها را بپردازم، خیلی هم ناراحت نمی‌شوند تا با رفتن او به رم مخالفت کنند. مادرم عاشق و دیوانه‌ی کن است. همیشه بوده... و به او اجازه خواهد داد.»

گفتم: «طوری حرف می‌زنید که آدم خیال می‌کند حسادت می‌کنید.»

او خندید و گفت: «حسادت به کن؟ نه، من از برادرم خوشم می‌آید. او هیچ چیزی برای پنهان کردن ندارد. اما فقط صبر کن تا او به خانه بیاید. من به او خواهم گفت که با دوره‌ی هنرش چه کار کند.»

زیر لب گفتم: «من از الآن دلم برایش می‌سوزد. مواجه شدن با شما

و مادر تان زمانی که عصبانی هستید، تجربه‌ای ترسناک و دشوار است.»

او گفت: «پس تو ما را ترسناک می‌دانی. با این حال از اینکه مرا سر جایم بنشانی تردید نمی‌کنی.»

او حرکت کرد و نزدیک‌تر به من ایستاد، و جلوی در را گرفت. من با یادآوری دفعاتی که او را سر جایش نشانده بودم، به خود لرزیدم.

او زمزمه کرد: «سردت است.»

با لحنی جدی گفتم: «من باید به رختخواب بروم.»

او حرکتی نکرد. گفت: «قبل از اینکه بروی، به من بگو کجا یاد گرفتی از پس شرایط سخت بریایی؟»

پرسیدم: «منظورتان چیست؟»

گفت: «به عنوان مثال، کنترل جاک در ناتان. او می‌خواست زیادی پیش برود، اما تو خیلی زیرکانه در مقابل او رفتار کردی و عکس‌العمل نشان دادی.»

نفسم بند آمد. «اوه.» از حرف او یکه خورده بودم و از دست جاک بابت افشاگری‌اش پس از اینکه در کنارش ایستاده و از او حمایت کرده بودم، عصبانی شدم. گفتم: «او چطور جرأت کرد این را به شما بگوید!»

ریچارد خندید. «او به من نگفت. ما آن قدر صمیمی نیستیم. او به... یک نفر گفت، و حالا تمام دهکده می‌دانند. او می‌گوید که تو خیلی خشک مقدس هستی.»

از مکث و تردید و عدم تمایلش برای نام بردن آن شخص، حدس زدم که آن یک نفر ممکن است چه کسی باشد. جولی. شربّه پاکن و دویه‌هم‌زن. خون در گوش‌هایم جمع شد و اشک ناشی از خشم و

عصبانیت در چشمانم حلقه زد.

او به تمسخر گفت: «هیچ پاسخی نداری؟ هیچ دفاعی؟ پس تنها یک راه برای فهمیدنش وجود دارد، این طور نیست؟»
او به سرعت چانه‌ام را برگرداند و قبل از اینکه بتوانم خودم را پس بکشم، چشمانم بسته شد و سرم گیج رفت. از ضعف خودم به وحشت افتادم، دستانم را روی سینه‌اش قرار دادم و مقاومت کردم. او بلافاصله دستش را بالا برد، دهانش حالت تمسخر و کنایه به خود گرفت و گفت: «شب بخیر، مگی. ممنون که... به حرف‌هایم گوش دادی. خواب‌های خوب ببینی.»

من در حالی که خشم سرتاسر وجودم را فرا گرفته بود، تقریباً از آنجا فرار کردم. در اتاقم نگاهی به لبان کبودم در آینه انداختم و متوجه شدم که مدام می‌گویم از او متنفرم، از او متنفرم! متوجه گونه‌های گلگون و چشمان بیش از حد درخشانم شدم. فقط برای اینکه به حرف‌هایش گوش داده بودم، او خیال کرده بود که می‌تواند از شرایط سوءاستفاده‌کننده سبس اشتیاقم را به پاسخ دادن به او به یاد آوردم و اشک حقارت در چشمانم حلقه زد. زمانی که به خواب می‌رفتم، هنوز گونه‌هایم خیس بود.

۶

روز بعد دوشنبه بود و من صبح زود با صدای خودروی ریچارد همان‌طور که از جاده پایین می‌رفت، از خواب بیدار شدم. درحالی‌که هنوز خواب‌آلود بودم، این فکر به سرم افتاد که چرا او به آن زودی‌خانه را ترک کرد، و بعد به یاد آوردم خانم مورل گفته بود او بیشتر هفته را به دلیل کار در شیفیلد در خانه نخواهد بود. خوشبختانه او بیشتر آخر هفته را در خانه نبود و من از خجالت و شرمساری رویارویی با او نجات یافته بودم. با این حال نمی‌توانستم افکارم را مهار کنم و مدام ذهنم حرکت او و پاسخ خودم را مرور می‌کرد. بیشتر از دست خودم ناراحت بودم. در غیر این صورت احساس او را کمی بهتر درک می‌کردم. دقایقی در اتاق نشیمن، مردی دنیا دیده و خشن و انعطاف‌ناپذیر، جوانی آتین مزاج و مصمم را برملا کرده بود که خواسته بود همان‌طور که می‌خواست زندگی کند و به محدودیت‌ها و قیدوبندهای تحمیل شده از طرف والدین انحصارطلبش پشت پا بزند و بعد متوجه شده بود گرفتار زنی به همان اندازه انحصارطلب شده است. با این حال نمی‌توانستم رابطه‌ی فعلی او را با جولی درک کنم. آیا او قصد داشت در آخر با جولی ازدواج کند؟ مطمئناً جولی امیدوار بود که او این کار را خواهد کرد. آیا ریچارد او را دوست داشت؟ یا

عشق جزء برآورده‌ها و محاسبات او نبود؟

آسودگی خیال من از غیبت او زیاد طول نکشید. بدون او خانه خلوت و عاری از سرزندگی و شور و نشاط بود. آقای مورل هم دلش برای پسرش تنگ می‌شد و یک روز که کنار پنجره‌ی اتاق خوابش نشسته بود و من رختخوابش را مرتب می‌کردم، این را به من گفت. بعد از ملاقات جولی، او به هیچ قیمتی حاضر به ترک اتاقش نبود و کم‌کم پی می‌بردم که او فردی واقع‌گریز است و هر زمان که زندگی ناخوشایند شود، او خودش را پنهان می‌کند.

او زیر لب گفت: «در این فکرم که دیک چه کار می‌کند. او به من نگفت که می‌خواهد برود و به چه علتی. می‌توانم درک کنم. او معتقد است که دیگر از من گذشته. هیچ نمی‌دانی کی برمی‌گردد؟»
گفتم: «نه. خانم مورل گفت که او تمام طول هفته در خانه نخواهد بود.»

آقای مورل با لحنی کله‌آمیز گفت: «او واقعاً نمی‌داند. ریچارد به او هم چیزی نمی‌گوید. او خیلی بی‌فکر و بی‌ملاحظه است. همیشه همین‌طور بوده.»

من درحالی‌که روتختی را که روی پتویی برگشته بود صاف می‌کردم، گفتم: «مطمئنم که این‌طور نیست. هرچه باشد او زمانی که شما بیمار شدید به خانه برگشت تا به شما کمک کند.»

گفت: «اوه، این حقیقت دارد... اما من اغلب در این فکرم که آیا او به خانه برگشت چون فریزر داشت می‌مرد و جولی به‌زودی آزاد می‌شد و او می‌توانست با این دختره ازدواج کند؟ امیدوارم این کار را نکند. آن زن اصلاً آدم خوبی نیست.»

همین‌طور که روی میز را تمیز می‌کردم، فکر کردم امکان دارد او به

این دلیل برگشته باشد. اما او چند شب قبل این را نگفته بود.

پرسیدم: «آقای فریزر کی مُرد؟»

جواب داد: «حدود دوازده ماه قبل.»

استدلال کردم: «خوب، اگر آنها قصد داشتند با هم ازدواج کنند،

مطمئناً تا حالا ازدواج کرده بودند.»

و از خودم پرسیدم: من سعی دارم به چه کسی اطمینان خاطر بدهم،

آقای مورل یا خودم؟

به نظر می‌رسید حرفم خیال او را راحت کرده است، چون گفت:

«شاید حق با تو باشد، مارگارت. شاید با توجه به اینکه مسائل را از

بیرون می‌بینی، می‌توانی آنها را واضح‌تر ببینی. با این حال ای کلش

کریستین در آنچه به او می‌گوید دقت بیشتری کند. حتماً او باید تا حالا

فهمیده که فایده‌ای ندارد... ریچارد آخر سر کار خودش را خواهد

کرد.»

همان‌طور که به آقای مورل کمک می‌کردم تا به تخت خواب برود،

بالش‌ها را پشتش قرار می‌دادم و روزنامه‌اش را به او می‌دادم تا

بخواند، او همچنان گله و شکایت می‌کرد. با علم به اینکه صحبت

کردن به او کمک می‌کرد تا فکرش آسوده شود، به سخنان او که به‌طور

متناوب از ریچارد تعریف می‌کرد و بعد بدی‌اش را می‌گفت، تقریباً

گوش می‌دادم.

عاقبت به طبقه‌ی پایین گریختم و برای صرف قهوه به خانم مورل

پیوستم.

خانم مورل اظهار کرد: «امروز جیم خیلی دماغ و افسرده است.»

به چهره‌ی درهم و رنگ‌پریده‌ی او نگریستم و فکر کردم خود او

هم خیلی سرحال نیست.

پاسخ دادم: «من حداقل تلاشم را کردم تا او را ترغیب کنم به طبقه‌ی پایین بیایند. در هوای به این خوبی... من نمی‌دانستم که در اسکاتلند هوا این قدر ممکن است گرم باشد. قدم زدن در باغ ضرری به او نمی‌رساند.»

گفت: «تابستان‌ها همیشه اینجا این طور نیست. تو خوش شانسی.» سرش را به آرامی تکان داد و با حالتی غم‌زده ادامه داد: «او پایین نخواهد آمد، نه برای مدتی. او آنجا دراز می‌کشد و دربارهی آنچه آن... آن ماده سگ گفت، فکر می‌کند. متأسفم که او را این طور خطاب می‌کنم، مارگارت... من معمولاً روی آدم‌ها اسم نمی‌گذارم. اما اگر می‌دانستی این زن چه دردسرهایی در این خانه درست کرده، بهتر درک می‌کردی.»

من صدای خندانی را به یاد آوردم که می‌گفت: فقط برای ناراحت کردن مادرم با او نامزدم کردم. و ریچاردی جوان‌تر و لجبازتر و یک‌دنده را مجسم کردم که جولی جوان‌تر و زیباتر را به خانه می‌آورد. جولی با آن خنده‌های گستاخانه و حرکات بی‌شرمانه‌اش مطمئناً در نظر زن پارسا و ساده و بی‌پیرایه‌ای که روبه‌روی من نشسته بود، عجیب به نظر می‌رسید.

خانم مورل درحالی که چشمانش سرد و بی‌احساس بود و به دوردست‌ها خیره شده بود، زمزمه کرد: «من هرگز نفهمیدم ریچارد چه چیزی در او دیده. حتماً هنوز شیفته و دل‌باخته‌اش است.»

گفتم: «او خیلی زیباست.»

گفت: «زیبایی کافی نیست. مطمئناً تو این را بهتر از دیگران می‌دانی، مارگارت. اگر او کمی از آرامش و درک تو را داشت، اهمیتی نمی‌دادم. زمانی که جولی با فریزر ازدواج کرد، خیال می‌کردم دیگر

مزاخم مانمی شود و از دستش راحت شده‌ایم. اما ریچارد پایش را در خانه نگذاشته بود که دختره شروع به زنگ زدن کرد و دنبال او می‌دوید و از وقتی هم شوهرش مرده، اوضاع بدتر از قبل شده. مطمئن نیستم که آیا ریچارد درباره‌ی او جدی است یا نه. به نظر نمی‌رسد که ریچارد اعتراضی به الطاف او داشته باشد... با این حال شاید هم فقط دارد خودش را سرگرم می‌کند. کاش می‌دانستم. همان‌طور که می‌بینی، این موضوع دارد جیم را تا سر حد مرگ نگران می‌کند.»

من بدون اینکه فکر کنم، گفتم: «شاید جولی نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. هرچه باشد ریچارد خیلی جذاب است.»
بعد آرزو کردم که آن حرف را نزده بودم، چون خانم مورل نگاهی سریع و هوشیارانه به من کرد. با این حال حرفی نزد و زمانی که موضوع صحبت را تغییر داد، خیالم راحت شد و نفسی از سر آسودگی کشیدم.

فضای خانه با توجه به اینکه دو فرد من ساکن در آن لحظه به لحظه بیشتر در فکر سخنان جولی فرو می‌رفتند، غم‌انگیزتر و غم‌انگیزتر می‌شد. در بیرون خورشید می‌درخشید، پرندگان می‌خواندند، گل‌های سرخ بسیاری شکوفه کرده بودند. من هم هرشب با تایتان برای قدم زدن بیرون می‌رفتم. یک‌بار جولی با خودروی کوچکش از کنارم عبور کرد و شادمانانه دستی تکان داد و سلام کرد. خیلی دلم می‌خواست بدانم آیا او هم دلش برای ریچارد تنگ شده است؟

یک شب زمانی که ما چای می‌نوشیدیم، ریچارد وارد شد. من چنان از خوشحالی و مسرتی که از ظهور ناگهانی او احساس می‌کردم

گیج و مبهوت شده بودم که وقتی طبق معمول در صندلی
همیشگی‌اش در انتهای میز نشست، نمی‌توانستم به او نگاه کنم.
خانم مورل همین‌طور که با عجله میز را برایش می‌چید، اعتراض
کرد: «می‌توانستی به من خبر بدهی که چه وقت می‌آیی.»
او از سر بی‌اعتنایی پاسخ داد: «من خودم هم تا امروز صبح
نمی‌دانستم. پدر چطور است؟»
خانم مورل گفت: «نه خیلی خوب. این را هم مدیون جولی
هستیم. سفر خوبی داشتی؟»
«آره. خوب بود.» ریچارد از خودراضی به نظر می‌رسید و از سر
بی‌خیالی و رضایت لبخند می‌زد. «کار و تجارت همیشه زمانی که با
لذت همراه بشود، موفقیت‌آمیز است.»
او نگاهی شیطنت‌آمیز به مادرش کرد، اما خانم مورل همین‌طور که
فنجان ریچارد را به دستش می‌داد، حرفی نزد.
بعد خانم مورل گفت: «موهابت به کوتاه کردن احتیاج دارد.» او
طوری صحبت می‌کرد که انگار ریچارد پسر بچه‌ای است که مادرش
به خوبی از وی مراقبت نمی‌کند.
ریچارد با صدایی بلند و به حالتی اغراق‌آمیز آهی کشید گفت:
«خیلی بلند است؟ این هزینه‌ای است که آدم باید بابت مدیری
مشغول بودن پردازد. کار باعث جدایی من و آرایشگرم شده.»
بعد از جروبحثی کوتاه، سکوت همیشگی به وجود آمد، که من
دعوا و مرافعه‌ی آنها را به این سکوت ترجیح می‌دادم. همین‌طور که
ریچارد غذا می‌خورد، زیرچشمی نگاهش کردم و متوجه دستان
خوب نگهداری شده‌اش شدم که به دلیل قرار گرفتن در معرض
خورشید در موقع قایقرانی، برنزه و کمی زیر شده بود. جنس ژاکت

پشمنی اش عالی بود و پیراهن سفیدش رنگ آفتاب سوخته‌ی گلوی او را تشدید می‌کرد و باعث می‌شد حالت جدی و مصمم چانه‌اش آشکارتر شود. و تمام مدتی که به او نگاه می‌کردم، متوجه نیروی آهنربایی و مردانه‌ی او شدم. حق با مادرش بود، موهایش به کوتاه کردن نیاز داشت. با این حال، همین‌طور که همراه با تحسینی مسحورکننده به دقت نگاهش می‌کردم، فکر کردم که ظاهر او بی‌عیب و نقص است.

من چنان مجذوب او شده بودم که وقتی ریچارد شروع به صحبت کرد، از جا پریدم.

پرسید: «مادر، زمانی که من نبودم، شما به اتاقم رفتید؟»

خانم مورل گفت: «البته که رفتم. خیال می‌کردی من می‌گذارم

خانم گیبسون ببیند که اتفاق را در چه وضعیتی رها می‌کنی؟»

ریچارد به من خندید و چشمکی زد، انگار که می‌خواست بگوید:

«می‌بینی او چه جووری است؟»

آن نگاه و خنده‌ی مشترک و پنهانی به رک‌گویی خانم مورل، مرا دلگرم کرد و ناگهان احساس خوشبختی کردم، که از آن احساس متعجب هم شدم.

او از خانم مورل پرسید: «پس شما چند تا طرح را در کشویم

جابه‌جا کردید؟»

خانم مورل گفت: «نه، من فقط آنها را مرتب کردم. تعجبی نمی‌کنم

که نمی‌توانی چیزی را پیدا کنی. تو خیلی بی‌دقت و نامرتب هستی.

این مسأله که چطور سرکارت مسائل را مدیریت می‌کنی، برای من...»

ریچارد عبوسانه حرف او را قطع کرد: «به جای انتقاد شدید از

عادات من می‌توانید یک جواب مستقیم و درست به من بدهید. شما

آن طرح‌ها که از قضا مهم هم هستند، برداشتید یا نه؟»
 خانم مورل گفت: «آره، من آنها را برداشتم. بعضی از آنها در میز تحریری است که برای شان تهیه شده و مخصوص آنها است. و من یکی از کارگزاران نیستم که با من این طوری صحبت کنی.»
 ریچارد حرفی نزد، اما از سر بی صبری به ساعتش نگاه کرد و از پشت میز بلند شد. گفت: «من ساعت هفت مسابقه دارم. بنابراین می‌روم تا لباس‌هایم را عوض کنم.»
 خانم مورل درخواست کرد: «لطفاً برو و قبل از رفتنت جیم را ببین.»

ریچارد به اختصار گفت: «حتماً.» و اتاق را ترک کرد.



اواخر عصر همان روز که همراه تایتان در مسیر جاده قدم می‌زدم، خورشید کم‌کم در غرب آسمان غروب می‌کرد و نسیم ملایمی از جانب ساحل می‌وزید و آب را تکان می‌داد. به اسکله نزدیک می‌شدیم که صدای شلیک گلوله‌ای به گوش رسید. دستم را سایبان چشم کردم و دیدم که اولین قایق به خانه بازگشت و نزدیک اسکله شد. کمی بعد هم در کنار اسکله لنگر انداخت. بادبان‌های قایق تکان می‌خوردند و جولی که همانند دزدان دریایی شلوار جین تنگ سیاه و پلووری راه راه پوشیده بود، به ساحل پرید.

ریچارد با تانی بیشتری به دنبال او از قایق خارج شد و همان‌طور که چیزی را در داخل قایق بررسی می‌کردند، سرهای تیره‌شان خیلی نزدیک هم بود. مدتی با هم صحبت کردند و بعد جولی از اسکله بالا رفت و صدایش را بلند کرد تا ریچارد را صدا کند.

گفت: «عالی بود، دیک. تو هربار بهتر از قبل می‌شوی.»

ریچارد پاسخ داد: «چاپلوسی و تملق تو را به جایی نمی‌رساند، خانم فریزر. تو تقریباً زمانی که بادبان را ول کردی، داشتی باعث می‌شدی مسابقه را ببازیم.»

جولی گفت: «من را ببخش، عزیزم. باید برای رسیدن به جلسه‌ی کمیته عجله کنم. بعداً در بار می‌بینمت.»

جولی به سرعت به طرف من دوید، طوری که من مجبور شدم سریع خودم را کنار بکشم تا با او برخورد نکنم. بعد او سرش را بالا کرد و ایستاد.

به نرمی گفت: «اوه، سلام! به تماشای مسابقه‌ی قایقرانی علاقه‌مند شدی یا برای مادر ریچارد جاسوسی می‌کنی؟»

قبل از اینکه بتوانم جواب دندان‌شکن مناسبی به او بدهم، او با صدای بلند گفت: «دیک، عزیزم، پرستارت اینجاست!» و درحالی‌که از سر خشنودی می‌خندید، دوان دوان دور شد و در داخل باشگاه ناپدید شد.

من که از خجالت و شرمساری سرخ شده بودم، سریع راهم را تغییر دادم که شنیدم ریچارد فریادزنان گفت: «یک دقیقه صبر کن! می‌خواهم یک چیزی ازت بپرسم.»

من به طرف او به راه افتادم و از اسکله پایین رفتم.

او بی‌صبرانه گفت: «اینجا نه. اول لنگر قایق را می‌اندازم و بعد با

هم می‌رویم و چیزی می‌نوشیم.»

من از سر لجباجت و یکدندگی پاسخ دادم: «من نوشیدنی

نمی‌خوام.»

گفت: «چرا، تو می‌خواهی... تا مرا خشنود کنی.»

او به من لبخند زد و من بدون هیچ قید و شرطی تسلیم شدم.

چقدر او با مدیر تجاری مرتب و شیکی که با او چای نوشیده بودم، فرق داشت. با موهایی که به دلیل وزش باد پریشان شده بود، پلوور آبی ماهیگیران و شلواری کرباسی که پاجه‌اش را تا بالای زانوهایش بالا زده بود و کفش‌های برزنتی مخصوص قایقرانی که به پا داشت، همچون مردی شرور و خشن به نظر می‌رسید. او از من فاصله گرفت و من برای آرام کردن تپش مسخره‌ی قلبم از اسکله بالا رفتم، درحالی‌که فکر می‌کردم چقدر احمق بودم که تنها برای نوشیدن یک لیوان نوشیدنی با او اغوا و وسوسه شده بودم.

زمانی‌که دوباره به پایین اسکله برگشتم، او قایق کوچک را بالا می‌کشید و با قایقرانان دیگر می‌گفت و می‌خندید. بعد مرا دید، به سرعت قایق را پارک کرد و با چند قدم سریع و بلند در کنار من قرار گرفت و همین‌طور که مرا به طرف هتل هدایت می‌کرد، گفت: «بیا، من هرگز فرصت نداشته‌ام برای تو یک نوشیدنی بخرم. نوشیدنی مورد علاقه‌ی تو چیست؟»

من درحالی‌که سعی می‌کردم دستم را از دست او بیرون بیاورم، پاسخ دادم: «ماء‌الشعیر لطفاً.»

او خندید: «واقعاً؟ کجا یاد گرفتی آن را بنوشی؟»

گفتم: «زمانی‌که دانشجوی پرستاری بودم. این قدر غیرعادی است؟»

او به شوخی گفت: «در اینجا آره. شک ندارم که دانشجویهای خوش تیپ پزشکی تو را گمراه و وسوسه می‌کردند، نه؟»

ولی من اجازه ندادم او از دهانم حرف بکشد و پرسیدم: «با نایتان باید چه کار کنم؟»

گفت: «او می‌تواند تا زمانی‌که ما در سالن هستیم، به داخل بیاید.»

سالن هتل فضایی قدیمی بود که به ندرت از آن استفاده می‌شد. میزهای گرد کوچکی در آنجا قرار داشت که چند صندلی دسته‌دار با روکش کهنه‌ی چرمی دور آنها چیده شده بود. من روی یکی از صندلی‌ها نشستم و فنرهای آن با سروصدای زیادی به صدا درآمد. تایتان که آشکارا در آن اتاق احساس راحتی می‌کرد، جلوی شومینه‌ی گول‌پیکر دراز کشید و ریچارد هم بعد از نگاهی به صندلی‌ها، به اطراف چشم انداخت و یک صندلی که پشتش صاف بود، پیدا کرد و آن را به کنار میز آورد.

او درحالی‌که اخم و نفرت مرا از مشاهده‌ی حکاکی‌های بزرگ ویکتوریایی که دیوارها را مزین کرده بود نگاه می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «وحشتناک است، نه؟ این یکی از آن جاهایی است که جای امیدوار است تغییرش بدهد... اگر دستش به پول برسد.»
من تعجب‌زده پرسیدم: «او می‌خواهد اینجا را بخرد؟»
ریچارد گفت: «خوب، خوب، خوب. من خیال می‌کردم تو از تمام نقشه‌های جاک خیر داری و خیلی با او صمیمی هستی!»
او بعد از این گوشه و کنایه‌ی شیطنت‌آمیز، به طرف بار رفت و من درحالی‌که از کنایه‌ی حساب‌شده‌اش از شدت عصبانیت خونم به جوش آمده بود، همچنان سر جایم نشستم.
زمانی‌که او برگشت، دو لیوان بسیار بزرگ ماء‌الشعیر در دست داشت. من درحالی‌که تعجب کرده بودم، گفتم: «من نمی‌توانم کل آن را بخورم.»

گفت: «تو مقدارش را تعیین نکردی. خیال کردم که یک پرستار سالم و پرکار به راحتی می‌تواند یک لیوان بزرگ را سر بکشد.»
او رویه‌روی من نشست، چشمان تمسخرآمیزش می‌گفتند: اگر

جرأت داری تلافی کن.

من به تندی گفتم: «شما خیلی خوشایند و قابل تحسین حرف نمی‌زنید.»

گفت: «حرف مرا بد برداشت نکن. تو کاملاً بازنانی که من معمولاً با آنها برخورد داشتم، فرق داری. آنها از این جور چیزها نمی‌خورند. قوی‌ترش را می‌خواهند.»

من بدون اینکه فکر کنم، گفتم: «مثل آنهایی که در شیفیلد ملاقاتشان کردید؟»

چیزی نگفت، اما نگاه زیرچشمی‌اش به من هشدار داد تا مراقب باشم. او لیوانش را بالا برد و با چنان لذت آشکاری جرعه‌ای بزرگ نوشید که باعث شد خنده‌ام بگیرد.

او سؤال کرد: «چه چیزی خنده‌دار است؟»

گفتم: «هیچ چیز.»

گفت: «به نظرم تو داری مرا مسخره می‌کنی. یالا، علت خنده‌ات را بگو.»

گفتم: «شاید از آن خوشتان نیاید.»

در پاسخ به شوخی من، ناگهان خنده از چهره‌اش رخت بست و از سر ناباوری و بهت به من خیره شد. بعد با لحنی خشک پرسید: «چرا؟ من خیلی خشک و عنق و مفرور به نظر می‌رسم؟»

گفتم: «آره.»

گفت: «من را ببخش که زمخت و بی‌نزاکتم.»

این نمایش تواضع و افتادگی چنان از شخصیت او به دور بود که من یکباره خندیدم. او هم لبخندی زد و به ملایمت گفت: «ای شیطان، من یک ایده‌ی خوب برای تنبیهت دارم.»

من از روی سادگی و ساده‌لوحی پرسیدم: «چه تنبیهی؟»
«نمی‌توانی حدس بزنی؟» لحن او معنی‌دار بود. به سرعت روی
میز خم شد و طوری به صورتم زل زد که ترس برم داشت. متمرکز بر
قسمت پایینی صورتم. به شدت خودم را به عقب کشیدم و مضطربانه
به در باز منتهی به بار نگاه کردم.

او همان‌طور که سرش را به عقب می‌برد و سیگاری روشن می‌کرد،
با خنده گفت: «هنوز نگران ظواهر هستی؟»

حالت چهره‌اش سرد و کناره‌گیر بود. من از سر دودلی و محتاطانه
نوشیدنی‌ام را نوشیدم و در این فکر بودم که او بعد چه خواهد گفت و
چه کار خواهد کرد.

عاقبت توانستم بگویم: «می‌خواستید از من چی بپرسید؟»
گفت: «به نظر می‌رسد پدرم حالش خیلی خوب نیست. متوجه
شدم که او به‌طور قابل ملاحظه‌ای تغییر کرده. وقتی من نبودم دکتر
خبر کردید؟»

سریع گفتم: «نه، نه. خانم مورل خیال نمی‌کرد لازم باشد. او معتقد
است این یک مشکل موقت است که به دلیل...» مکث کردم، علاقه‌ای
نداشتم حرفی بزنم که او را شخصاً مورد انتقاد قرار دهم.

او به‌تندی گفت: «به چه دلیل ایجاد شده؟ تو را به خدا طفره نرو.»
من تمام آموزش‌های حرفه‌ای را که آموخته بودم، برای کمک فرا
خواندم و گفتم: «پدرتان هنوز از کنایه‌ها و زخم‌زبان‌های خانم فریزر
ناراحت است. او نگران است که اگر شما با خانم فریزر ازدواج کنید،
او را از خانه بیرون می‌کنید و در بیمارستان نگهش می‌دارید. این جور
نگرانی‌ها برای شخصی در شرایط پدرتان خوب نیست، چون اگر
شما اهمیتی به پدرتان می‌دادید یا احساسی نسبت به او داشتید، این

را می‌دانستید. بهتر است خانم فریزر از خانه دور نگه داشته شود، و حتی از زنگ زدن به خانه هم خودداری کند.»

بالاخره حرفم را زده بودم. حالا اگر او از آن خوشش نمی‌آمد، خوب، می‌توانست مرا اخراج کند.

تا مدتی او هیچ حرفی نزد. تنها به دقت از میان دود سیگارش به من نگرست. بعد به حالتی مرموز گفت: «تو واقعاً حرفت را رک می‌زنی، مگر نه، مگی؟ پس تو خیال می‌کنی من مسؤول وضعیت و حال بد پدرم هستم؟»

گفتم: «به نظر من، شما می‌توانستید از بخش عظیمی از نگرانی‌های او جلوگیری کنید. درضمن، هیچ دلم نمی‌خواهد مرا مگی صدا کنید.»

او به شوخی گفت: «من از اسم مگی خوشم می‌آید و همچنان به این کار ادامه خواهم داد چون به‌ات می‌آید.»

او سیگارش را خاموش کرد. حالت چهره‌اش جدی و سرد بود. قلبم فرو ریخت. من اصلاً نتوانسته بودم تأثیری در او بگذارم. او اهمیت نمی‌داد. سپس به آرامی و متفکرانه شروع به صحبت کرد.

«شرایط بفرنج و دشوار است. من نمی‌خواهم جولی را برنجانم. او به دلیل اینکه از طریق شوهر مرحومش آشنایان و رابط‌هایی در صنعت و بین ثروتمندترین ملاکان و زمینداران محلی دارد، خیلی مفید بوده. شوهر او مرد بسیار ثروتمندی بود و در هر کاری دست داشت. جولی مرا به بسیاری از این افراد معرفی کرده و من توانستم آنها را به مشکلات خاصم علاقه‌مند کنم.»

من به‌تندی گفتم: «خودش چند روز قبل به این اشاره کرد. می‌فهمم. تا جایی که منافع و مصلحت کاری ایجاب کند، شما به

اینکه پدرتان و متعاقباً مادرتان رنج بکشند، اهمیتی نمی‌دهید؟»
او ناگهان خسته به نظر رسید و برای اولین بار کمی برایش احساس
دلسوزی و همدردی کردم.

گفت: «من اهمیت می‌دهم... خیال می‌کنی برای چه این همه کار
می‌کنم تا پول دریاورم؟ تا آنها بتوانند در رفاه و آسایشی که به آن
عادت کرده بودند زندگی کنند.» به تلخی اضافه کرد: «و چقدر هم
دیگران به من کمک کردند.»

من فکر کردم پس او آن قدر که ادعا می‌کرد خشن و بی‌رحم نیست،
و از این بابت خدا را شکر کردم. اما برداشت جدید من با ادامه‌ی
سخنان سرد او از بین رفت.

«اما بگذار یک چیزی را برایت روشن کنم. جولی یک دوست
خوب برای من محسوب می‌شود و فوق‌العاده مفید است. تا زمانی که
او مفید است، من نمی‌خواهم ناراحت و آزرده بشود. او علی‌رغم
میل خودش وقتی که با کسی بد بشود، می‌تواند دردسر زیادی ایجاد
کند و من فعلاً تحملش را ندارم.»

گفتم: «می‌فهمم. شما او را خشنود و راضی نگه می‌دارید تا در
آینده از وجودش استفاده کنید.»
گفت: «دقیقاً.»

خشم، انزجار، یأس و ناامیدی باعث شد کلمات از دهانم خارج
شوند. «چقدر وحشتناک، چقدر بی‌رحم... چقدر بی‌ملاحظه و بی‌فکر
هستید! شما اصلاً برای احساسات هیچ‌کس اهمیتی قائل نیستید،
حتی برای احساسات جولی؟»

نگاه متکبرانه‌ی او مرا متوجه کرد که این بار خیلی زیاده‌روی
کرده‌ام، که البته همین‌طور هم بود. در مقابل نگاه خیره‌ی او، چشمان

من پایین افتادند و زیر لب آرام گفتم: «متأسفم. من نمی‌بایست این را می‌گفتم.»

گفت: «نه، نمی‌بایست می‌گفتی. با این حال من این بار تنبیهت نمی‌کنم و می‌بخشمت.»

من به سرعت سرم را بالا کردم. شک داشتم که در صدای او خنده و تمسخر وجود دارد یا نه، و همین باعث شد که چشمانش بار دیگر برق بزنند. او، آن مرد غیرقابل تحمل، نفرت‌انگیز و نگران‌کننده بود! او از سر تعجب گفت: «تو دوست نداری ببینی افراد صدمه ببینند، نه؟ باعث تعجب است که تو پرستار هستی.»

گفتم: «زخم‌های احساسی و روحی خیلی با زخم‌های جسمانی فرق دارند. تأثیرات آن تداوم بیشتری دارد و زیان‌بخش‌تر است.»

او به تمسخر گفت: «عجب، تو خودت واقعاً یک روان‌شناس کوچولو هستی. می‌دانی، خیلی آسان‌تر بود اگر جولی و مادر این قدر انحصارطلب نبودند. تو هم این‌طوری هستی؟»

پرسیدم: «چطوری؟»

گفت: «انحصارطلب در مورد مردان.»

گفتم: «اگر من مادر... یا عاشق بودم، ممکن بود این‌طور باشم.»

او اصرار کرد: «و تو عاشقی؟»

از تغییر ناگهانی موضوع سردرگم و متحیر شدم. اوضاع کاملاً از اختیارم خارج شده بود. من به دنبال پاسخی گشتم. بیشتر از همیشه از پیش‌بینی ناپذیری او متعجب شده بودم. و درحالی‌که او را نگاه می‌کردم که سرش را خم کرده بود و روی میزی با ته لیوانش دایره رسم می‌کرد، یک دل سیر موهای سیاه‌آشفته و دهان یکدنده و لجباز او را تماشا کردم و به کشفی شگفت‌انگیز و تکان‌دهنده نایل آمدم.

همین‌طور که به دلیل آن شوک چشمانم را می‌بستم، لغات جلوی چشمانم به رقص درآمدند: من ریچارد مورل را دوست دارم.

به سرعت چشمانم را باز کردم و از ترس اینکه مبادا بی‌آنکه فهمیده باشم حرفی زده باشم، دستم را به طرف دهانم بردم. اما او هنوز سرش پایین بود.

او از بی‌صبری تکانی به خودش داد و عبوسانه تکرار کرد: «تو عاشقی؟» و به من نگاه کرد.

من رویم را برگرداندم چون از ترس اینکه مبادا خودم را لو بدهم، نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم. بعد با لکنت گفتم: «من... من...»
گفت: «اوه، خدایا، متأسفم. من مردی را که در تصادف کشته شد، فراموش کرده بودم. اما می‌دانی، تو نمی‌توانی برای همیشه عاشق یک روح بمانی.»

او بی‌اعتنا به نظر می‌رسید. پیشنهاد کرد: «یک نوشیدنی دیگر می‌خواهی؟»

من نمی‌توانستم آنجا بمانم چرا که مطمئناً خودم را لو می‌دادم. می‌توانستم از حالتش بگویم که اهمیتی به رفتن و ماندن من نمی‌داد. به هر حال به زودی جولی به او می‌پیوست، زنی که برای او «یک دوست خوب» بود و کسی که او احتمالاً به شیوه و روش خودش دوستش داشت. ایستادم و مؤدبانه گفتم: «نه، ممنون. من باید برگردم، شب بخیر.»

گفت: «شب بخیر.»

بعد او دو لیوان خالی را برداشت و به طرف بار رفت و مرا تنها گذاشت تا راهم را به سوی در بیابم.

بیرون نم‌نم باران می‌بارید، اولین باران بعد از هفته‌ها که کاملاً با روحیه‌ی من همخوانی داشت. من عاقبت جنگ را باخته بودم. آیا او نگفته بود که همیشه در آخر پیروز می‌شود؟ من چه احمقی بودم! او تمام خصوصیات و خصلت‌های شخصیتی را که من به خودم گفته بودم در مرد نمی‌پسندم، دارا بود. او گستاخ، خودخواه، غیرقابل پیش‌بینی و دارای جاذبه‌ای جادویی بود که اگر می‌خواست می‌توانست تمام خصومت‌ها و دشمنی‌ها را از بین ببرد. آیا من تمام این مدت خودم را فریب داده بودم؟ آیا من از او متنفر بودم و تنها به‌طور ناخواسته می‌خواستم که او دوستم داشته باشد؟ آیا این یک شیفتگی موقت بود که عاقبت بر آن چیره می‌شدم؟ هرآنچه بود، من می‌بایست سعی می‌کردم تا تعادل و آرامش را حفظ کنم و تصمیم می‌گرفتم به چه روشی با شرایط موجود روبه‌رو شوم.

۷

در طول هفته‌ی بعد جداً در فکر ترک رومینگ بودم. با توجه به احساساتم، زندگی با ریچارد در یک خانه آسان نبود. شانس اینکه او پاسخگوی عشق من باشد به قدری بعید بود که مسخره به نظر می‌آمد. او عاقبت با جولی ازدواج می‌کرد. جولی خوش ظاهر، پیچیده و باتجربه بود و باعث پیشرفت کار و تجارت او می‌شد. پرستار دلسوز و دل‌رحمی که می‌خواست خانه‌اش را پراز بچه کند، چه فایده‌ای برای او داشت؟

در هر صورت، حال آقای مورل چنان به سرعت رو به وخامت گذاشت که متوجه شدم نمی‌توانم خانم مورل یا ریچارد را در آن زمان بحرانی تنها بگذارم. مطمئناً من از جنس و خمیره‌ای محکم‌تر از دوشیزه ایتکن ساخته شده بودم. بنابراین مصممانه احساسات شخصی‌ام را کنار گذاشتم و بر کارم متمرکز شدم.

خوشبختانه خود ریچارد، که متوجه هیچ تغییری در روابطمان نبود، به من در این مورد کمک کرد، چراکه او به قدری مشغول و درگیر کارش بود که توجه اندکی به من می‌کرد. بعضی اوقات خانه با انفجار خشم و عصبانیت بین او و مادرش به لرزه درمی‌آمد، اما در غیر این صورت خانه اغلب ساکت و به گونه‌ای قابل ملاحظه آرام بود.

من به دلیل انجام وظایفم در خانه محبوس شده بودم. دنیای من به مدت حدود یک هفته بسیار محدود شد، اگرچه خانم گیبسون مرا از بیشتر شایعات دهکده مطلع می‌کرد.

یک روز صبح او پرسید: «در مورد جاک مکسول شنیده‌ای؟»
گفتم: «نه، چه کار کرده؟»

گفت: «هتل دهکده و کلبه‌های مجاورش را خریده. می‌دانی، او می‌خواهد آن را نوسازی کند و یک سالن جشن و یک سالن بازی درست کند. سالنی برای ضیافت شام و سالنی برای جشن عروسی.»
از خودم پرسیدم: پول آن را از کجا به دست آورده؟

خانم گیبسون ادامه داد: «طرح او خیلی بزرگ است. ما مدت‌ها است که به آدمی مثل او احتیاج داشتیم. او پول به دهکده می‌آورد. این چیزی است که فرانک می‌گوید. در این صورت افرادی که برای قایقرانی می‌آیند مکانی خواهند داشت تا در طول هفته‌ی کرکتون تفریح کنند. او، این خیلی خوب است که ببینی جوان‌ها برای ترقی و پیشرفت دهکده کاری می‌کنند، این طور خیال نمی‌کنی؟»

گفتم: «با این حال ممکن است خلوت دهکده را از بین ببرد و افراد خشن زیادی را به دهکده بیاورد.»

خانم گیبسون گفت: «او، تا زمانی که آنها پول خرج کنند، کی به این اهمیتی می‌دهد؟ آقای ریچارد هم دارد کارخانه‌اش را در راسل توسعه می‌دهد. فرانک می‌گوید او دارد یک ساختمان جدید خوب می‌سازد و کار فراوانی هم برای جوانان منطقه ایجاد می‌کند. او دارد تفاوت‌های زیادی به وجود می‌آورد. او واقعاً برنده است.»

زمانی که من و خانم مورل دو تایی به تنهایی در حال نوشیدن چای بودیم، از او درباره‌ی هفته‌ی کرکتون که هفت روز بعد برگزار می‌شد،

سؤال کردم.

او گفت: «بهات نگفتم؟ آن هفته‌ی بعد است. به همین دلیل است که اخیراً ریچارد تا دیروقت کار می‌کند. بعد او در تعطیلات خواهد بود و هر روز مسابقه می‌دهد. طبق معمول شب‌ها تا دیروقت بیرون می‌ماند و صبح‌ها دیرتر از خواب بیدار می‌شود. خانه پر از قایقران خواهد شد.»

پرسیدم: «اما چه اتفاقی می‌افتد؟»

گفت: «در این یک هفته در ماه اوت افراد زیادی از شهرهای دیگر با قایق‌شان به اینجا هجوم می‌آورند. هر روز مسابقه می‌دهند و در روز آخر به رگاتا منتهی می‌شود. صدها سال است که این مسابقه که برگزار می‌شود. تمام اهالی دهکده در آن شرکت می‌کنند، با هر قایقی که به دستشان برسد. اما هفته‌ی مسابقه عقیده‌ی دان فریزر بود، زمانی که او مدیر باشگاه قایقرانی بود. هدف این بود که گردشگرها و مسافران را به اینجا جذب کند و پول به باشگاه بیاورد. این پیشنهاد خوشایند بسیاری از اهالی اولیه‌ی دهکده قرار نگرفت، چون معتقد بودند اینجا مملو از ماشین و قایق می‌شود و سر و صدای زیاد و خشونت به وجود می‌آید.»

پرسیدم: «به جز آن تفریح و سرگرمی دیگری هم وجود دارد؟»
گفت: «اوه، آره. جشن و پایکوبی در سالن دهکده و بعد از رگاتا، یک ضیافت بزرگ در راسل برگزار می‌شود. اگر جاک تغییراتی را که می‌خواهد انجام داده باشد، سال دیگر آن ضیافت برگزار می‌شود. ببینم، تو درباره‌ی نقشه‌هایش شنیده‌ای؟»

جواب دادم: «بله، خانم گیسون به من گفت.»

او اخمی کرد، به دقت به من نگریست و گفت: «تو خسته به نظر

می‌آیی، مارگارت. تو خیلی زیاد مراقب جیم بوده‌ای و دکتر گرانت معتقد است او کمی بهبود یافته و بهتر شده. من بابت از خودگذشتگی و وفاداری‌ات از تو ممنونم. اما تو نباید افراط کنی. شاید هفته‌ی بعد بتوانی کمی از مسابقات را تماشا کنی. می‌دانم. از ریچارد می‌خواهم تو را یکشنبه برای قایقرانی ببرد.»

من از پیشنهادش وحشت‌زده شدم. سریع گفتم: «اوه، نه!» و وقتی او کنجکاوانه به من خیره شد، ادامه دادم: «منظورم این است که... من نمی‌خواهم او مرا ببرد صرفاً چون شما از او خواستید. نه، منظورم این هم نبود. من نمی‌خواهم او احساس کند که مجبور است مرا با خودش ببرد.»

احساس کردم که حتماً چهره‌ام قرمز شده است، چرا که خیلی داغ شده بود.

او که به نظر می‌رسید کمی سرگرم شده است، ابروانش را بالا برد و گفت: «تو طوری حرف می‌زنی که انگار از بیرون رفتن با ریچارد و اهمه داری. آیا او این قدر وحشتناک است؟ امیدوارم تجربه‌ات با جاک تو را ترساننده باشد. و من خیال نمی‌کنم ریچارد برای بردن تو احساس اجبار کند. احتمالاً او هم از این کار لذت خواهد برد.»

فایده‌ای نداشت. امتناع بیشتر از طرف من تنها باعث برانگیختن شک او می‌شد. بنابراین قبول کردم، به امید اینکه ریچارد چنان با جولی مشغول باشد که حتی به فکر من نیفتد.

به آرامی گفتم: «پس در این صورت خوشحال می‌شوم تا با او بروم.»

خانم مورل گفت: «خوب است. و فردا می‌توانی بروی و در اسل کمی برای خودت و من خرید کنی. و این یعنی تو تمام تعطیلات آخر

هفته را از پرستاری فارغ هستی.»



صبح روز بعد، من از اتوبوس سواری تا راسل لذت بردم. فرانک گیسون کنارم نشسته بود، پیش را دود می‌کرد و بالهجه‌ی غلیظش که من بعضی اوقات در درک آن مشکل داشتم، درباره‌ی هفته قایقرانی و اینکه چقدر از نجات مسافران و گردشگرهایی که قایق‌شان واژگون می‌شد لذت می‌برد، صحبت می‌کرد.

من از خریدم در آن شهر کوچک بیشتر لذت بردم و به خودم اجازه دادم تا برای خرید یک پیراهن شب آبی رنگ جدید با تمام لوازم جانبی مورد نیاز آن وسوسه شوم، چرا که امکان داشت کسی از من بخواهد تا با او به ضیافت رگاتا بروم، اگرچه نمی‌توانستم حدس بزنم که آن شخص ممکن است چه کسی باشد. به هر حال لباس نو همیشه روحیه‌ی انسان را بالا می‌برد، و روحیه‌ی من واقعاً به تقویت نیاز داشت. ناهارم را در هتلی به ظاهر خوب در شهر صرف کردم و همان‌طور که قهوه‌ام را در سالن غذاخوری شیک هتل می‌نوشیدم، برای اولین بار بعد از هفته‌ها واقعاً احساس آسودگی و راحتی می‌کردم، که متوجه شدم کسی سعی دارد توجهم را جلب کند. رویم را برگرداندم و جاک و جولی را دیدم که با هم سر میزی دیگر نشسته بودند.

جولی فریاد زد: «بیا و به ما ملحق شو.»

من از سر بی میلی به طرف آنها رفتم و گفتم: «داشتم فکر می‌کردم

که به اتوبوس ساعت دو برسم.»

جولی از سر بی خیالی و بی قیدی از من دعوت کرد: «اوه، من تو را

به کرکتون می‌رسانم. یک صندلی بکش بیرون و یک قهوه‌ی دیگر

بخور.»

من نشستم و جاک سفارش قهوه‌ای دیگر داد. او و جولی بسیار دوستانه‌تر از آنچه من خیال می‌کردم باشند، به‌نظر می‌رسیدند و کاملاً معلوم بود که ناهار را نیز با هم خورده‌اند. جولی کت تریکوی سبز زمردی بسیار شیکی پوشیده بود که جلوه‌ی چشمان شرابی رنگش را بیشتر می‌کرد. جاک هم برنزه و سرحال به‌نظر می‌رسید، انگار که هیچ غمی در دنیا نداشت.

جاک پرسید: «حالت چطور است، مارگارت؟ خیلی وقت است ندیدمت.»

جولی حرف او را قطع کرد و از سر شیطنت و بدجنسی گفت: «نه از شب ناتان؟»

جاک گفت: «اوه، چرا آن قضیه را پیش کشیدی؟ من و مارگارت موافقت کردیم که ببخشیم و فراموش کنیم، این‌طور نیست؟»

پاسخ دادم: «آره، البته. من خیلی درگیر کار بودم.»

جولی گفت: «آره، البته که تو درگیر بوده‌ای. جیم بیچاره! ریچارد به‌ام گفت. من می‌خواستم تماس بگیرم یا سری به آنجا بزنم، ولی دیک گفت که بهتر است که این کار را نکنم... هرچه مزاحمت کمتر باشد، بهتر است.»

پس عاقبت ریچارد به حرف‌های من گوش کرده بود. پس بی‌دلیل نبود که اوضاع آرام و ساکت بود، و من متوجه دلیل آن نشده بودم. از تصور اینکه او نصیحت و اندرز مرا گوش داده است، خشنودی مختصری وجودم را فراگرفت.

جاک ابراز تأسف و همدردی کرد و گفت: «متأسفم که پیرمرد حالش خوب نیست. خوب، نوشیدن قهوه با شما خانم‌های زیبا

خیلی مطبوع و خوشایند است، اما من باید بروم و به کارم برسم.» بعد درحالی که برمی‌خاست، پرسید: «نظرت درباره‌ی آمدن به مجلس رگاتا با من چیست؟»

جولی خندید و گفت: «عقیده‌ی خیلی خوبی است. حتماً بیا، مارگارت.» من حیرت‌زده به او نگریستم. ادامه داد: «من گرداننده و بانی اصلی آن هستم. بنابراین خودم بدون همراه می‌روم... نه حتی با دیک. و مایلیم که چند تا بلیت به جاک بفروشم.»

در لحن کلام او و لبخند جذابی که به من می‌زد، چیزی بود که باعث شد مشکوک و محتاط شوم. این بار او چه نقشه‌ای در سر داشت؟

به آرامی گفتم: «مطمئن نیستم که آزاد باشم.»

جاک با سرزندگی همیشگی‌اش گفت: «من این را با خانم مورل هماهنگ می‌کنم.»

جولی لبخندی زد: «خوب است. من به محض اینکه توانستم، بلیت‌ها را به‌ات می‌رسانم. بیا، مارگارت. حالا تو را می‌رسانم. به‌زودی می‌بینمت، جاک.»

جاک نامطمئن و بی‌اعتماد به جولی نگریست و گفت: «اوه، البته.» جولی اصرار کرد: «همان مکان؟»

جاک گفت: «شاید، به‌ات اطلاع می‌دهم. خداحافظ.»

جولی مرا به بیرون و به طرف خودروی کوچکش هدایت کرد. همین‌طور که از راسل خارج می‌شدیم، او بی‌ربط حرف می‌زد. «من سرعت را دوست دارم. از نظر تو خیلی تند می‌رانم؟»

او تند می‌راند، ولی نمی‌خواستم به این مسأله اقرار کنم.

گفت: «دیک این روزها فوق‌العاده سرش شلوغ است. عزیز

بیچاره، این طور نیست؟ چند روزی می‌شود که او را ندیده‌ام.»

تعجب و شگفتی باعث شد که ساکت بمانم.

جولی ادامه داد: «البته او خیلی در خلیج بانترای... در خانه‌ی کرافورد وقت می‌گذراند. می‌دانی، جانت کرافورد^۱ خیلی جذاب است.»

گفتم: «اوه.» سعی کردم بی‌علاقه به نظر برسم، اما در حقیقت با شنیدن این خبر بسیار غمگین و ناراحت شده بودم.

جولی از گوشه‌ی چشم نگاهی تمسخرآمیز به من کرد و گفت: «دلیلش فقط تجارت است. او دختر یکی از بزرگ‌ترین زمینداران و ملاکان منطقه و یکی از بهترین مشتریان دیک در اینجاست، با یک عالم پول. من آنها را به هم معرفی کردم. مطمئن باش که دیک بار خودش را می‌بندد.»

من از سر بدخواهی و مغرضانه اندیشیدم: حرفه‌ای که او از تو یاد گرفته.

ادامه داد: «باید حواسم به جانت جوان باشد. مردهایی مثل دیک خیلی حساس و مستعد هستند، این طور نیست؟»
دلم می‌خواست بدانم او سعی دارد چه چیزی را از زیر زبان من بیرون بکشد.

با لحنی خشک گفتم: «من اصلاً درباره‌ی این جور مسائل فکر نکرده‌ام.»

گفت: «اوه، مسلماً می‌دانی که زمانی من و او نامزد بودیم... و ما احتمالاً یک روز ازدواج خواهیم کرد. به نظرم روزی که به رونیگ سر زدم این موضوع را کاملاً روشن کردم.»

حسادت تمام وجود زن بیچاره را فرا گرفته بود، اما من خودم هم چنان در ورطه‌ی حسادت غوطه‌ور بودم که متوجه آن نشدم و از آن به عنوان حربه‌ای بر علیه او استفاده نکردم. در عوض، تقریباً بالحنی تردیدآمیز گفتم: «خانم فریزر، من برای پرستاری آمدم و علاقه‌ی زیادی به زندگی خصوصی کارفرمایم ندارم.»
گفت: «مطمئن نیستم. به من نگو که از جذبه‌ی مسحورکننده‌ی ریچارد در امانی.»

در سکوتی خروشان نشستم. می‌دانستم که سرخی گونه‌هایم مرا لو داده است.
او از ته دل خندید و گفت: «باشد، خفه می‌شوم. به هر حال رسیدیم.»

قبل از اینکه بتوانم اعتراض کنم، او جاده‌ی منتهی به رونبک را پیمود و خودرو با سروصدا جلوی در جلویی توقف کرد.
ریچارد ظاهر شد و به آرامی از پله‌ها پایین آمد، درحالی‌که دستانش در جیب‌های شلوار کوتاهش بود، سیگاری در گوشه‌ی دهانش داشت و حالت بی‌حوصلگی از چهره‌اش می‌بارید.
گفت: «این جوری لاستیک‌های ماشینت خراب می‌شود. می‌بینم که عاقبت بهانه‌ای برای آمدن پیدا کردی. حدس می‌زنم نمی‌توانی دور از من بمانی.»

جولی بالحنی شیرین گفت: «مارگارت به کسی نیاز داشت که او را برساند و من به سختی می‌توانستم این را رد کنم، می‌توانستم؟»
من دهانم را باز کردم تا گفته‌ی او را تکذیب کنم، اما ریچارد با لبخندی بدخواهانه و آگاهانه پاسخ داد. «اوه، دست بردار، جولی. من تو را خوب می‌شناسم. تو از هر بهانه‌ای استفاده می‌کنی. راستی، تو

اخیراً خیلی گریزپا و پیچیده شده‌ای.» او تقلید کرد. «متأسفم آقا، خانم فریزر در جلسه هستند.»

جولی گفت: «پس تو زنگ زدی؟» خشنود به نظر می‌رسید.

جواب خشک او این بود: «یک بار.»

جولی پرسید: «امشب می‌آیی؟»

ریچارد جواب داد: «نه، کار دارم.»

بسته‌هایم را برداشتم و از خودرو پیاده شدم. از دیدن اینکه حادثت وجود جولی را فرا گرفته و چهره‌ی زیبایش را در هم کرده بود، احساس رضایت می‌کردم.

او خودش را به سرعت جمع و جور کرد و با لبخندی اجباری و مصنوعی اما جذاب گفت: «به زودی می‌بینمت!»

سپس خودرو را روشن کرد و با چنان سرعتی آن را در دنده گذاشت و گاز داد که اگر ریچارد درست به موقع از جلوی‌ش کنار نرفته بود، او را زیر گرفته بود. من حیرت‌زده و با دهان باز به او که داشت دور می‌شد، خیره شدم. به خود جرأت دادم و گفتم: «خیلی راضی به نظر نمی‌رسید.»

ریچارد شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فراموش می‌کند. بگذار آنها را بگیرم.» دستانش روی بسته‌هایم قرار داشت.

مؤدبانه گفتم: «خودم از عهده‌اش برمی‌آیم.»

او به حرفم محل نگذاشت، بسته‌ها را از من گرفت و با هم به سمت خانه به راه افتادیم.

پرسید: «مایلی فردا با من به قایقرانی بیایی؟»

در جواب گفتم: «این یک دعوت واقعی و صادقانه است یا

پیشنهاد مادرتان بوده؟»

بر فراز تپه‌های کرکتون / ۱۲۳

او ایستاد، من هم ایستادم. به رویم لبخندی زد و گفت: «دفعه‌ی قبل دست من را خواندی، این طور نیست؟ آره، او این پیشنهاد را کرد. اما مدتی است به فکر دعوت کردن از تو بودم.» او دوباره به رویم لبخند زد و قلب احمقم شروع کرد به اجرای رفتار عجیب و غریبش.

گفت: «فکر کردم ما می‌توانیم کمی قایقرانی کنیم و یک پیکانیک کوچولو راه بیندازیم. هوا برای این کار مساعد و خیلی خوب است.» من نمی‌توانستم آن پیشنهاد را رد کنم. خیلی وسوسه شده بودم. گفتم: «مایلم بیایم.»

گفت: «خوب است. این به مغزت استراحت می‌دهد و این خط‌هایی را که می‌بینم روی پیشانی‌ات ایجاد شده، از بین می‌برد.» او با نگاهی دقیق و کنجکاو چهره‌ی مرا بررسی کرد و من احساس خجالت و شرم کردم.

گفتم: «من... من باید عجله کنم. فردا چه ساعتی؟» گفت: «حدود ساعت هشت. ما می‌توانیم موقع جزر برویم و با جریان آب برگردیم.»



روزه‌هایی در زندگی‌تان وجود دارد که دارای چنان ویژگی، مشخصه و درخشندگی بارزی است که باعث می‌شود نتوانید کوچک‌ترین جزئیات آن را فراموش کنید. زمانی که شما به عقب بنگرید و در میان خاطرات مبهم و مه‌آلود جستجو کنید، آن روزها همچون فانوس دریایی که شما نمی‌توانید نادیده‌اش بگیرید، برجسته و متمایز است. الآن وقتی آن یکشنبه صبحی را به خاطر می‌آورم که با ریچارد سپری کردم، می‌توانم طراوت و شادابی آن روز صبح را احساس کنم، مه اندکی را که درختان کاج را پوشانده بود بینم و بوی تند و شور دریا را استشمام کنم. آن روز نوید این را می‌داد که هوا گرم باشد و مرا حس خوشایند چشم‌انتظاری فراگرفته بود. به نظر می‌رسید همه چیز دیدنی‌تر، پرشورتر و زیباتر است، چرا که من با ریچارد قدم می‌زدم.

روی عرشه‌ی وست‌ویند، او با کارایی کامل که حاصل تجربه‌ی زیادش بود، حرکت می‌کرد. به سرعت بادبان سینه را بالا کشید، بادبان اصلی را برافراشت و لنگر را کشید. سپس ما به طرف جلو حرکت کردیم و به روی آب لیز خوردیم.

ریچارد گوشزد کرد: «چشم‌ت به بادبان سینه باشد، مگی. وقتی

دیدم جلوی تکان خورد یا بلند شد، این طناب را کمی بکش تا زمانی که تکان متوقف بشود. جلوی بادبان تنها زمانی بالا می‌رود که طناب به اندازه‌ی کافی کشیده نشده باشد، یا وقتی قایق به خوبی هدایت نشود.» و بعد همچنان به توضیح پیچیدگی‌های قایقرانی در باد ادامه داد.

همان‌طور که از دهانه‌ی رودخانه پایین می‌رفتیم، من مشغول‌تر از آن بودم که بتوانم حرفی بزنم یا حتی فکر کنم.
گفت: «خوشت می‌آید؟»

گفتم: «خیلی... با هیچ کلمه‌ای نمی‌شود توصیفش کرد.»
گفت: «همیشه به محض اینکه پایم را در قایق می‌گذارم، احساس می‌کنم تمام نگرانی‌ها و دلواپسی‌های روی زمین بودن مرا رها می‌کنند. دیگر هیچ چیزی اهمیت ندارد، به جز دریا، باد و قایق. شاید به همین دلیل است که آن را تفریح و وسیله‌ی سرگرمی خوبی می‌دانم. البته همیشه هم این‌طور نیست. با این حال قایقرانی در باد شدید هیجان‌آور و مهیج‌تر است.»

من در جواب گفتم: «همین باد برای من کافی است.» و او خندید.
ما به خلیجی کوچک رسیدیم و ریچارد لنگر انداخت و با قایقی کوچک به سمت ساحل رفتیم. آب بسیار شفاف بود و من می‌توانستم ماسه و سنگ‌ریزه‌ها و صدف‌های ته آب را ببینم. دولا شدم تا ماهی کوچکی را که به سرعت به سمتی رفت، ببینم.

او به ملایمت سر به سرم گذاشت: «اگر کمی بیشتر خم بشوی، هر دوی ما را به دریا می‌اندازی. اگر معذبت نمی‌کنم من ترجیح می‌دهم بدون پیراهنم شنا کنم.»

به اول بخندی زدم، بی حرکت نشستم و گفتم: «معذرت می‌خواهم.»

همه چیز خیلی برایم شگفت‌انگیز و خیالی است. من هرگز قبلاً چیزی مثل این ندیده بودم. آب همیشه این‌قدر صاف و شفاف است؟»

گفت: «آره، البته اگر هوا ناآرام نباشد. باد همیشه زیر و رو و آشفته‌اش می‌کند و آب گل‌آلود می‌شود. ما امسال تا به اینجا تابستان فوق‌العاده آرامی داشتیم.»

زمانی که به ساحل رسیدیم، تصمیم گرفتیم بلافاصله شنا کنیم. من لباس شنایم را زیر بلوز و شلوارم پوشیده بودم و بقیه‌ی لباس‌هایم را به علاوه‌ی حوله‌ام در ساکی همراه آورده بودم، بنابراین خیلی زود حاضر شدم. اما من به‌تندی و فرزی ریچارد نبودم که سریع از روی ماسه‌های سرد و مرطوب ساحل به جلو دوید و وارد آب شد. او قبل از من در آب بود.

ما در آن آب گرم سبزرنگ شنا کردیم، به جستجوی حوضچه‌های سنگی پرداختیم و باز هم شنا کردیم و در امتداد خلیج کوچک مسابقه دادیم. ریچارد با شنای کراال نرم و روانش، به راحتی برنده شد. درحالی که دست به کمر روی صخره‌ای ایستاده و موهای سیاهش بر روی پیشانی‌اش ریخته بود، همان‌طور که شنای قورباغه‌ی آرام من را تشویق می‌کرد، می‌خندید. وقتی به صخره رسیدم، خم شد و کمکم کرد تا از آب بیرون بیایم و کنارش بایستم.

او با خنده گفت: «شاید تو با آن پیراهن سبزه و با آن چشمان سبز آرام و خونسردت مثل پری دریایی به نظر برسی، اما مطمئناً مثل پری دریایی شنا نمی‌کنی.»

به‌تندی گفتم: «من وانمود نمی‌کنم که در حد شما هستم، اما حداقل می‌توانم روی آب بمانم. و رنگ چشم‌های من هم سبز

نیست.»

سرش را خم کرد و به دقت به من نگریست، بعد با صدایی بم و نوازشگر، به آرامی گفت: «وقتی نور خورشید به آنها می‌تابد، و وقتی لباس سبز می‌پوشی، رنگشان سبز است. و می‌دانستی روی دماغت پنج تاکک و مک طلایی رنگ داری؟»

او آنها را با نوک انگشتانش لمس کرد و من درحالی‌که مسحور شده بودم، به او خیره شدم...

من که مات و مبهوت شده بودم، رویم را برگرداندم، به داخل آب شیرجه رفتم و فریاد زدم: «با این شروع برنده می‌شوم!» هیجان‌زده و گرسنه، کمی قبل از ریچارد به ساحل رسیدم و در سکوت قدم‌زنان به طرف شن‌های گرم رفتیم. من نشستم و بعد از خشک کردن موهایم، شروع به شانه زدن و مرتب کردن موهایم کردم. ریچارد پرسید: «کمی ساندویچ و قهوه می‌خواهی؟» صدایش به دلیل حوله‌ای که سرش را با آن خشک می‌کرد، کمی خفه و نامفهوم بود.

گفتم: «بله، ممنون. خوب به نظر می‌رسد. ظاهراً شما مجهز هستید، انگار که اغلب این کار را انجام می‌دهید.»

گفت: «این کار را اغلب انجام می‌دهم، اگرچه سال‌هاست که به این خلیج خاص نیامده بودم. جوان که بودم اینجا مکان مورد علاقه‌ی من بود. همیشه با یک زورق کوچک به اینجا می‌آمدم.»

گفتم: «به نظرم باید افتخار کنم که مرا به اینجا آورده‌اید. حالا تنهایی به اینجا می‌آمدید؟ منظورم زمانی است که جوان بودید؟»

گفت: «آره، ماجراجویی خوبی بود. وقتی مادرم می‌فهمید من کجا بودم، خیلی عصبانی می‌شد. یک بار من تمام شب را اینجا ماندم.

وانمود کردم که جزر را برای بازگشت به کرکتون از دست دادم. اینکه تمام مکان را برای خودم داشته باشم، عالی بود... فقط پرندگان و دریا را برای همراهی. او خیلی عصبانی بود و مدتی به من اجازه داده نشد تا به تنهایی قایقرانی کنم. او حتی قایق مرا فروخت تا سعی کند جلوی من را بگیرد. او شادمانانه خندید. «با این حال مانع من نشد. من همیشه زیرکانه می‌توانستم با یک قایق دیگر قایقرانی کنم.»

ما پیک‌نیک‌مان را تمام کردیم و من روی ماسه‌ها به پشت دراز کشیدم. ریچارد در کنارم دمر و دراز کشیده بود و سرش روی بازوانش قرار داشت. درحالی‌که خورشید به نقطه‌ی اوج خودش می‌رسید و گرمای بعد از ظهر ما را در بر می‌گرفت، ما ابتدا به‌طور پراکنده و نامنظم درباره‌ی مسائل مختلف صحبت کردیم و بعد که ریچارد پرسید چرا به رونبک آمده‌ام، من به او کمی درباره‌ی زندگی‌ام در منچستر، مادرم و دنیس گفتم.

او پرسید: «و زمانی که پدر بمیرد و تو اینجا را ترک کنی، بعدش به کجا خواهی رفت؟»

انگار که ابری بین من و خورشید حائل شد، چون کلماتی که به آن سردی و بدون هیچ احساسی بیان شده بود، باعث شد ناگهان احساس سرما کنم. من هرگز مرگ آقای مورل را تصور نکرده بودم، هرگز فکر ترک آنجا به ذهنم خطور نکرده بود.

پاسخ دادم: «به بیمارستان بروم گشت. یا شاید شغلی مثل شغلی که الآن دارم پیدا کنم.»

گفت: «چه کار کنی؟ یعنی هیچ فکر و ایده‌ای درباره‌ی ازدواج و یک خانه‌ی خوب و قشنگ در حومه‌ی شهر نداری؟» لحن صدایش دوباره تمسخرآمیز شده بود.

به آرامی پاسخ دادم: «چرا، دوست دارم ازدواج کنم و یک عالم بچه داشته باشم.»

سکوت ایجاد شد. فکر کردم نوبت من است تا سؤال کنم. پرسیدم: «و شما چه کار خواهید کرد زمانی که پدرتان بمیرد؟ کارخانه را می‌فروشید و به گشت و گذار در آب‌های بین‌المللی ادامه خواهی داد؟ می‌بینم که این در ذات شما و پیشینه‌ی خانوادگی‌تان است. شما مثل ماهی شنا می‌کنید.»

او خندید، نشست، موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و گفت: «مطمئناً به داستان‌های پدرم گوش دادی. شرط می‌بندم او به تو همه چیز را در مورد اجدادش روایت کرده. یک بار او به من گفت که من دزد دریایی هستم. او درباره‌ی هر چیزی خیالبافی می‌کند تا قضیه را دلپذیرتر و جالب‌تر جلوه بدهد.»

او لحظه‌ای به آب خیره شد و بعد به آرامی و با توجه ادامه داد: «نه، من کارخانه را نخواهم فروخت.»

گفتم: «اما من خیال می‌کردم دوست نداری در آنجا کار کنی؟»
بار دیگر سکوت حکمفرما شد. چشمانم را بستم و از احساس خوشایند سستی و رخوتی که مرا فرا گرفته بود، لذت بردم. حداکثر استفاده را از نزدیک بودن به ریچارد و شریک شدن در افکارش می‌بردم. حتی اگر او هرگز دوباره با من صحبت نمی‌کرد، هرگز او را نمی‌دیدم، من هیچ‌وقت آن روز همنشینی و مصاحبت با او را فراموش نمی‌کردم. متوجه شدم که او دارد به من پاسخ می‌دهد. صدایش دیگر آرام نبود، بلکه سرد و قاطعانه بود.

می‌گفت: «زمانی این کار را دوست نداشتم، اما رئیس بودن همه چیز را عوض می‌کند. من از طعم قدرت و حس موفقیت خوشم

می‌آید. خوشم می‌آید پول در بیاورم و دوست دارم بیشتر پول در بیاورم تا موفق‌تر و قدرتمندتر باشم و من می‌دانم که می‌توانم به آن برسیم.»

ناگهان از احساس دوست‌داشتنی عشق بیرون آمدم. او دیگر همنشین خندانی نبود که مرا به آنجا آورده بود، با من قایقرانی کرده و به حرف‌هایم گوش داده بود. او دوباره سرد و خشک و بی‌رحم شده بود.

من با حرارت اعتراض کردم. مصمم بودم به او نشان بدهم که در اشتباه است. گفتم: «اما قدرت و موفقیت و پول همه چیز نیست.» او با لحنی ملایم‌تر سر به سرم گذاشت: «نیست؟ پس به من بگو دوشیزه دان عاقل، چه چیز دیگری لازم است؟»

زمانی که پاسخ می‌دادم، چشمانم را همچنان بسته نگه داشتم. گفتم: «آدم‌ها... ازدواج... بچه... عشق.» صدایم پایین آمد و همچون زمزمه شد، و بابت اینکه نمی‌توانستم منظورم را به خوبی بیان کنم، احساس حماقت می‌کردم.

او به آرامی پاسخ داد: «آدم‌های زیادی وجود دارند... بعضی از آن‌ها خیلی جالب هستند. من خیلی از آنها را در کار و تفریح ملاقات می‌کنم. و در مورد ازدواج... خوب، من به دلیل احساس مالکیت و تملک زنان همیشه خودم را از آنها دور نگه داشته‌ام. من از اینکه دست و پایم بسته شود، متنفرم... و در مورد عشق، من معمولاً می‌توانم تمام آنچه را نیاز دارم، به دست بیاورم.»

من از تغییر لحن کلامش هوشیار شدم. کمی تهاجمی و پرخاشگر بود. چشمانم را گشودم و آنها را از تابش نور خورشید محافظت کردم. او حرکت کرده بود و بسیار نزدیک من به بازویش تکیه داده و به

چهره‌ی من خیره شده بود. چشمان آبی رنگش تیره بود، انگار که احساس عجیبی او را برانگیخته بود. من هم انگار مسخ شده بودم، به او خیره شدم. نگاهش روی چهره‌ام به گردش درآمد و بعد به آرامی به چشمانم دوخته شد. اجتناب‌ناپذیر بود. من او را دوست داشتم و قدرتی هم برای متوقف کردن احساسم نداشتم.

هیچ ملایمتی در او وجود نداشت. او بی‌رحم، بی‌احساس و پرتوقع بود. من این را با تمام وجود حس می‌کردم. سپس صدایی در ذهنم فریاد زد: نه، نه، نه این‌طورا این‌طوری نیست که تو او را می‌خواهی. او تو را دوست ندارد. تو فقط زنی هستی مثل تمام زنان دیگر، فوری فراموش خواهی شد.

سریع نگاهم را از او برگرفتم. او ناگهان نشست و من نامطمئن و متحیر تماشایش کردم که دستش را برای سیگاری دراز کرد. به سختی نفس می‌کشید و دستانش می‌لرزید.

با لحنی ناخوشایند و نامطبوع پرسید: «خوب، چرانی می‌گویی؟»
من که از آن سؤال متحیر شده بودم، احمقانه پرسیدم: «چه بگویم؟»

«که من بهتر از جاک مکسول نیستم. این همان فکری است می‌کنی.»

دهانم را باز کردم تا به او توضیح بدهم چرا او را کنار زده بودم و بعد بدون بیان حرفی، دوباره آن را بستم. چطور می‌توانستم به او بگویم؟ چطور می‌توانستم به او بگویم این عشق او است که من خواهانش هستم، نه مهریزی بی‌توجهش. افکارم به هم ریخته بود و در اوج گیجی و سردرگمی، پرسیدم: «نمی‌توانم بفهمم چرا در ناتان آن قدر از دست او عصبانی بودی.»

او شانه‌های پهنش را از سر بی‌اعتنایی تکانی داد. لحن شوخ و تمسخرآمیز نفرت‌انگیزش دوباره به صدایش بازگشته بود. گفت: «نصورتی دوست نداشتم ببینم در جایی که او موفق شده، من هیچ فرصتی نداشتم. به نظرم از تصور اینکه او در جایی موفق شده بود که من نتوانسته بودم موفق شوم، ناراحت بودم.»

رنجش و آزرده‌گی‌ام باعث شد که زبانم تلخ شود. گفتم: «می‌فهمم... یک نوع حسادت حرفه‌ای. به نظر می‌رسد که من هدف پنهان اغواگران دهکده شده‌ام. بدون شک شما هم وقتی از من خواستید امروز بیایم، تمام اینها را از پیش طراحی کرده بودید. من نمی‌دانستم قایقرانی می‌تواند این قدر آموزنده باشد.»

او ناگهان به دستش حرکت تندی داد... شاید به علامت انکار و تکذیب، نمی‌توانستم تشخیص بدهم. نزدیک بود اشکم جاری شود و نمی‌توانستم بگذارم او آنها را ببیند. بارقه‌ی کوچک امیدی که کم‌کم داشت بیشتر می‌شد، در حال سوسوزدن و خاموش شدن بود. از سر خستگی و بی‌حوصلگی شروع به جمع کردن لباس‌هایم کردم و گفتم: «بتر است که برگردیم.»

او به حالتی که برای او فروتنانه به نظر می‌رسید، گفت: «مگی، من... من متأسفم. به نظرم من آدم خیلی خوبی نیستم.»
با این حال هنوز نمی‌توانستم به او نگاه کنم. راه افتادم و رفتم پشت صخره‌ها تا لباسم را عوض کنم.



بازگشت ما برای من بسیار دردناک و ناراحت‌کننده بود. خورشید بعد از ظهر بسیار گرم بود و پوستم می‌سوخت. همان‌طور که در کابین

کاپیتان وست ویند کز کرده بودم، احساس سرما و ناخشنودی کردم. باد به اندازه‌ی کافی می‌وزید تا قایق را به حرکت درآورد، اما آب دریا دیگر درخشان نبود و گل‌آلود و روغنی به نظر می‌رسید.

از زمان ترک ساحل خیلی کم با هم صحبت کرده بودیم. ریچارد یکی دو جمله‌ی معمولی بالحنی سرد و بی‌اعتنا بر زبان آورده بود و گهگاهی دستوری کوتاه می‌داد. اما سکوت اصلاً دلپذیر نبود. خیلی عصبی بودم و از نزدیکی او احساس معذب بودن و ناراحتی می‌کردم. یک بار وقتی او حرکت کرد تا تیرک بادبان اصلی را بکشد، زانوش به زانویم برخورد کرد و من خودم را پس کشیدم.

همان‌طور که به کرکتون نزدیک می‌شدیم، می‌توانستم ببینم که شهر مملو از جنب و جوش و فعالیت است. پارکینگ مملو از خودرو بود، چندین نفر در اطراف اسکله بودند و رودخانه مملو از قایق‌هایی در اندازه‌های مختلف بود که بادبان‌های سفید و رنگی‌شان همچون پروانه‌هایی بر روی آب تکان می‌خورد. اسکله‌ی قدیمی مملو از تریلرها و کاروان‌های قایق بود و در سرسره‌ی قایق‌ها گروهی از افراد سعی می‌کردند قایق‌شان را به آب بیندازند.

ریچارد گفت: «من تو را در سرسره‌ی قایق‌ها در ساحل می‌گذارم. این طوری مجبور نیستی خیلی راه بروی.»

بالحنی خشک پاسخ دادم: «ممنون.» با نگرستن به نیمرخ تیره و بی‌اعتنائش، اندیشیدم که از نظر او ماجراجویی آن روز تمام شده بود. حالا یک نفر دیگر در زندگی عشقی‌اش بود؛ کسی که شاید تا جایی که او امیدوار بود، پیش نرفته بود و بلافاصله و به آسانی فراموش می‌شد. به حالت تمسخر، به خودم گفتم: عشق؟ او چه دربارهی آن می‌داند؟ لب‌هایم لرزید، و بی‌شک او مرا می‌نگریست، چرا که به تندی زیر لب

چیزی گفت و مسیر قایق را تغییر داد و از اسکله دور شد. در میان جریان آب، بندینک بادبان‌ها را باز کرد، جلو رفت و لنگر را به دریا انداخت. قایق به آرامی تکانی خورد، کارش به پایان رسیده بود.

ریچارد به من پرخاش کرد: «گفتم که متأسفم، لازم نیست این قدر دلخور باشی. چرا تو باید همه چیز را جدی بگیری؟»

گفتم: «دلخور نیستم... و متأسفم که این طوری ساخته شده‌ام. من مسائل را جدی می‌گیرم.»

او خنده‌ای کوتاه کرد و به‌تندی گفت: «آیا تابه‌حال کسی به تو نگفته که با آتش بازی نکنی؟ این طوری ممکن است بسوزی.»

گفتم: «من نمی‌دانستم که دارم با آتش بازی می‌کنم. شما خواهید که من بیایم، و من هم خوشحال شدم که بیایم. من انتظار نداشتم از موقعیت سوء استفاده کنید.»

«و تمام آن چیزهایی که درباره‌ی عشق گفتم چی؟»

به او نگریستم و تعجب و سردرگمی را در چشمانش دیدم. این بار هم نمی‌توانستم توضیح بدهم. نمی‌توانستم رازم را برملا کنم. این یک بن‌بست بود، یک سوء تفاهم بدون راه‌حل که به دلیل دیدگاه‌های مختلف ما نسبت به یک موضوع ایجاد شده بود. برای او عشق صرفاً نوعی بازی و سرگرمی بود و برای من، احساسی عمیق بود. بنابراین حرفی نزدم.

او از سر عصبانیت آهی کشید و با لحنی که انگار خودش را مسخره می‌کرد، گفت: «خوب ریچارد، پسر، به نظر می‌رسد که خودت را کاملاً احمق جلوه دادی.» بعد مرا ریشخند کرد: «تصور می‌کنم مستقیماً به سراغ مادرم می‌روی تا گله کنی و نامه‌ی استعفایت را بدهی، فقط به دلیل یک...»

به تندی جواب دادم: «این همان اتفاقی است که دفعه‌ی آخر افتاد؟ به همین دلیل بود که دوشیزه ایکن اینجا را ترک کرد؟»

همان‌طور که نفس را فرو می‌داد، به تندی زیر لب غرید: «پس تو هم درباره‌ی آن شنیدی. با توجه به اینکه تو خیلی چیزها در مورد من می‌دانی و این قدر هم زاهد مآب و خشکه مقدس هستی، تعجب می‌کنم امروز با من آمدی. می‌دانم تو هرگز حرف مرا باور نخواهی کرد، ولی من هرگز او را لمس نکردم. من حتی نمی‌توانم به یاد بیاورم او چه شکلی بود. می‌خواهی به مادرم بگویی؟»

پس آقای ترسید اگر مادرش بابت رفتار او یک پرستار خوب دیگر را از دست بدهد، او را سرزنش کند. به سرعت به او نگاه کردم. او به اسکله زل زده بود و بیشتر به فعالیت آنجا علاقه‌مند بود تا به من. بندینک اصلی قایق را بی‌توجه در دست گرفته بود. همان‌طور که نسیم سرد شبانگاهی پوست آفتاب سوخته‌ام را لمس کرد، به خود لرزیدم.

در حالی که با چشمان خسته‌ی آبی رنگش مرا می‌نگریست، پرسید: «خوب؟»

گفتم: «من دویه هم‌زن نیستم و فقط برای اینکه ناراحت شدم، استعفا نمی‌کنم.»

با دیدن خشمی که ناگهان در چشمانش شعله‌ور شد، صدایم لرزید.

در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، گفت: «این‌طور برداشت می‌کنم که تو عذرخواهی مرا قبول نمی‌کنی، درست است؟»

پاسخ دادم: «اگر این قدر برای‌تان مهم است، چرا، قبول می‌کنم.»

حالا لطفاً من را در ساحل می‌گذارید؟»



به سرعت اسکله را پیمودم. هیچ توجه و اعتنایی به قایق‌ها، تریلرها و افراد نکردم. هدف فوری من این بود قبل از اینکه اختیار خودم را از دست بدهم و اشکم جاری شود، به اتاقم برسم. اما زمانی که به خانه رسیدم، خانم مورل در سرسرا بود تا از من استقبال کند. بنابراین مجبور بودم تمام نیروی اراده‌ام را به کمک بگیرم و انکار که اتفاقی نیفتاده است، به او لبخند بزنم.

او گفت: «به این زودی برگشتی؟ خیلی رنگ پریده به نظر می‌رسی. حالت خوب است؟» به دقت و کنجکاوانه نگاهم می‌کرد.

در پایین پله‌ها مؤدبانه توقف کردم و گفتم: «بله، ممنون. خوبم.»

او با لحنی نگران پرسید: «قایقرانی به تو نساخت؟»

گفتم: «نه، نساخت.» من به بهانه‌ی کوچکی که او برایم فراهم کرده بود، چنگ زدم. هر چیزی که آن زن باهوش و زیرک را از حقیقت منحرف می‌کرد، برایم کافی بود.

گفت: «به نظرم گرسنه باشی. الان غذا می‌خوری؟»

درحالی که شروع به بالا رفتن از پله کرده بودم، زیر لب گفتم: «اول

لباس‌هایم را عوض می‌کنم.»

پرسید: «ریچارد کجاست؟»

ایستادم و به خانم مورل نگاه کردم. «او... او گفت که باید یکی دو تا

کار در قایق انجام بدهد.»

او جلو آمد و به دقت به من نگریست. زیر نگاه موşkافانه و دقیق و

جدی او، احساس کردم هر لحظه آرامش و خویشتنداری‌ام درهم

می‌شکند.

پرسید: «تو و او که با هم دعوا و بگو مگو نکردید؟»
من تقریباً خندیدم. دعوا و بگو مگو برای کلمات آتشی که بین من
و او رد و بدل شده بود، زیادی ملایم به نظر می‌رسید. دروغ گفتم تا
خودم را حفظ کنم، تا از ریچارد حمایت کنم و مانع از این شوم که
خانم مورل سوالات بیشتری بکند. گفتم: «اوه، نه. اصلاً.»
لحن کلامم بیش از حد بی‌خیال و غیرقابل قبول بود و همان‌طور
که رویم را برمی‌گرداندم، شک و تردید را در چشمانش دیدم که بیشتر
شده بود.

همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، غمگینانه اندیشیدم که نباید
خانم مورل را مأیوس و ناراحت کنم. می‌بایست به او نشان می‌دادم که
لیاقت اطمینانش را دارم و کاری را انجام بدهم که برای آن استخدام
شده بودم و پرستار خوبی باشم.

با رسیدن به پناهگاه اتاقم، روی تخت افتادم و اشکم سرازیر شد.
مثل همیشه سیل اشک‌هایم باعث شد سبک‌تر شوم و همچنین
باعث شد عقل سلیم هم به سرم بازگردد. آشکار بود که دربارهی کل
موضوع بیش از حد حساس و زودرنج شده بودم. ناگهان دلم هوای
هیلدا را کرد. می‌توانستم به او اعتماد کنم و او حرفی منطقی و
خنده‌دار می‌زد که باعث می‌شد کل موضوع را طوری دیگر ببینم. اما
من در آنجا کاملاً تنها بودم. بیش‌ام را محکم پاک کردم و با این فکر که
حداقل عزت‌نفسم را حفظ کرده بودم، به خودم دل‌داری دادم و سعی
کردم اشتیاقم را، دردی را که نوازش‌های ریچارد در درونم بیدار کرده
بود، سرکوب کنم، و بار دیگر با خود عهد بستم تا جایی که ممکن
است از او دوری کنم.

برای اینکه فکر ریچارد را کاملاً از سرم بیرون کنم، می‌بایست از او دوری می‌کردم. ولی این کار در هفته‌ی بعد غیرممکن بود. زمانی که مسابقه نمی‌داد، همچون گردباد در داخل و خارج خانه در رفت و آمد بود، اغلب به همراه دوستان قایقرانش در اتاق نشیمن ولو بودند و اوقات را به نوشیدن، صحبت کردن و خندیدن می‌گذرانند و همان‌طور که خانم مورل پیش‌بینی کرده بود، تا ساعات اولیه‌ی صبح می‌ماندند. در کمال تعجب من و آسودگی خانم مورل، جولی بین آنها نبود.

با این حال من حداکثر سعی‌ام را برای دوری جستن از او می‌کردم. خوشبختانه ما مجبور نبودیم یکدیگر را موقع صرف غذا ببینیم، و شب‌ها من تایتان را برای پیاده‌وری طولانی‌تر از همیشه می‌بردم و بعد از برگشت، یکر است به تخت خواب می‌رفتم و در آنجا منتظر می‌شدم تا شب بی‌پایان و طولانی سپری شود. همان‌طور که خانم مورل پیشنهاد کرده بود، با او به تماشای آغاز مسابقات نرفتم. زمانی که پیشنهادش را رد کردم، حیرت‌زده به من نگاه کرد ولی من مصمم بودم که به هر قیمتی شده کمترین توجهی به هر آنچه به ریچارد مربوط می‌شد، نکنم.

طرز برخورد خانم و آقای مورل مرا متعجب کرد. دو نفری که آن قدر شدید نفرت و انزجارشان را از دریا و قایقرانی بیان کرده بودند، به نظر من علاقه‌ی مفرطی به حوادث و وقایع هفته‌ی کرکون نشان می‌دادند. هر روز خانم مورل با موهای پریشان و در اوج شور و هیجان از مسابقات بازمی‌گشت و جملاتی مانند این بیان می‌کرد: «ریچارد شروع خوبی داشت.» یا «با لحنی اندوهناک‌تر می‌گفت: «امروز بدجوری راهش سد شده بود. متأسفانه به‌نظرم او باید بیشتر سعی کند تا این را جبران کند.»

و آقای مورل بیش از همیشه به حوادث خارج از خانه علاقه نشان می‌داد. حوالی بعدازظهر او کم‌کم بی‌قرار می‌شد و از پنجره‌ی اتاق خوابش، جایی که حالا در طول بعدازظهر در کنار آن می‌نشست، به بیرون می‌نگریست و منتظر خودروی سیاه‌رنگ درازی می‌شد که از جاده بالا می‌آمد و درحالی‌که به ساعتش نگاه می‌کرد. زیر لب گفت: «حتماً الآن دیگر مسابقه‌اش تمام شده. کریستین گفت کی مسابقه شروع شده؟ با این باد امکان ندارد بیش از یک ساعت ونیم طول بکشد.»

بعد با شنیدن صدای خودرویی که از جاده بالا می‌آمد، چشمانش برق می‌زد و اگر صدایی که شنیده بود متعلق به خودروی ریچارد نبود، حالت چشمانش غمگین و مایوس می‌شد. او به‌دقت به در چشم می‌دوخت و اگر در باز می‌شد و ریچارد ظاهر می‌شد، لبخندی بر لبانش نقش می‌بست. مهم نبود که مسابقه چقدر دیر تمام می‌شد یا اینکه چند نفر با او به خانه می‌آمدند، ریچارد همیشه به طبقه‌ی بالا و اتاق پدرش می‌آمد تا به او در مورد نتیجه‌ی بازی بگوید و گزارش کاملی از آنچه رخ داده بود، بدهد. من هرگز نمی‌ایستادم تا گوش بدهم

و تا جایی که امکان داشت بی سروصدا و بدون جلب توجه، درحالی که متوجه بودم دو چشم آبی خندان مرا نظاره می‌کنند، از اتاق بیرون می‌رفتم.

بعداً من همه چیز را درباره‌ی مسابقه از آقای مورل می‌شنیدم، که او با افتخار پز می‌داد معلوم است که ریچارد در هر مسابقه‌ای در گروه و طبقه‌ی خودش در طول هفته برنده خواهد شد. من هم به روش عجیبی به او افتخار می‌کردم. با این حال برای اولین بار از زمانی که به رومبک آمده بودم، احساس می‌کردم که غریبه هستم. به هر حال من خودم این را خواسته بودم.

جمعه صبح، برای اولین بار بعد از آن گردش ناموفق و مصیبت‌بار، با ریچارد رودررو شدم. با یک سینی پر از ظرف در حال خارج شدن از اتاق آقای مورل بودم که او از اتاقش خارج شد و به سمت پله‌ها رفت. او شاد و سرحال گفت: «صبح بخیر، مگی. بگذار آن را برایت بیاورم.» و دستش را برای گرفتن سینی دراز کرد.

به خودم گفتم: حرکتی بی‌معنی و بی‌محتوا مثل احوالپرسی‌اش، حساب شده برای خلع سلاح من.

به‌تندی پاسخ دادم: «صبح بخیر. نه، ممنون.» به سرعت از کنارش گذشتم و از پله‌ها پایین رفتم، به امید اینکه از دست او به آشپزخانه فرار کنم. اما او به دنبالم آمد.

خانم مورل در آشپزخانه‌ی روشن و بزرگ بود و ناهار را آماده می‌کرد. با ریچارد به سردی برخورد کرد و با بی‌حوصلگی معمولش در مورد دیر کردن او اظهار نظر کرد.

خانم مورل پرسید: «صبحانه می‌خوری؟»

ریچارد بی‌ادبانه پاسخ داد: «البته که می‌خورم. انتظار داری با

معدده‌ی خالی قایقرانی کنم؟» بعد با لبخندی شرورانه و شیطنت‌آمیز اضافه کرد: «می‌دانی، هیچ چیز اشتهای من را از بین نمی‌برد. خودم حاضرش می‌کنم.»

مادرش گفت: «احمق نباش. من با اجاق گاز کار دارم. خودم صبحانه‌ات را آماده می‌کنم.»

ریچارد همان حرکت آشنایش را کرد. از سرب‌ی اعتنایی شانه‌ای بالا انداخت و از آشپزخانه خارج شد.

من بشقاب‌هایی را که آورده بودم در لگن ظرفشویی قرار دادم و شروع به شستن آنها کردم و درحالی‌که سعی می‌کردم درباره‌ی هیچ چیز فکر نکنم، به درخت‌های کاج که در آسمان کم‌رنگ قد علم کرده بودند، خیره شدم.

لحن خانم مورل تند بود و مرا تکان داد: «مارگارت، تو آن بشقاب را بیش از حداقل شش بار شستی!»

گفتم: «اوه، واقعاً؟ حواسم نبود.»

گفت: «به‌نظر می‌رسد تو در چند روز اخیر زیادی فکر می‌کنی، البته نه درباره‌ی کاری که انجام می‌دهی. چه شده؟»

گفتم: «طوری نشده.» سعی کردم شاد و خندان به نظر برسم.

گفت: «مطمئنی که نمی‌خواهی به من بگویی؟ متوجه هستم که تو اینجا هیچ دوست و آشنایی نداری که باهات درد دل کنی. اما امیدوارم من را دوست خودت بدانی. اگر موردی هست که من بتوانم کمکت کنم، لطفاً در خواستش تردید نکن.»

خانم مورل مهربان و دلسوز به‌نظر می‌رسید، اما من نمی‌توانستم احساساتم را نسبت به پسرش برای او بازگو کنم. بنابراین گفتم: «هیچ مشکلی وجود ندارد. هوا برایم خیلی کسالت‌آور و خسته‌کننده است.»

چند وقتی هست که هوا خیلی گرم شده. ما واقعاً به آن عادت نکردیم، این طور نیست؟»

می‌توانستم بفهمم که او بهانه‌ام را باور نکرده است، چرا که گفت: «من نمی‌توانم اعتماد تو را به زور جلب کنم، عزیزم، اما حداقل تو می‌دانی که اگر اوضاع برایت خیلی سخت و غیرقابل تحمل شد، من اینجا هستم.»

پیشنهادش تقریباً مرا درهم شکست و مستأصل شدم. که در این حین در گردان متصل به سالن باز شد و ریچارد به داخل آمد. بنابراین مجبور شدم بر خودم مسلط شوم.

او پرسید: «هنوز حاضر نشده؟ یا شما به قدری سرگرم حرف زدن و غیبت کردن بودید که یک مرد تنهای بسیار گرمسینه را فراموش کردید؟»

خانم مورل گفت: «امروز صبح تو خیلی بی‌صبر شده‌ای.»
ریچارد گفت: «قرار است ظهر چند تا از دوستانم را در شیب ملاقات کنم. اگر دیر کنم زمان ارزشمند نوشیدنم را از دست می‌دهم. راستی، من دیشب چند تا مجله‌ی قایقرانی را در اتاق نشیمن گذاشتم... و آنها ناپدید شده‌اند. شما آنها را برداشتی، مادر؟»

خانم مورل گفت: «اگر می‌خواهی به قرارهایت برسی، باید زودتر بیدار شوی. و من خیال نمی‌کنم که آن همه نوشیدن لازم باشد. تو دیشب اتاق نشیمن را در وضعیت وحشتناکی رها کردی. لیوان‌ها سرتاسر اتاق پخش شده بود. مارگارت امروز صبح مجبور شد نیم ساعت صرف شستن آنها کند. مجله‌ها همان‌جایی هستند که باید باشند، در قفسه‌ای که برای آنها تهیه شده.»

لحن صدای او تلخ و گزنده بود و بیشتر افراد را کوچک و حقیر

می‌کرد، اما نه ریچارد را. با این حال انتظار داشتم که ریچارد جوابی ناخوشایند بدهد. در عوض، او لبخندی زد، رویش را به من کرد و گفت: «ممنون، مگی. بابت مرتب کردن اتاق.»

پاسخی ندادم. او از سر خون‌سردی به قفسه‌ی آشپزخانه تکیه داد و به آرامی شروع کرد به سوت زدن. به طرف کشور رفتم تا یک دستمال تمیز بردارم. از گوشه‌ی چشم به او نگاهی انداختم و متوجه شدم که چقدر برنزه، سرزنده و سرحال است. از اینکه می‌دیدم او می‌تواند آن قدر سرحال باشد درحالی که من تا این حد خموده بی‌حال و کسل بودم و احساس بدبختی می‌کردم، لجم گرفتم.

ریچارد به نرمی پرسید: «امروز مثل همیشه نیستی، پرستار دان. چه شده؟ شب‌ها بیش از حد بیدار ماندی؟»

از او بابت زیرکی و ذکاوتش متنفر بودم. باز هم به او پاسخ ندادم، اما کشور را محکم بستم و به طرف ظرفشویی برگشتم.

خانم مورل گفت: «دست از سر مارگارت بردار. او خیلی سخت کار می‌کند. نظافت و مرتب کردن اتاق برایت کافی نیست؟ این هم صبحانه‌ات. برش به اتاق غذاخوری. میز صبحانه را آنجا برایت می‌چینم. حالا ما را راحت بگذار تا به کارمان برسیم.»

او سینی را از مادرش گرفت و گفت: «ممنون، مادر عزیز. همیشه می‌توانم بگویم چه زمانی افراد من را نمی‌خواهند و اضافی هستم.» به نظرم رسید تأکیدی طعنه‌آمیز بر حرف آخرش داشت و منظورش من بودم.

خانم مورل آهی کشید و گفت: «اوه، بعضی وقت‌ها ریچارد غیرقابل تحمل می‌شود، به خصوص اوقاتی مثل حالا که دارد لذت می‌برد و موفق است. من نمی‌توانم روش زندگی‌اش را تأیید کنم. او

خیلی کار می‌کند و کم می‌خواهد. آرزو می‌کنم که سروسامان بگیرد.»
 زنگ در جلویی به صدا درآمد و مرا از اینکه حرفی یا پاسخی
 بدهم، نجات داد.

خانم مورل گفت: «بگذار ریچارد جواب بدهد. مطمئناً با او کار
 دارند.»

یک دقیقه بعد دوباره در آشپزخانه باز شد و ریچارد سرش را
 داخل آورد، از سر کنجکاوی به من نگاه کرد و گفت: «جاک مکسول
 است. می‌خواهد تو را ببیند، مگی. در اتاق نشیمن است.»

بعد او در را طوری رها کرد که به شدت به نوسان درآمد.
 من گفتم: «اوه، فراموش کرده بودم. جاک از من خواسته بود شنبه
 شب با او به مجلس رگاتا بروم. می‌توانم بروم؟»

خانم مورل در پاسخ گفت: «می‌خواهی بروی؟»

گفتم: «حقیقتش را بخواهید، واقعاً نمی‌دانم.»

گفت: «حیف است که نروی. گمان می‌کنم جشن خیلی لذت‌بخش
 و شادی باشد. برو، برایت خوب است. به خاطر داشته باش تو خیلی
 برای من ارزشمندی و من باید مراقبت باشم. کمی تفریح و سرگرمی
 ضرری ندارد.»

از او تشکر کردم و پیش جاک رفتم.



مدتی بعد در همان روز، ریچارد بعد از دیدن پدرش به آشپزخانه
 آمد. من و خانم مورل در حال جمع کردن ظروف چای‌خوری بودیم.
 به نظر می‌رسید ریچارد کمی آرام شده است و اخمی پیشانی‌اش را
 چین انداخته بود. بدون مقدمه چینی به سر اصل مطلب رفت.
 «پدر می‌خواهد فردا به تماشای آغاز مسابقات بیاید. او عقیده‌ی

عجیبی دارد. می‌گوید این آخرین فرصتی است که می‌تواند مسابقه دادن من را تماشا کند. نظر شما چیست؟»

او به پشتی هندلی تکیه داد و به مادرش نگریست.

خانم مورل گفت: «به نظرم ما باید اول با دکتر گرانث مشورت کنیم. چطور او را به آنجا می‌بری؟ او که نمی‌تواند تمام راه را پیاده برود و ما هم که هندلی چرخدار نداریم.»

ریچارد پاسخ داد: «فکر اینجایش را هم کردم. می‌توانم او را با ماشین ببرم. یک نیمکت در چمن‌های نزدیک میله‌ی پرچم هست و او می‌تواند آنجا بنشیند. اما شما خیال نمی‌کنید هیجان ممکن است برایش ضرر داشته باشد؟»

خانم مورل به آرامی پاسخ داد: «نمی‌دانم. رنجش و ناخرسندی حاصل از نرفتن به آنجا می‌تواند بدتر باشد. تو چه می‌گویی، مارگارت؟»

در حالی که ناگهان بار سنگین مسؤلیت را بر شانه‌هایم احساس می‌کردم، گفتم: «من هم موافقم. به نظرم عقیده‌ی خوبی است. او در وضعیتی است که به تفریح نیاز دارد و لازم است مطابق میلش رفتار کنیم. حالش خیلی خوب نیست و تمام هفته هیجان‌زده بوده. اگر این چیزی است که او واقعاً می‌خواهد، باید به او اجازه بدهیم به خواسته‌اش برسد، بدون توجه به عواقبش.»

زمانی که هر دو آنها درباره‌ی اظهار نظر من فکر می‌کردند، سکوتی کوتاه ایجاد شد. سپس ریچارد بلند شد و همین‌طور که به طرف در می‌رفت، گفت: «می‌روم به دکتر گرانث زنگ بزنم. بعدش می‌توانیم ترتیب کارها را بدهیم.»

او چند دقیقه بعد بازگشت و گفت: «گرانث می‌گوید باید آن را

انجام بدهیم و پیشنهاد کرد که مگی تمام مدت با پدر بماند. حدود ساعت یک‌ونیم حاضر باشید. این طوری من می‌توانم همه‌ی شما را قبل از شروع مسابقات به محل آغاز مسابقه برسانم. اگر پدر قبل از بازگشت من خسته شود، مطمئنم ویل کوری^۱ یا یکی از افراد محلی که دارند مسابقه را تماشا می‌کنند، خیلی خوشحال می‌شوند شما را به خانه برگردانند.»

روز بعد، پس از صرف ناهاری زودهنگام، ریچارد به پدرش کمک کرد تا از پله‌ها پایین بیاید و سوار خودرو شود. خانم مورل تصمیم گرفت با ما نیاید، ولی گفت که بعداً به ما خواهد پیوست. ریچارد آرام و خونسرد از میان جمعیتی که جاده‌ی باریک را پر کرده بودند، رانندگی کرد. از دیدن آن همه آدم تعجب کردم و تعجبم را ابراز کردم، و به من گفته شد همیشه سیل عظیمی از بازدیدکنندگان از مناطق اطراف در روز رگاتا وجود دارد. بیمارم درحالی که همانند اشراف‌زادگان سلطنتی برای کسانی که او را می‌شناختند دست تکان می‌داد، به شدت خشنود و راضی به نظر می‌رسید.

همان‌طور که به آقای مورل کمک می‌کردیم از خودرو خارج شود، مرد ناس کوتاه‌قدی با سبیل‌های براق ارتشی به استقبال ما آمد.

او با صدایی پرطنین و صاف گفت: «خیلی خوشحالم که تو را می‌بینم، جیم.» با آقای مورل دست داد و به قدری عمیق لبخند زد که چشمان کوچک درخشانش تقریباً ناپدید شد.

آقای مورل گفت: «من هم از دیدنت خوشحالم، ویل. این پرستارم دوشیزه دان است.» روبه من کرد: «سرگرد کوری، دبیر باشگاه قایقرانی.»

گفتم: «از دیدنتان خوشوقتم.» و در کمال تعجب مشاهده کردم که آن فرد شاد و بانشاط دستم را گرفت و چنان آن را فشار داد که دستم کرخت شد.

ریچارد گفت: «من باید بروم، پدر. وقت زیادی ندارم. ویل، شما می‌توانید به پدر کمک کنید تا روی نیمکت بنشیند؟»
سرگرد به سرعت گفت: «البته، البته خوشحال می‌شوم. بیا، جیم، بازوی من را بگیر.»

من به دنبال آنها به راه افتادم، اما ریچارد بازویم را گرفت و مرا متوقف کرد. ایستادم، سرم را بالا کردم و کنجکاوانه به او نگریستم.
ریچارد گفت: «می‌توانی از عهده‌اش بریایی؟ توجه کردی که او خیلی طول داد تا از پله‌ها پایین بیاید؟»

به آرامی گفتم: «آره، متوجه شدم. از عهده‌اش برمی‌آیم. خانم مورل به زودی اینجا خواهد بود. پس شما نگران نباشید.» بعد خجولانه اضافه کردم: «در مسابقه موفق باشید.»

چهره‌اش از هم باز شد، لبخندی زد و زمزمه کرد: «ممنون، مگی.» و قلبم طبق معمول از لبخند او به تپش افتاد.

نیمکتی که آقای مورل با سرگرد کوری روی آن می‌نشست، در بخشی از چمن‌ها قرار داشت که میله‌ی بلند سفید پرچم متعلق به باشگاه قایقرانی در آنجا نصب بود. در پایین میله‌ی پرچم، یک توپ کوچک برنجی قرار داشت و در سمت راست آن میزی بود که چندین کاغذ به روی آن به وسیله‌ی وزنه‌ی کاغذ نگه داشته شده بود. در اطراف میز سه مرد ایستاده بودند که کلاه لبه‌دار سفید رنگ و کت ملوانی سرمه‌ای و شلوار فلانل پوشیده بودند. حدس زدم آنها متصدی پرچم باشگاه هستند.

کنار آقای مورل نشستم و به اطراف نگریستم. چمن بر فراز ساحل و در بالای فلات کوچک صخره‌ای قرار داشت. در سمت راست می‌توانستم اسکله را ببینم.

سرگرد کوری از سر تعصب گفت: «... و من معتقدم او امروز هم موفق خواهد شد. باد خیلی آرام است و هیچ‌کس در نسیم و باد ملایم به گرد پای او هم نمی‌رسد. ما از او خواستیم که سال دیگر مدیر باشگاه قایقرانی بشود، اما او رد کرد. می‌گوید به اندازه‌ی کافی مسؤلیت کاری روی دوشش هست. کاش تو با او حرف می‌زدی و برای خاطر ما راضی‌اش می‌کردی.»

آقای مورل به آرامی سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «اگر دیک نخواهد آن کار را انجام بدهد، من هرچه هم بگویم باعث نمی‌شود نظرش را عوض کند. می‌دانی، او سرکار سرش خیلی شلوغ است.»

سرگرد کوری گفت: «اوه، آره، شنیده‌ام. اما او می‌تواند یک کم کمتر به فکر از پول درآوردن باشد و ما را از مهارت‌هایش بهره‌مند کند. افرادی مثل او، جوان و پرشور و پرحرارت، همان چیزی است که باشگاه الآن احتیاج دارد.»

در اینجا آقای مورل که آشکارا معلوم بود دیگر علاقه‌ای به شنیدن حرف‌های دوستش ندارد، حرف او را قطع کرد، رویش را به من کرد و هیجانزده به اسکله اشاره کرد و گفت: «آن دیک است که دارد به طرف قایقش می‌رود. نمی‌توانم ببینم که با چه کسی است. همراهت دوربین داری، مارگارت؟»

سعی کردم دوربین بدقواره‌ای را که همراه داشتم، از کیف دستی‌ام بیرون بیاورم و به او بدهم. بعد به اسکله نگاه کردم. ریچارد داشت

داخل قایق کوچکش می‌شد. دختر جوان ریزنقش و زیبایی که شلوار جین و پلوور پوشیده بود و موهایی به رنگ گندمی داشت، به دنبال او وارد قایق در حال تکان خوردن شد و آنها حرکت کردند.

آقای مورل پرسید: «ویل، او کیست؟ قبلاً ندیده بودمش.»
سرگرد کوری گفت: «او دختر کرافورد از خلیج بانتری است. به‌تازگی عضو باشگاه شده.»

«دختر کرافورد؟ او، نمی‌دانستم او دختری به این سن دارد.»
«او حدود هفده سالش است.»

آقای مورل با اوقات تلخی گفت: «ریچارد چه‌اش شده که او را با خودش می‌برد؟ او که هیچ تجربه‌ای ندارد.»

سرگرد کوری گفت: «دیک این هفته هیچ کمک و دستیاری نداشت. می‌دانی، هم‌گروه و یار همیشگی‌اش جولی فریزر سرش با کمک به سازماندهی فعالیت‌های اجتماعی شلوغ است. بنابراین دیک هر روز عضو متفاوتی از باشگاه را به همراه می‌برد. قایقرانی با او تجربه‌ی فوق‌العاده‌ای برای جوان‌ها است. اما اینکه با وجود دستیارهای بی‌تجربه همیشه می‌برد، تمام رقابیش را آزار می‌دهد.»

فکر آقای مورل به موضوعی دیگر منحرف شد و او گفت: «او هوم، هرگز نمی‌توانستم کرافورد را تحمل کنم. آدم دور و ریاکاری که نظیر ندارد. ویل، بهتر است که بروی و تیر شروع مسابقه را شلیک کنی. الآن تقریباً وقت ده دقیقه‌ی اول است. ببینم، گروه دیک اول شروع می‌کند؟»

سرگرد کوری درحالی‌که برمی‌خاست، پاسخ داد: «آره، آنها تا تاورپوینت مسابقه می‌دهند و آنجا علامت را در سمت راست کشتی می‌گذارند و بعد عازم ناتان می‌شوند. بعد آن علامت را در بندر

می‌گذارند و به خانه برمی‌گردند. در این هوا فقط وقت یک دور مسابقه وجود خواهد داشت.»

در مدتی که آنها صحبت می‌کردند، من ریچارد و همراهش را بر روی عرشه‌ی وست‌ویندز تماشا می‌کردم. پس او همان دختر اهل خلیج بانتر بود که جولی حرفش رازده بود. حالا قایق در حال حرکت و پیوستن به دیگر قایق‌ها در گروهش بود.

آقای مورل توضیح داد: «آنها باید از بین آن قایق بزرگ موتوری که می‌بینی اینجا زیر میله‌ی پرچم لنگر انداخته و آن علامت گویه‌ی شناور نارنجی رنگ آن طرف نزدیک ساحل شروع کنند.»
بنگ! یکی از توپ‌های کوچک شلیک شد.

آقای مورل گفت: «این شلیک ده دقیقه‌ای بود. بعدی شلیک پنج دقیقه‌ای خواهد بود و بعد آنها به دستور و فرمان داور آغاز مسابقه عمل خواهند کرد. می‌دانی، آنها باید در مسیر یکدیگر قرار نگیرند، حتی قبل از اینکه مسابقه شروع بشود. با هر تخلف و تخطی از قوانین قایقرانی، آنها این خطر را می‌کنند که از مسابقه محروم بشوند.»

افسون‌شده، قایق‌ها را که روی آب تغییر جهت می‌دادند، تماشا می‌کردم و در این فکر بودم چطور قایق‌ها از برخورد با یکدیگر جلوگیری می‌کنند در حالی که آن قدر نزدیک به هم مانور می‌دادند و حرکت می‌کردند.

بنگ! توپی دیگر شلیک شد. به بیمارم نگریستم تا ببینم چطور هیجان و سروصدا در او تأثیر می‌گذارد. آرام به نظر می‌رسید و دوربین را ثابت نگه داشته بود.

او دوربین را به من داد و گفت: «بیا نگاهی بکن، مارگارت. ریچارد آن طرف است. حدس می‌زنم او همان‌جا خواهد ماند تا از جزر و مد

موج آرام بهره ببرد.»

گفتم: «موج آرام؟» همان طور که ریچارد را با دوربین می‌نگریستم، پرسیدم: «آن دیگر چیست؟» به چیزی در دستش نگاه می‌کرد.
آقای مورل گفت: «خوب، زمانی که جزر و مد در وسط دریا شدیدتر از جاهای دیگر است. و در کناره‌ها گرداب‌هایی وجود دارد که در دو جهت مخالف جریان دارد و در اثر برخورد آب با جاهای کم عمق ایجاد می‌شود. در نتیجه جزر و مد به شدت آنجا نیست. بنابراین اگر مجبور باشی بر جزر و مد در هوای آرام برانی، مثل امروز، بهترین راه این است به جایی بروی که جزر و مد از همه جا ضعیف‌تر است.»

درحالی که از توضیحاتش ممنون بودم، به شوخی گفتم: «خیال کردم شما به من گفتید که از دریا و قایقرانی خوشتان نمی‌آید. چطور این همه درباره‌اش می‌دانید؟»

او خندید: «هر چه می‌دانم از گوش دادن به حرفای ریچارد آموختم. بهترین متخصصان و خبره‌ها دریاترس و دریاگریز هستند. اگر کریستین زود نیاید، آغاز مسابقه را از دست می‌دهد.» او مضطربانه به اطراف نگریست.

گفتم: «خانم مورل هم این هفته علاقه‌ی زیادی به قایقرانی پیدا کرده. او می‌گفت هفته‌ی کرکتون را به خودی خود و به تنهایی دوست ندارد.»

چشمان خاکستری آقای مورل درخشید. «تو یک دختر جوان تیزبین و هوشیار هستی، این طور نیست؟ من هم متوجه علاقه‌ی کریستین شدم. مسأله غرور خانوادگی است. کریستین خیلی به خانواده و حفظ ظاهر اهمیت می‌دهد. دیک دارد برنده می‌شود و

کریستین به اهالی دهکده نشان می‌دهد که او پسرش است و از این موضوع به خودش می‌بالد؛ مهم نیست که چقدر با ریچارد بگو مگو می‌کند.

بنگ! مسابقه شروع شد.

او ادامه داد: «خوب است. ریچارد نفر اول است، مارگارت. آنها حالا هرگز به او نمی‌رسند. سلام، عشقم. خیال می‌کردم به موقع نمی‌رسی.»

خانم مورل که کمی نفس نفس می‌زد، روی نیمکت نشست، دوربین را از آقای مورل گرفت و پرسید: «امروز چه کسی همراه و دستیار ریچارد است؟»

آقای مورل گفت: «دختر کرافورد حریص.» در صدای او کمی تنفر و انزجار بود.

خانم مورل درحالی که با چشمانش پیشرفت آرام قایق‌ها را بر روی رودخانه نظاره می‌کرد، به آرامی گفت: «اوه، واقعاً؟ چقدر جالب. چند روز پیش درباره‌ی او شنیدم. به نظر می‌رسد اخیراً ریچارد خیلی به خلیج بانتری می‌رود.»

آقای مورل پرسید: «کی به تو گفت؟ می‌دانم که این را ریچارد به‌ات نگفته. شرط می‌بندم إلاً بوده. او همیشه مسائل شخصی همه را می‌داند. وقتی دور و اطراف است، نمی‌توانی کوچک‌ترین مسائل را ازش مخفی نگه داری.»

خانم مورل با لحنی گزنده و تلخ گفت: «خیال نمی‌کنم پسرمان اهمیتی بدهد که چه کسی درباره‌ی کارهایش بداند. همه می‌دانند که او چه کارهایی انجام می‌دهد. آره، الا بود. او چنان مشتاق بود تا

اطلاعاتش را انتقال بدهد که نمی‌توانست به اندازه‌ی کافی سریع صحبت کند.»

آقای مورل گفت: «نمی‌توانم بفهمم که او دارد چه کار می‌کند. به آن کلاهبردار تعظیم و تکریم می‌کند... برای خاطر دختره؟»

خانم مورل گفت: «خیال نمی‌کنم. نه، کاملاً. او هنوز بچه‌سال است. این تجارت است، عزیزم، تجارت. متوجه نشدی که این روزها این از همه چیز مهم‌تر است، حتی مهم‌تر از قایقرانی؟ اما نباید خودمان را بابت جنبه‌ی زشت و کریه‌زندگی ناراحت کنیم. چه گروهی بعدش شروع می‌کند؟»

ما آغاز مسابقه‌ی تمام گروه‌ها را تماشا کردیم، بعد خانم مورل ما را ترک کرد تا دوستی را در دهکده ملاقات کند. سرگرد کوری که کارش به عنوان داور آغاز مسابقه تمام شده بود، بازگشت درحالی که همسرش همراهش بود. او زنی چاق و خوش‌برخورد و خوش‌مشراب با موهایی خاکستری و پوستی متمایل به زردی بود که معلوم بود سال‌ها در معرض نور خورشید گرم قرار گرفته است. افراد بسیار دیگری آمدند تا با آقای مورل صحبت کنند. معلوم بود که از دیدن او در آنجا خوشحال هستند.

عاقبت آقای مورل کم‌کم خسته شد و من به این نتیجه رسیدم که وقتش است تا از سرگرد کوری بخواهم تا ما را با اتومبیلش به خانه ببرد. زمانی که چند دقیقه با هم تنها شدیم، این موضوع را با آقای مورل در میان گذاشتم. او مصرانه و از سر یکدندگی پاسخ داد: «نه، من منتظر می‌مانم تا دیک مسابقه‌اش تمام بشود.»

من اعتراض کردم: «اما او مدتی طولانی باز نخواهد گشت.»
آقای مورل گفت: «مهم نیست. این آخرین فرصت من است تا

برنده شدن او را ببینم. تو این را خوب می‌دانی. پس مرا از آن محروم نکن.»

از اینکه می‌دیدم او می‌داند که مدت زمان زیادی زنده نخواهد بود، ناراحت و غمگین شدم و دیگر اعتراضی نکردم.

ما در کنار هم نشستیم و افراد دور و برمان را تماشا کردیم و گهگاهی با اهالی دهکده یا راسل که آقای مورل را می‌شناختند، حرف می‌زدیم. خورشید ما را گرم می‌کرد در عین حال که نسیم ملایم مستمری که پرچم‌های روی میله را به آرامی تکان می‌داد، مانع از این می‌شد که هوا خیلی گرم شود.

ناگهان فعالیتی در بین متصدیان پرچم ایجاد شد و زمانی که یکی از قایق‌ها در گروه قایق‌های کوچک به خط پایان رسید، تیری شلیک شد. دو قایق دیگر نزدیک به هم به خط پایان رسیدند و صدای شلیک در اطراف تپه انعکاس پیدا کرد و سگ‌ها را به پاس کردن واداشت. مکنی ایجاد شد و سپس قایق‌ها با سروصدای زیادی از خط گذشتند.

سرگرد کوری گفت: «این پایان مسابقه‌ی گروه مبتدی‌ها بود. امروز تیلور^۱ جوان برنده شد.»

آقای مورل پرسید: «بعدش منتظرش چه کسی هستی؟»
«قایق‌های کیل^۲.»

آقای مورل دوربین را بالا برد و به دهانه‌ی رودخانه نگاه کرد. گفت: «دارم می‌بینم که یک قایق دارد می‌آید. بقیه‌شان نه. با این حال نمی‌توانم شماره‌اش را روی بادبان ببینم.» او هیجان‌زده به نظر می‌رسید و من مضطربانه به او نگرستم.

سرگرد کوری گفت: «زمان زیادی طول می‌کشد تا آن را تشخیص بدهی.»

اما حرف او باعث نشد که آقای مورل دلسرد شود. او همچنان از طریق دوربین به قایق کوچکی خیره شد که بدون توقف بر روی رودخانه حرکت می‌کرد. مدتی بعد از سرخستگی گفت: «تو نگاه کن، مارگارت. به نظرم دیک است. اما هنوز نمی‌توانم شماره‌ی بادبان را تشخیص بدهم.»

من دوربین را بالا بردم و دوباره آن را تنظیم کردم و به دقت به قایق نگریستم. بادبان بزرگ شماره‌ی چهارده را داشت. ریچارد بود.

اعلام کردم: «شماره‌اش چهارده است.»

آقای مورل گفت: «پس آن دیک است. قایق دیگری آن اطراف هست؟»

دوباره نگاه کردم و گفتم: «بله، یکی دیگر آن طرف‌تر دارد به این ساحل می‌آید، و یکی دیگر عقب‌تر است.»

پرسید: «قایقی که نزدیک‌تر است، دارد به دیک نزدیک می‌شود، نه؟»

گفتم: «متأسفانه نمی‌توانم بگویم. به نظر من همه‌ی آنها در یک سطح وردیف هستند.»

او تقریباً دوربین را از دستم کشید و زیر لب گفت: «نمی‌توانند در یک ردیف باشند. ما تنها زمانی می‌توانیم بفهمیم که مسیرشان از هم بگذرد.»

حالا می‌توانستم قایق‌ها را بدون کمک دوربین به راحتی ببینم و زمانی که به هم نزدیک شدند، نفسم را در سینه حبس کردم. ریچارد از قایق دیگر گذشت و من و آقای مورل نفسی از سر آسودگی کشیدیم. ریچارد به ساحل نزدیک شد، با وجود اینکه جزر و مد داشت

به سرعت کاهش می‌یافت.

من درحالی که نفسم بند آمده بود، گفتم: «اوه، او به عقب کشیده خواهد شد!»

آقای مورل گفت: «دیک نه. او دهانه‌ی رودخانه را بهتر از هر کس دیگری در اینجای شناسد. او باز هم دارد حداکثر استفاده را از جزر و مد آهسته می‌کند. آن تنها در سمت مخالف است. ببین، آن یکی غریبه است. جرأت ندارد به چنین خطری دست بزند.»

همان‌طور که قایق ریچارد به جلو و عقب رانده می‌شد، جرقه‌ای سفید ایجاد شد. این بار زمانی که دو قایق از کنار هم رد شدند، ریچارد کمی جلوتر بود.

آقای مورل گفت: «به نظر می‌رسد که او دختر کرافورد را خوب آموزش داده. لازم است دختره در مورد بادبان سه‌گوش سریع عمل کند و آن را مدت زیادی به حال خودش رها نکند.»

مدت کوتاهی بعد قایق ریچارد به نزدیک ساحل رسید. ریچارد با چالاکی پلنگ‌گونه‌ای از یک طرف قایق به طرف دیگر می‌رفت.

بنگ! صدای شلیک توپ بار دیگر انعکاس پیدا کرد و غریب شادی و ابراز احساسات و تشویق گروه کوچکی از تماشاگران برخاست. در کنار من، آقای مورل به جلو خم شد. رنگش پریده بود و نفس نفس می‌زد، اما لبخند بر لب داشت.

پرسید: «درباره‌اش چه فکر می‌کنی؟ او از شش دوربازی، هر شش بارش را برنده شد. این یک رکورد است!»

من گفتم: «امیدوارم که حالا راضی شده باشید، چون حالا باید به خانه برگردید، چه دوست داشته باشید و چه نه.»

به طرف سرگرد کوری رفتم و گفتم: «به نظر آقای مورل به اندازه‌ی

کافی اینجا بوده و مسابقه رو تماشا کرده. خیال می‌کنید کسی بتواند او را به خانه برساند؟ می‌دانم سر شما شلوغ است، اما...»
او گفت: «حتمأً، حتمأً. همسرم اویس خوشحال می‌شود که...» او حرفش را قطع کرد، چون هر دوی ما متوجه هیکل بلندقامتی شدیم که از جاده‌ی اسکله به طرف ما می‌دوید. ریچارد بود.
سرگرد گفت: «پس شما دیگر نیازی به اویس نخواهید داشت.» او به ریچارد که نفس نفس می‌زد، گفت: «خیلی سریع و فرز عمل کردی، دیک.»
ریچارد گفت: «من دستیارم را در قایق گذاشتم تا ترتیب کارها را بدهد. شاید یک نفر بعداً به نجاتش برود. بیا، مگی. ما پدر را به خانه می‌بریم.»

همان‌طور که به طرف نیمکت می‌رفتیم، او از سر خشونت و به‌تندی به من گفت: «چرا گذاشتی او این‌قدر زیاد بماند؟»
بیمارم که صدای او را شنیده بود، گفت: «جوشی نشو، دیک. تقصیر مارگارت نیست. من اصرار کردم. می‌خواستم ببینم که تو به خط پایان می‌رسی. تبریک می‌گویم.»

ریچارد دست پدرش را که به طرفش دراز شده بود، گرفت و به او کمک کرد تا بایستد. بعد درحالی که به زویش لبخند می‌زد، به آرامی او را مواخذه کرد: «حقه‌باز پیر، خودتان را با بهانه‌ای دروغین به اینجا رسانید و گفتید فقط می‌خواهید شروع مسابقه را ببینید.»

آقای مورل گفت: «برای آخرین بار، به خاطر داشته باش، پسر، برای آخرین بار.»

مدتی بعد که در حال آماده شدن برای رفتن به مجلس رگاتا بودم، فکر کردم که حق با خانم مورل بود. این موقعیت خوبی برای بالا بردن روحیه‌ام بود، به خصوص بعد از فشار و خستگی بعد از ظهر. زمانی که من و ریچارد با آقای مورل به خانه بازگشتیم، واقعاً نگران بودم چرا که او بسیار خسته به نظر می‌رسید. من پیشنهاد کرده بودم به جای رفتن به مجلس رگاتا با او در خانه بمانم. اما خانم مورل اصرار کرد که بروم و گفت خودش در کنار آقای مورل خواهد ماند.

همان‌طور که پیراهن آبی‌رنگ، جوراب شلواری نازک و کفش‌های نوی مهمانی‌ام را می‌پوشیدم، احساس کردم که روحیه‌ام بهتر شده است. درحالی‌که خودم را در آینه‌ی بلند روی کمد نگاه می‌کردم، دختری بلند قامت را با بازوها و ساق پای کمی گرد می‌دیدم که موهای قهوه‌ای مایل به قرمز در نور خورشید عصرگاهی می‌درخشید. فکر کردم که پیراهن آبی مرا لاغرتر، باوقارتر و زیباتر نشان می‌دهد و از اینکه آن را خریده بودم، خشنود شدم. حداقل این باعث می‌شد سرم را بین زنان دیگر حاضر در مجلس بالا نگه دارم. درحالی‌که مقابل میز توالت نشسته بودم، آرایش ملایم همیشگی‌ام را کردم. سپس همان‌طور که بینی‌ام را گرم می‌زدم، متوجه کک‌مک‌هایم

شدم. دستم لرزید و از حرکت باز ایستادم.

بیشتر به طرف آینه خم شدم و به چشمانم نگریستم. من همیشه خیال کرده بودم که رنگ چشمم خاکستری است، اما حالا می‌توانستم رگه‌های سبز رنگ را که از مردمک‌هایم ساطع می‌شد، ببینم. با دقت بیشتری به آنها نگریستم و صدای بمی را شنیدم که می‌گفت: «وقتی نور خورشید به آنها می‌تابد، سبز است.»

احساس کردم گونه‌هایم داغ شد و به شدت لبانم را گاز گرفتم و برای مهار لرزشی که وجودم را فرا گرفته بود، به گوشه‌ی میز توالت چنگ زدم. این اولین بار بعد از آن یکشنبه بود که به خود اجازه داده بودم درباره‌ی آن روز فکر کنم و حالا خاطره‌اش بی‌خبر مرا غافلگیر کرده بود.

بعد از مدتی به اندازه‌ی کافی آرامش و خونسردی خودم را بازیافتیم تا آرایشم را تمام کنم. شال‌گردن موهر سفید رنگ و کیف شبم را برداشتم و به سراغ جاک رفتم که در اتاق نشیمن منتظرم بود. زمانی که به کسل^۱ در راسل رسیدیم، جاک مرا ابتدا به بار شیک آنجا برد و گفت: «حالا می‌فهمیم چه کسانی اینجا هستند. الآن خیلی زود است. به احتمال زیاد بیشتر می‌نوشند تا بزنند و بخوانند.»

طبق معمول، به نظر می‌رسید که او به تازگی حمام کرده است. چهره و موهای بورش به گونه‌ای تحسین‌برانگیز با لباس شب سفید و سیاهش هماهنگی داشت. در بار، بعد از مدت کوتاهی چند نفر از آشنایان او را یافتیم و به‌طور گروهی در حال خندیدن و صحبت کردن بودیم که ریچارد را دیدم. نزدیک بار ایستاده بود. او بی‌عیب و نقص و بسیار آراسته لباس پوشیده بود و موهای سیاهش زیر نور چراغ

می درخشید. همان‌طور که با دیگر مردان اطرافش صحبت می‌کرد و می‌خندید، باهوش و با اعتماد به نفس و موفق به نظر می‌رسید. به یاد حرف‌های گزنده و تلخ آن روز بعد از ظهر مادرش، و اعتراف سرد و بی‌احساس خودش درباره‌ی آرزوها و خواسته‌هایش در روز یکشنبه افتادم و فکر کردم در چند سال آینده او چگونه به نظر خواهد رسید؟ و نتیجه گرفتم: غیر قابل تحمل. در این صورت می‌توانستم وانمود کنم که دوستش ندارم.

همین‌طور که به او خیره شده بودم، سرش را بالا آورد، لیوانش را برداشت و به اطراف نگاه کرد. مشخص بود که به دنبال کسی می‌گردد. دلم می‌خواست بدانم که همراه او چه کسی است، یا اینکه مثل جولی بدون همراه آمده بود؟ در آن زمان بود که مرا دید. چشمانش از تعجب گرد شد، بعد نگاهش به جای افتاد و همان‌طور که به طرف بار می‌رفت، اخم کرد.

زمانی که بار شلوغ را ترک کردیم و به سالن جشن رفتیم، خشنود شدم. آنجا اتاق درازی بود و در یک طرف آن سه تا پنجره‌ی تمام‌قد قرار داشت که به بالکن منتهی می‌شد. در طرف دیگر، درها به باری دیگر و سالن غذاخوری باز می‌شدند. در تمام سالن انبوه بادکنک‌هایی که از سقف آویزان شده بود، می‌درخشید. روی صحنه‌ای در انتهای سالن، گروه ارکستر اسکاتلندی شامل پیانو، آکاردئون و ویولن به همراه طبل، قره‌نی، ترومبون و گیتار قرار داشت. آنها آهنگ والسی قدیمی را می‌نواختند و ما لحظه‌ای ایستادیم و زوج‌ها را در حال دور زدن به روی صحنه تماشا کردیم. دامن زنان چرخ می‌خورد و با حرکتشان بالا و پایین می‌رفت. ناگهان احساس شادی زیادی کردم و از اینکه آمده بودم خوشحال شدم. ما هم به

جماعت روی صحنه ملحق شدیم. جاک همراه و شریک خوبی بود. در حالی که مرا محکم و رسمی نگه داشته بود، هیچ شک و تردیدی در برداشتن قدم‌هایش نشان نمی‌داد و حدود نیم ساعت بعدی را ما همچنان بدون وقفه آن وسط بودیم.

در طول وقفه‌ای کوتاه، جاک گفت: «تو خیلی واردی، مارگارت.» از او تعریف کردم و گفتم: «وقتی شریکم به خوبی تو باشد، کار آسانی است.»

گفت: «اوه، همان‌طور که در دور بعدی خواهی دید، ما اسکاتلندی‌ها این کار را جدی می‌گیریم و برای ما مهم است. دور بعدی چرخش هشت نفری است. بیا، ما باید شش نفر دیگر را پیدا کنیم.»

دور بعدی شاد و نفس‌گیر بود و در انتها، من تقریباً سرم گیج می‌رفت.

جاش پیشنهاد کرد: «حالا ما می‌رویم و یک نوشیدنی خنک در بار می‌نوشیم. فکرش را بکن... با کمی شانس این جشن سال دیگر در بار من برگزار می‌شود.»

او مرا از سالن به طرف بار راهنمایی کرد. ما هنوز وارد بار نشده بودیم که صدایی زنگ‌دار گفت: «جاک، مارگارت، بیاید اینجا و به ما ملحق شوید!»

ما به جایی رفتیم که جولی ظریف و زیبا در پیراهنی به جنس پارچه‌ی گلدوزی‌شده و زربفت طلایی ایستاده بود. در کنار زیبایی ظریف او احساس می‌کردم که چاق و بدقواره هستم و لباس نامناسب است.

او گفت: «مارگارت، تو باید جان کالبرن^۱ مدیر باشگاه قایقرانی را ملاقات کنی... جان، این دوشیزه دان است. او پرستار است. بنابراین شما نقاط مشترک زیادی دارید.» رو به من کرد. «جان پزشک است، مارگارت.»

مدتی کوتاه ما حرف‌هایی کلی زدیم و نوشیدیم. بعد، زمانی که جاک از جولی دعوت کرد با هم به روی صحنه بروند، جان کالبرن هم از من خواست تا با او به سالن جشن بروم. بعد هم وقتی موسیقی به پایان رسید، از من تشکر کرد و دور شد.

لحظه‌ای بالای صحنه ایستادم و در میان جمعیت به دنبال جاک گشتم. عاقبت او را پیدا کردم. با جولی، ریچارد و دختری مو طلایی که آن روز بعد از ظهر در قایق دستیار ریچارد بود، صحبت می‌کرد. آن دختر در پیراهن سفید و با آن موهای طلایی‌اش که بالای سرش بسته شده بود، بسیار زیبا بود. بازویش را دور بازوی ریچارد حلقه کرده بود و زمانی که ریچارد صحبت می‌کرد، مجذوبانه و از سر تحسین به او می‌نگریست. در حینی که من مردد بودم، موسیقی دوباره شروع شد و جاک دختر مزبور را به طرف صحنه راهنمایی کرد. ریچارد و جولی هم به دنبال آنها به راه افتادند.

به حالتی طنزگونه به خودم گفتم: تو بدون همراه و شریک مانده‌ای، مارگارت دان. و به اطراف نگرستم تا جایی برای نشستن پیدا کنم. سپس دستی روی بازویم قرار گرفت. من رویم را برگرداندم و خانم کوری را دیدم که به من لبخند می‌زد.

او گفت: «همراهت را گم کردی؟ می‌بینم که با دختر کرافورد رفته آن وسط. بیا و به جمع ما بپیوند. ما یک میز آن طرف داریم.»

از دیدن کسی که او را می‌شناختم، نفسی به راحتی کشیدم و دنبال او به جایی رفتم که همسرش نشسته بود.

خانم کوری گفت: «این هم دوشیزه دان. تو دوست داری از او دعوت کنی، مگر نه، ویل؟»

آقای کوری از سر مهربانی و خوشرویی به من لبخندی زد و گفت: «البته که دوست دارم. با این جوان‌هایی که اطراف هستند، شانس زیادی به دست نمی‌آورم.»

ما می‌خواستیم به روی صحنه برویم که خانم کوری با صدای بلند زمزمه کرد: «هیس! ویل، به آن دو تا نگاه کن. امیدوارم آنها امشب خوب رفتار کنند. به نظر می‌رسد هنوز هیچی نشده جولی خیلی نوشیده.»

من و سرگرد نگاه او را دنبال کردیم. ریچارد و جولی از کنارمان می‌گذشتند. «صمیمی و خودمانی» تنها لغتی بود که می‌شد طرزی را که آنها دست یکدیگر را گرفته بودند، توصیف کرد. جولی طوری به خصوص به ریچارد نگاه می‌کرد و چهره‌ی ریچارد هم حالتی داشت که انگار تنها در حضور جولی به این شکل در می‌آمد؛ نیمی مهربانانه و نیمی خبیثانه.

سرگرد کوری اظهار کرد: «امیدوارم این طور نباشد، چون هرچه باشد جولی بانی و گرداننده‌ی مهمانی است. در هر حال دیک که کاملاً هوشیار به نظر می‌رسد.»

همسرش گفت: «امیدوارم همین طور باشد. او دختر جوان کرافورد را با خودش آورده. به خاطر بیاور سال قبل دان چقدر عصبانی شده بود. مرد بیچاره. عجب صحنه و غوغایی به پا شد! کاملاً مهمانی را به هم زد.»

آقای مورل گفت: «اوه، نگران نباش، اویس، امشب دان دیگر نیست تا اعتراض کند. بنابراین همه چیز خوب پیش خواهد رفت. من مراقب خواهم بود تا جولی خوب رفتار کند.»

خیلی زود در شادی و حس نیت کوری‌ها و خانواده‌شان غرق شدم. اندرو کوری^۱ یک افسر جوان ارتش بود که برای مرخصی به خانه آمده بود و دو نفر از دوستان افسرش را به همراه خودش آورده بود. من چندین دور با تمام آنها به وسط سالن رفتم، و همراهی و همنشینی آنها را خوشایند و نشاط‌بخش یافتم. نانسی^۲ کوری هم یکی از افراد گروه بود که به همراه نامزدش جیم لاکهارت^۳ آمده بود. همه‌ی آنها در قایقرانی شرکت کرده بودند و حرف‌های زیادی درباره‌ی حوادث هفته داشتند. به قدری مشغول بودم که تازه وقتی یک نفر گفت وقت شام است، متوجه شدم که جاک خیلی وقت است غیث زده است. به آرامی اطراف سالن را گشتم، اما او را نیافتم؛ همین‌طور ریچارد و جولی و دختر کرافورد را.

عذرخواهی کردم و به طرف دستشویی رفتم. همین‌طور که دستانم را می‌شستم، متوجه دختری مو طلایی با پیراهن سفید شدم که در گوشه‌ای نشسته بود. تصویر او در آینه‌ی روبه‌رویم افتاده بود. او رنگ‌پریده و غمگین به نظر می‌رسید، انگار که گریسته باشد. در دل به ریچارد لعنت فرستادم.

بالای سر او رفتم و پرسیدم: «ببخشید، حالت خوب است؟» او سرش را بالا کرد و با چشمانی مرطوب و به رنگ بنفش، به من نگریست. گفت: «بله، ممنون.»

1. Andrew Currie

2. Nancy

3. Jim Lockhan

پرسیدم: «مطمئنی که من نمی‌توانم به طریقی کمکت کنم؟»
او بدون اینکه حرفی بزند، به پشت سر من نگاه کرد.
درحالی‌که دو افسر جوان و مجردی را در نظر می‌آوردم که با
خانواده‌ی کوری بودند، پیشنهاد کردم: «خیال نمی‌کنی این روش
احمقانه و نادرستی برای سپری کردن زمان است درحالی‌که می‌توانی
به جای آن وسط سالن باشی؟»

او لحظه‌ای مکث کرد و بعد به سرعت سر درددلش باز شد. گفت:
«من نمی‌توانم همراهم را پیدا کنم. مدتی با جاک مگسول بودم و
بعدش او من را ترک کرد. اطراف را دنبال دیک گشتم، اما او هیچ‌جا
نبود. نشستم و مردم را تماشا کردم، اما آدم‌های زیادی را در باشگاه
قایقرانی نمی‌شناسم و کم‌کم احساس تنهایی کردم. بنابراین به اینجا
آمدم. به نظرم بهتر است به پدرم زنگ بزنم و از او بخواهم دنبالم
بیاید.»

صدایش لرزید و اشک در چشمانش حلقه زد. اندیشیدم: دختر
پولدار بیچاره. خیلی جوان‌تر از آن بود که از عهده‌ی ریچارد بریاید.
چرا ریچارد او را به آنجا آورده بود؟

گفتم: «به این زودی به خانه نرو. با من بیا و کمی شام بخور. شاید تا
آن زمان سر و کله‌ی همراهت پیدا شود. من هم همراهم را گم کردم.
توی این جمعیت خیلی طبیعی است. اسم من مارگارت دان است.
من پرستار هستم و برای خانواده‌ی مورل کار می‌کنم.»

چهره‌اش شاد شد و به رویم لبخندی زد. گفت: «اوه، من درباره‌ی
تو شنیدم. من خیلی خوشحالم که ملاقاتت می‌کنم. دیک همیشه
تعریف تو را می‌کند و می‌گوید که چه پرستار خوبی هستی.»

آن قدر متانت داشتم تا سرخ شوم و درحالی‌که به او که در حال

پودر زدن به بینی‌اش بود، نگریستم. زیبایی طبیعی او را با زیبایی ساختگی و مصنوعی جولی مقایسه کردم، و با یادآوری رفتار جولی و ریچارد، فکر کردم چقدر ریچارد نفرت‌انگیز است که این دختر را آن قدر سنگدلانه تنها گذاشته است.

همان طور که در سالن غذاخوری شیک با خانواده‌ی کوری سر میز شام بودم، می‌دیدم که چگونه جانث کرافورد در بین مردان جوان دوباره نشاط و شادابی‌اش را به دست آورد و از اینکه او را نجات داده بودم، خوشحال شدم.

ما تازه شاممان را تمام کرده بودیم که سروکله‌ی جاک پیدا شد. نفسش بند آمده بود و موهای مواجش کمی به هم ریخته و ژولیده بود.

او به حالتی حق به جانب گفت: «اوه، مارگارت، کجا بودی؟ من همه جا را دنبال گشتم.»

خانم کوری وسط حرف او پرید و گفت: «بہتر است بپرسیم تو کجا بودی؟»

جاک سرخ شد، خندید و گفت: «اوه، متأسفم. گرفتار چند نفر در بار شدم. بعدش هم که از دستشان خلاص شدم، نتوانستم تو را پیدا کنم.»

برگ سبز رنگی را از شانه‌هایش کنار زدم و به آرامی گفتم: «نمی‌دانستم برگ‌ها در بار می‌رویند.»

او تعجب‌زده به برگ خیره شد و خندید، و درحالی که چشمانش برق می‌زد، به من گفت که اگر جرأت دارم با او جروبحث کنم و اضافه کرد: «به باغ رفتم تا هوایی بخورم. خیال می‌کردم شاید تو هم آنجا باشی. شب خیلی خوبی است.»

شک و تردید به ذهنم راه یافت. اما آن را کنار زدم و فکر کردم کاری که جاک انجام می‌دهد ذره‌ای برایم اهمیت ندارد و نگرانم نمی‌کند. ما همچنان با خانواده‌ی کوری بودیم و بار دیگر با آقای کوری روی صحنه رفته بودم که ناگهان او گفت: «اوه، خدایا، بین ساعت چند است! جولی کجا رفته؟ زمان اهدای جوایز است.»
درحالی‌که او مضطربانه به اطراف سالن می‌نگریست، از حرکت باز ایستادیم.

او ادامه داد: «جولی تصمیم گرفت امسال جوایز را خودش اهدا کند و ما قبول کردیم چون او این کار را خیلی خوب انجام می‌دهد. حرف‌های درست و بجا می‌زند. او خیلی غیرقابل پیش‌بینی است. اوه، او آنجاست. می‌بایست می‌دانستم.»

جولی از دری بزرگ درست در سمت چپ ما ظاهر شد. لحظه‌ای در داخل سالن مکث کرد. موهای بلندش به گونه‌ای جذاب بهم ریخته بود و چهره‌اش برق می‌زد. به نظر می‌رسید که اوقاتی خوب داشته است. ریچارد درست در پشت سر او ظاهر شد. جولی کمی رویش را برگرداند و به او لبخند زد.

سرگرد گفت: «جولی، من دنبال تو می‌گشتم. هدایا چه می‌شود؟ عجله کن. برندگان باشگاه‌های مهمان به زودی خواهند رفت. می‌بایست حدس می‌زدیم شما دو تا دارید در باغ مسخره‌بازی در می‌آورید.»

ریچارد که آراسته و خونسرد به نظر می‌رسید، ابروانش را با شنیدن گفته‌ی گستاخانه و بی‌ملاحظه‌ی سرگرد کمی بالا برد، اما جولی خندید و بازویش را در بازوی مرد مسن‌تر قرار داد و همین‌طور که با هم به راه می‌افتادند، گفت: «حالا عصبانی نشو، ویل. من الآن اینجا

هستم، نه؟»

من برگشتم تا به طرف میز خانوادگی کوری برگردم، که برای دومین بار در آن روز دست ریچارد را بر روی بازویم احساس کردم.

او به آرامی گفت: «برویم روی صحنه؟»

او مرا به حالتی آرام و غیررسمی نگه داشت. مدتی ما حرفی نزدیم، سپس او گفت: «به من نگفته بودی که به مهمانی می‌آیی!»
گفتم: «شما نرسیدید.»

گفت: «من به سختی فرصتش را داشتم. این هفته تو خیلی گوشه گیر و نجوش بودی.»

دلم نمی‌خواست به آن بحث کشیده شوم و به طرفی دیگر نگاه کردم. لحظاتی طولانی در سکوت گذشت و وقتی دیدم حرفی نمی‌زند، دوباره رویم را به طرف ریچارد کردم.

او درحالی که خیره نگاهم می‌کرد، گفت: «این لباس خیلی به تو می‌آید، اما می‌بایست رنگ سبز می‌پوشیدی.»

دیگر نمی‌توانستم او را نادیده بگیرم. نوعی عصبانیت وجودم را فرا گرفت. دلم می‌خواست برود تا از شرش خلاص شوم. من سرم را بالا بردم و به او نگرستم. چشمان او باریک شده بود و لبخندی بر لب داشت.

گفت: «به نظر می‌رسد از اینکه با من بیایی وسط، خوشحال نیستی مگی.»

زیر لب غریبم: «الآن من هیچ چیزی را درباره‌ی شما دوست ندارم و از همه بیشتر این را که همراحتان را تنها گذاشتید. شما هیچ حقی ندارید با یک دختر جوان آن‌طور رفتار کنید.»

ناگهان او وسط صحنه ایستاد. «اوه، خدایا، کاملاً او را فراموش کرده بودم. کجاست؟»

ما ادامه دادیم و من گفتم: «الآن او به اندازه‌ی کافی خوشحال است. من او را در دستشویی در حال گریه کردن پیدا کردم. نمی‌توانم بفهمم چرا او را دعوت کردید.»

ریچارد گفت: «او را دعوت کردم چون هنوز افراد زیادی را در باشگاه نمی‌شناسد و می‌خواست بیاید. من قصد داشتم او را به چند تا از جوان‌ها معرفی کنم، اما...»

حرفش را قطع کردم: «اما به جای آن با جولی به باغ رفتید.»
گفت: «بگذار یک مسأله را روشن کنیم. من با جولی به باغ رفتم... اما خیلی وقت قبل. به نظر می‌رسد تو و ویل کوری برداشت غلط و نادرستی دارید. من تمام مدت با جولی نبودم. من او را در تراس، درست قبل از اینکه به سالن وارد بشود دیدم. من داشتم در تراس با فیل آدامز^۱ در مورد تاریخ برگزاری مسابقات قایقرانی سال آینده صحبت می‌کردم و گذشت زمان را فراموش کردم.» بعد به تندی اضافه کرد: «منی‌دانم چرا باید اینها را به تو توضیح بدهم.»
می‌دانستم که حقیقت را می‌گوید. بدجور اخم کرده بود و مشخص بود که بابت مسأله‌ای گیج شده است.

پرسید: «تو تمام شب با جاک بودی، مگی؟»

«نه، نبودم. اما آنچه...»

درحالی‌که دوباره شک و تردید به ذهنم بازگشته بود، ساکت شدم، و شنیدم که زیر لب گفت: «زن هرزه‌ی کوچولو! صبر کن تا...»
او آنچه را می‌خواست بگوید به پایان نرساند، اما ناگهان حالت چهره‌اش به گونه‌ای برق‌آسا تغییر کرد، به من لبخندی زد و گفت: «معنون، مگی، بابت کمک به جانت.»

من دیگر تحت تأثیر او قرار نمی‌گرفتم. بار دیگر خشمگین بودم، خشمگین و درمانده، چون متوجه شده بودم که او هم می‌تواند حسادت کند. به جاک که با جولی بود.

به تندی فریاد زدم: «من تشکر نمی‌خواهم. از نظر من، شما نفرت‌انگیز هستید!»

یکباره از حرکت بازایستاد، بازوانش فرو افتادند و به سردی گفت: «نظرت درباره‌ی من جالب است. اما نمی‌تواند بدتر از نظر خودم باشد.»

و ناگهان رویش را برگرداند و مرا در میان زوج‌های در حال چرخیدن به روی صحنه، تنها گذاشت.

زمانی که جاک مرا به رونبک بازگرداند، نور ماه آسمان بدون ابر و همه‌ی درختان و تپه‌ها را انگار که روز روشن است، نمایان می‌کرد. اندیشیدم علی‌رغم درگیری و برخورد ناخوشایندم با ریچارد، مجلس خوبی بود. به نظر می‌رسید بیشتر برخوردهایم با او به طرزی نامطلوب و بد به پایان می‌رسید. شاید روزی نسبت به او حالت تدافعی کمتری داشتم، چرا که وقتی می‌خواستم از قلب احمقم در برابر تأثیر تکان‌دهنده و حیرت‌آورش محافظت کنم، براساس این نظریه‌ی قدیمی که حمله بهترین سلاح دفاع است، تمایل داشتم حمله کنم. اما علی‌رغم حضور او، از مهمانی لذت برده بودم. چرخش هشت نفره تفریحی بود که هرگز فراموشش نمی‌کردم. با یادآوری دلچک‌بازی و مسخره‌بازی جاک و مردان جوان دیگری که دور سالن می‌چرخیدند و فریادهایی گوش‌خراش می‌کشیدند، که تنها اسکاتلندی‌های واقعی قادر به چنین کاری بودند، خنده‌ام می‌گرفت. صدای جاک رشته‌ی افکارم را گت.

«جانت کرافورد بچه‌ی خوبی است... و خیلی هم خوشگل است.»

نمی‌توانم بفهمم چرا ریچارد او را آن‌طور رها کرد.»

ناگهان نگران شدم و پرسیدم: «ریچارد او را به خانه‌اش می‌رساند،

مگر نه؟»

گفت: «اوه، آره. شاید رفتارش با جولی احمقانه باشد، اما او به آن بدی‌ها هم نیست.»

گفتم: «به نظر می‌رسد تو خودت با جولی سر و سری داشته باشی. وقتی ریچارد شک برد که شاید او با تو در باغ بوده، عصبانی شد.»
جاک پرسید: «چطور فهمید؟ تو خودت این موضوع را چطور فهمیدی؟»

گفتم: «فهمیدنش سخت نبود، جاک. نمی‌دانستم که تو و جولی آن قدر صمیمی هستید، تا اینکه شمارو در راسل دیدم. وقتی به ناتان رفته بودیم باعث شدی خیال کنم که از او خوشت نمی‌آید.»

ما داشتیم از تپه به طرف کانرا نوچ بالا می‌رفتیم و او با سرو صدا دنده را عوض کرد، وانت را در دنده سه گذاشت و از میان دندان‌های به هم فشرده‌اش غرش‌کنان گفت: «بعضی وقت‌ها از او متنفر می‌شوم، و بعضی وقت‌ها...» و با خنده‌ای نسبتاً تلخ و تند پذیرفت: «من سال‌هاست که عاشقش هستم.»

شوکه شدم. تمام عقاید و افکارم درباره‌ی جاک و جولی درهم ریخت.

ادامه داد: «می‌دانی، من هرگز شانسی با او نداشتم، نه زمانی که دیک آن دور و اطراف بود و جولی هر کاری می‌کرد تا او را به چنگ بیاورد. خیال می‌کنی برای چه با من به باغ آمد؟ مطمئناً برای اینکه حسادت او را برانگیزد تا باعث شود دیک به او توجه کند.»

غمگینانه و در کمال درماندگی، با یادآوری عصبانیت ریچارد زمانی که مرا وسط صحنه رها کرده بود و اینکه چگونه وقتی جولی جایزه‌اش را به او اهدا کرده بود، ریچارد او را به طور علنی و در انظار

در آغوش گرفته بود انگار که می‌خواست نشان بدهد حق آن کار را دارد، اندیشیدم که جولی موفق شده بود. در آن زمان خیال کرده بودم این جولی بود که بیشتر آن نمایش را راه انداخته بود. اما با صحبت‌های جاک، متوجه شدم که ریچارد هم بی‌میل نبوده است. تمام آن کارها تحت حال و هوای شاد مجلس انجام گرفته و با ابراز احساسات و تشویق اعضای جوان‌تر باشگاه قایقرانی مواجه شده بود.

درحالی که در این فکر بودم جولی چه دارد که او را تا این حد برای مردان جذاب می‌کند، مایوسانه و با لحنی غم‌زده پرسیدم: «تو خیال می‌کنی جولی او را به چنگ خواهد آورد؟»

درحالی که داشتیم از درهای ورودی رومینگ می‌گذشتیم، جاک به تلخی پاسخ داد: «من هم مثل تو نمی‌دانم. کی می‌داند دیک چه کار خواهد کرد؟ اما بگذار به تو هشدار بدهم. جولی به هر کسی که بین او و دیک قرار بگیرد صدمه خواهد زد. می‌دانی، من او را خیلی خوب می‌شناسم.»

او را سرزنش کردم: «و تو می‌گذاری که او از تو سوءاستفاده کند.»

گفت: «آره، همین‌طور است.» همان‌طور که خود را رنگ می‌داشت، شادمانانه در زیر نور ماه خندید.

گفتم: «خیلی ممنون، جاک، برای تمام چیزهایی که به من گفتی. حالا شرایط را کمی بهتر درک می‌کنم. شب بخیر.»

او خندید و گفت: «داری یاد می‌گیری، مارگارت، داری یاد می‌گیری. می‌بینمت... و موفق باشی.»

موفق باشی. منظورش چه بود. چرا به من در مورد زنی که دوستش داشت هشدار داده بود؟ آیا به احساسم نسبت به ریچارد شک برده بود؟ جاک بیچاره همانند من کسی را دوست داشت که تمام کارهایش را تأیید نمی‌کرد. درحالی‌که به خانهای مهتابی وارد می‌شدم و از پله‌ها به طرف اتاقم بالا می‌رفتم، استدلال کردم: با این حال آدم هرگز کسی را به این دلیل که کامل و بی‌عیب و نقص است، دوست ندارد. بدون شک جاک کارهای شیطنت‌آمیز و آزاردهنده‌ی جولی را با اینکه بعضی اوقات باعث پریشانی و ناراحتی‌اش می‌شد، دوست‌داشتنی می‌یافت، همان‌طور که من ریچارد را علی‌رغم تکبر تحکم‌آمیز و آمرانه‌اش دوست داشتم، اگرچه همیشه سعی می‌کردم با آن مبارزه کنم.

پشت در اتاق آقای مورل درنگ کردم. خیال می‌کردم صدایی شنیده‌ام. در را باز کردم و داخل شدم. در همان زمان با شنیدن صدای حرکت چرخ‌های خودرویی به روی شن‌ها متوجه شدم که ریچارد به خانه بازگشته است.

به سرعت به طرف تخت خواب رفتم و چراغ اصلی را روشن کردم. بیمارم می‌نالید و به خود می‌پیچید. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: «آقای مورل، چه شده؟»

او ناله‌کنان گفت: «درد... مثل چاقو... اینجا.»

مشخص بود که درد زیادی می‌کشید و به دارو نیاز داشت. برگشتم، اولین واکنشم این بود تا خانم مورل را بیدار کنم و بعد به دکتر زنگ بزنم، که با ریچارد که به آرامی وارد اتاق شده بود، رو در رو شدم. به مردی که روی تخت خواب دراز کشیده بود، نگریست. چهره‌ی مبهم او خوش‌سیماتر و مردانه‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

پرسید: «چه شده؟»

به اختصار برایش شرح دادم.

گفت: «تو مادر را بیدار کن. من به گرانٹ زنگ می‌زنم.»

دستور او کوتاه بود و سپس اتاق را به همان سرعت و

بی سروصدایی که وارد شده بود، ترک کرد.

پس از آن زمان به سرعت گذشت. بعد از مدتی کوتاه هوا روشن

شد و دکتر گرانٹ خانه را ترک کرده بود. همان‌طور که در صندلی در

کنار تخت نشسته و شب بیداری را شروع کرده بودم، خستگی به

پشت پاها و زانوهایم هجوم آورد. مهمانی و تمام آنچه رخ داده بود،

دیگر اهمیتی نداشت. تمام آنچه اهمیت داشت، فقط بیمارم بود.

خشنود بودم که خانم مورل از آن تیپ افرادی نبود که دچار حمله‌ی

عصبی شود یا هیاهو و شلوغ‌بازی راه بیندازد. زمانی که او را بیدار

کرده بودم، به آرامی واکنش نشان داده بود، انگار که مدت‌ها بود برای

چنین حادثه‌ای آماده بود.

خودم را واداشتم تا چند دقیقه‌ای استراحت کنم و چشمانم را

ببندم. زمانی که چشمانم را باز کردم، در داشت باز می‌شد و ریچارد

در درگاه ظاهر شد. محتاطانه یک سینی پر را حمل می‌کرد. ریشش را

نتراشیده بود، موهایش پریشان و ژولیده بود، و پلوور قرمز تیره‌ای به

تن داشت که من هرگز قبلاً آن را ندیده بودم. سینی را روی میز کناری

من قرار داد. یک قوری کوچک چای، شکر، شیر، فنجان و نعلبکی و

یک بشقاب هوس‌برانگیز ژامبون و تخم‌مرغ در سینی بود.

به‌تندی گفتم: «اگر این را رد کنی من به زور آن را به خوردت

می‌دهم.»

کمی چای در فنجان ریختم و پاسخ دادم: «عالی به‌نظر می‌رسد.»

او گفت: «من آن را با دستان تمیز و زیبای خودم آماده کردم. به نشانه‌ی آشتی و عذرخواهی.»

معنی ضمنی حرف او را نادیده گرفتم و به غذا حمله بردم. کنارم ایستاد و به پدرش نگریست. چهره‌اش همچون همیشه مرموز بود. بیهوده او را نگریستم تا شاید کمی انعطاف و نرمی در چهره‌اش ببینم. هر احساسی که داشت، به‌خوبی آن را پنهان کرده و تحت کنترل گرفته بود. سپس چشمانش را بالا آورد و به من نگاه کرد.

گفت: «پدر بیچاره. هیچ کاری نمی‌شود برای او کرد، نه؟»
آیا او تقاضای راهنمایی و هدایت می‌کرد؟ آیا این وضعیتی فراتر از قدرت و توانایی او بود؟

پاسخ دادم: «می‌توانید امیدوار باشید و دعا کنید که مدتی طولانی یا به‌شدت درد نکشد.»

گفت: «بله، به‌نظرم همین‌طور است.»
به‌نظر نمی‌رسید که قانع شده باشد. درحالی‌که خمیازه می‌کشید، دستانش را به بالا برد، کش و قوسی به بدن خود داد و اضافه کرد: «گمان می‌کنم به تخت خواب بروم. مطمئنی که می‌توانی از عهده‌ی کارها بریایی؟ با توجه به اینکه تمام شب را سرپا بوده‌ای، به‌نظر نمی‌رسد برایت آسان باشد.»

گفتم: «فراموش کرده‌اید که من برای انجام چنین کارهایی آموزش دیده‌ام.»

گفت: «آره، البته. گمان می‌کنم مادر به زودی به اینجا بیاید. از آنجا که یکشنبه است، می‌توانم امروز بعد از ظهر که تو و مادر استراحت می‌کنید، کنارش بنشینم. بعدش ما باید با هم یک برنامه‌ریزی اساسی بکنیم تا هر دوی شما بتوانید به اندازه‌ی کافی بخوابید.»

لبخندی نامحسوس به رویم زد و افاق را ترک کرد. به خودم گفتم او مهربان و باملاحظه است، همان‌طور که با هر کارمند تحت فشار و سختکوش دیگری بود. اما با اینکه هیچ تصور غلطی از توجهش نداشتم، بابت آن ممنونش بودم.

روزهای بعد به قدری متفاوت بودند که احساس می‌کردم کاملاً وارد دوره‌ای جدید شده‌ام. چنان سخت کار می‌کردم که زمان کمی برای فکر کردن درباره‌ی گذشته یا آینده نداشتم. آقای مورل به پرستاری تمام‌مدت نیاز داشت و از کمک خانم مورل خشنود بودم. بدون کمک و حمایت ریچارد، ما نمی‌توانستیم به خوبی از عهده‌ی آن کار برآیم و در طول آن زمان استرس و فشار بود که به توانایی‌های مردی که دوستش داشتم، پی بردم. او نظم و روند خانه را تغییر داد و از نو برنامه‌ریزی کرد. بنابراین خانم گیسون تمام روز می‌آمد و بدین ترتیب بار زیادی از دوش من و خانم مورل برداشته می‌شد. او به هر مشکلی که پیش می‌آمد، از سر کفایت و خونسردی رسیدگی می‌کرد و باعث می‌شد فشار مشکلات کمتر شود. چقدر دانستن اینکه هر شب او آنجا خواهد بود، کمک‌کننده و مفید بود. شاید حضورش کوتاه بود، اما همیشه به گونه‌ای حیرت‌آور قابل اتکا بود.

حالا بیشتر از همیشه او را می‌دیدم، اما هرگز حرکتی نکرد که نشان بدهد آنچه را بین ما گذشته است، به خاطر می‌آورد. کم‌کم فراموش کردم که در مقابلش حالت تدافعی داشته باشم. به تدریج ضدیت و لجاجتم در مقابلش محو شد و عشقم به جای اینکه همان‌طور که امیدوار بودم ناپدید شود و فروکش کند، با شناخت قدرت شخصیتی که پشت ظاهر و قیافه‌ی تمسخرآمیز و ازخودراضی‌اش قرار داشت، همچون گیاهی که بعد از انتظاری طولانی برای سر زدن خورشید گرم

می‌شود، محکم‌تر و شاداب‌تر از قبل شد. تصور می‌کنم خانم مورل هم با اینکه حرفی نمی‌زد، از حضور او در آنجا نیرو می‌گرفت. آنها به جنگ لفظی شان پایان داده بودند.

هوا کم‌کم به گونه‌ای چشمگیر تغییر کرد. چندین روز هوا بسیار گرم و طاقت‌فرسا بود. آسمان آبی پشت ابرهای خاکستری گرفته و دل‌تنگ‌کننده‌ای که بر فراز تپه سایه افکند، ناپدید شد.

در آخرین روز ماه اوت، خانم مورل به اتاق بیمار آمد و گفت: «به‌زودی توفان بدی خواهیم داشت. فکر کردم امروز صبح سری به خانه‌ی دوشیزه تامپسون بزنم. این باعث می‌شود هوایی تازه کنم. شاید دوست داشته باشی فردا صبح به راسل بروی، مارگارت. ریچارد می‌گوید که تو را به آنجا می‌رساند.»

گفتم: «بله، دوست دارم بروم، البته اگر بتوانیم ترتیبش را بدهیم.» صدای آقای مورل از روی تخت خواب آمد که گفت: «خبری از کین داری، کریستین؟»

خانم مورل جواب داد: «بله. همین هفته او به اینجا پرواز می‌کند و قبل از تعطیلات آخر هفته اینجا خواهد بود. نامه‌اش را برایت می‌آورم تا بخوانی.»

به محض اینکه خانم مورل از پیاده‌روی برگشت، از رعد و برقی که در اطراف تپه‌ها انعکاس پیدا کرد، بهت‌زده شدیم. زمانی که پرده‌های اتاق آقای مورل را می‌کشیدم، متوجه تغییر منظره‌ی روبه‌رویم شدم. از وقتی به کرکتون آمده بودم، آنجا در نور دائمی خورشید غرق بود. نور خورشید طلایی رنگ به محیط آرامشی و صفا ناپذیر داده بود. حال زیر آسمان خاکستری تیره که با رنگ زرد مایل به قرمز آمیخته بود، ساحل گلی خطرناک و رودخانه‌ی پرپیچ و خم گل‌آلود و زشت

به نظر می‌رسید و کوییل کاملاً ناپدید شده بود. به خود لرزیدم و به سرعت پرده‌ها را کشیدم.

آن روز بعد از ظهر نتوانستم مدت زیادی بخوابم. رعد آسمان در اطراف تپه‌ها می‌غرید و بارش باران تا حدودی به شدت مناطق استوایی بود. ساعت پنج صبح خانم گیسون برایم یک فنجان چای آورد و گفت که ریچارد تلفن کرده است تا بگوید آن شب به دلیل جاری شدن سیل در کارخانه، تا دیروقت به خانه بر نخواهد گشت.

سپس تا ساعت نه صبح خوابیدم. بعد از فرستادن خانم مورل به رختخواب، به آشپزخانه رفتم تا غذایی بخورم و کمی قهوه برای بیدار ماندن آن شب آماده کنم. خوابم ملال‌آور و بی‌نتیجه بود. احساس سردرد و خواب‌آلودگی داشتم و آرزو می‌کردم که می‌توانستم به تخت خواب بازگردم.

در پشتی باز شد و ریچارد به داخل آمد. چکمه پوشیده بود و آب از کت ضدآب سیاه‌رنگی که بر تن داشت، می‌چکید. موهایش خیس شده و به سرش چسبیده بود. کت ضدآبش را درآورد و آن را روی زمین انداخت، که باعث شد حوضی از آب ایجاد شود، و بعد گفت: «عجب شبی!» سپس روی نزدیک‌ترین صندلی نشست، چکمه‌هایش را هم درآورد و آنها را به کنار کت پرتاب کرد.

درحالی‌که در این فکر بودم که خانم گیسون یا مادرش با دیدن آن برهم‌ریختگی و ریخت و پاش چه خواهند گفت، پرسیدم: «خیال نمی‌کنید می‌بایست آنها را در ایوان می‌گذاشتید؟»

به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد و لبخندی تحویل داد و گفت: «اینجا و آنجا ندارد.»

پرسیدم: «سیل کمتر شده؟»

گفت: «آره، همه چیز تحت کنترل است. برق در لحظه‌ای حیاتی و حساس قطع شد و تلمبه‌هایی که معمولاً در محل جدید آب را مهار می‌کردند، از کار افتادند. همه چیز خوب پیش خواهد رفت. مگر اینکه مخزن لغتی دوباره از کار بیفتد. به هر حال رعد و برق تمام شده. من هم کمی از قهوه‌ای که داری درست می‌کنی، می‌خواهم.»

بلند شد و به طرف قفسه رفت و با بشقابی پر از کره، یک تکه پنیر و یک بسته بیسکویت بازگشت. در حالی که گوشه‌ی میز نشسته بود، کره را در نهایت دقت و وسواس روی بیسکویت مالید و کمی پنیر برید. برای اولین بار در آن روز آسوده و راحت ایستادم و غرق لذتی شدم که حضور او به من می‌داد، و تمام آن جزئیات خانگی را که به چنان ملاقات‌ها و برخوردهایی صمیمیت و گرمی می‌بخشید، در ذهنم ذخیره و حفظ کردم. او بیسکویت را با چنان مهارتی نگه داشته بود که هنگام مالیدن کره خرد نمی‌شد.

قطرات باران از موهایش به روی گونه‌هایش چکید و او دستش را بالا برد تا آن را پاک کند. سپس بی‌اعتنا گفت: «شیر جوش آمده.» من شتابزده به طرف گاز رفتم تا ظرف شیر را از روی گاز بردارم. وقتی لیوان قهوه را کنارش قرار دادم، به من نگریست و پرسید: «پدر چطور است؟»

«امروز بعد از ظهر درد شدیدی داشت و به او آمپول دیگری زدم. من تا ساعت پنج در کنارش می‌مانم. خانم مورل گفت شما فردا صبح مرا به راسل می‌برید.»

او سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و همین‌طور که از سر دقت و توجه به من می‌نگریست، گفت: «خیلی خسته به نظر می‌آیی.»
گفتم: «خسته‌ام. امروز بعد از ظهر به دلیل رعد و برق خیلی خوب

نخوابیدم.»

گفت: «پس بهتر است که به رختخواب بروی. من پیش پدر می‌مانم. قول می‌دهم که اگر به تو احتیاج داشتم، صدایت کنم. فردا به دنبال عمه الا می‌روم. هرچه باشد او زمانی پرستار بوده و طوری‌اش نمی‌شود اگر به برادرش کمک کند.»

من اعتراض کردم: «اما شما هم حتماً خسته هستید.»

او شانه‌ای بالا انداخت و روی بیسکویتی دیگر کره مالید. سپس گفت: «من این اواخر آن قدر که تو بی‌خوابی کشیدی، بی‌خوابی نکشیدم. نگران نباش. من می‌توانم صبح چند ساعتی بخوابم و زمانی دیگر جبرانم کنم.»

ناگهان لبخندی زد که قلب من همچون همیشه به گونه‌ای احمقانه به تپش افتاد، و اضافه کرد: «برو. قبل از اینکه دلیل و بهانه‌ای دیگر برای رد پیشنهادم پیدا کنی، برو.»

بحث نکردم. در آن زمان تنها از اینکه بار مسئولیت از روی شانه‌هایم برداشته می‌شد، خیلی خشنود و قدردان محبتش بودم.

روز بعد او مرا به راسل رساند و در خیابان اصلی پیاده‌ام کرد. روزی مرطوب و بارانی بود. خریدم مدت زیادی طول نکشید و در مدتی که منتظر اتوبوس ظهر بودم، در کسل قهوه نوشیدم. وقتی در سالن غذاخوری آنجا نشسته بودم، به یاد جولی و جاک افتادم. آن روزها در دنیای کوچک رونبنک نام آنها هرگز ذکر نشده بود. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که ریچارد به سختی می‌توانست جولی را ببیند، زیرا او اغلب شب‌ها در خانه بود. اما البته من خیلی دربارهی زندگی‌اش در راسل نمی‌دانستم. او می‌توانست جولی را برای ناهار ملاقات کند. ناگهان آرزو کردم که آن خط فکری را شروع و دنبال

نکرده بودم. این باعث می‌شد که ناامید و ناراحت شوم. بنابراین قهوه‌ام را تمام کردم و به طرف ایستگاه اتوبوس رفتم.

همین‌طور که در آنجا منتظر بودم و فکر می‌کردم که چقدر ساختمان‌های گرانی در باران ملال‌آور و خسته‌کننده به‌نظر می‌رسند، از توقف خودروی ریچارد در مقابلم تعجب کردم. زنی جوان پشت فرمان بود. او در را باز کرد و گفت: «شما دوشیزه مارگارت دان هستید؟» لحن او جدی و رسمی بود.

گفتم: «بله خودم هستم.»

گفت: «من جین تیلور، منشی آقای مورل هستم. ایشان امیدوار

بودند که بتوانم شما را اینجا پیدا کنم. می‌خواهند شما را ببینند.»

روی صندلی کنار او نشستم. کمی احساس نگرانی می‌کردم.

پرسیدم: «طوری شده؟ تصادف و حادثه‌ای رخ داده؟ یا... در رومینگ...»

گفت: «اوه نه، طوری نشده. به‌نظرم می‌خواهند شما کاری

برای‌شان انجام بدهید.»

کارخانه کمی خارج از راسل قرار داشت. همان‌طور که دوشیزه

تیلور به سرعت مرا به بیرون خودرو و به طرف حیاط هدایت می‌کرد،

زمانی برای بررسی دقیق آن نداشتم و تنها تصویر مبهم و نامشخصی

از یک دودکش بلند، چندین ساختمان بلند و چند ساختمان

نیمه‌ساخته کمی آن‌طرف‌تر در ذهنم نقش بست. دوشیزه تیلور مرا از

چند پله بالا برد و وارد دفتر خودش شدیم، که در آنجا بارانی خیس

را درآوردم و سعی کردم موهایم را مرتب کنم.

او به دری کوبید و اعلام کرد: «دوشیزه دان اینجا هستند، آقای

مورل، و من وارد دفتر ریچارد شدم.

او پشت میز کارش نشسته بود و تلفنی صحبت می‌کرد و به من اشاره کرد تا بنشینم. علاوه بر میز تحریر، میزی پوشیده از کاغذ و چند صندلی در آنجا بود. روی یکی از دیوارها تابلویی سیاه بود که ارقامی با خط ناخوانا بر روی آن نوشته شده بود. پنجره‌ها بلند و پهن بودند اما در آن روز ابری نور کمی وجود داشت. بنابراین چراغ‌های گرد روی سقف روشن بود.

ریچارد صحبتش با تلفن تمام شد و صندلی‌اش را از میز تحریر کنار کشید و گفت: «خوشحالم که جین پیدایت کرد. الآن رفته تا عمه الارا که از او خواسته بودم به رونبنک بیاید، بیاورد. بعد جین هر دوی شما را به رونبنک می‌برد. دلم می‌خواست خودم شما را می‌رساندم، اما متأسفانه امروز بعد از ظهر مجبورم به لندن بروم. به همین دلیل هم می‌خواستم تو را ببینم. می‌توانی وقتی که من نیستم از پس کارها بریایی؟»

گفتم: «بله. گمان می‌کنم بتوانم. مطمئنم کمک عمه‌تان تفاوت زیادی ایجاد خواهد کرد.»

لبخندی زد و گفت: «صبر کن تا او را ملاقات کنی. مطمئنم که او کمک بزرگی خواهد بود، البته اگر بتوانی زیانش را نادیده بگیری. همه در این دنیا اشتباه می‌کنند به جز الا... و او می‌تواند یک‌بند حرف بزند.»

سپس اخم کرد و پاکت سیگارش را درآورد، آن را باز کرد و سپس بست بدون اینکه سیگاری از آن بردارد، و به آرامی گفت: «امروز خیلی سیگار کشیدم. به مادرم توضیح می‌دهی که مجبور شدم برای مسأله‌ای کاری بروم و با کن هم تماس می‌گیرم و او را با خودم

می‌آورم؟ می‌دانی، مادرم به خوبی مسائل را تحمل کرده اما اگر من نباشم، اگر مشکلی پیش بیاید، به وحشت می‌افتد. به همین دلیل است که چشم امیدم به توست، مگی. در هر حال من تملس می‌گیرم، شاید به کمک نیاز داشته باشی.»

در حالی که فکر می‌کردم چقدر دلم برایش تنگ خواهد شد، به آرامی گفتم: «بله، البته.»

گفت: «در ضمن، به مادر بگو چند دست لباس برایم بگذارد تا جین آنها را همراه خودش برایم بیاورد.»

با لحنی خشک، در حالی که سعی می‌کردم دردی را که از تصور دوری از او مرا فرا گرفته بود پنهان کنم، گفتم: «البته. امیدوارم سفر موفقیت‌آمیزی داشته باشید و همراه برادرتان برگردید.» او به ملایمت پرسید: «مگی، حالت خوب است؟»

لازم نبود پاسخی بدهم چون در باز شد و دوشیزه الا مورل بی‌خبر و بدون در زدن وارد شد.

دوشیزه مورل زنی نسبتاً ظریف و قوی بود که از قرار معلوم انرژی چشمگیر و حیرت‌انگیز زیادی داشت. با توجه به پوست زیتونی و حالت چهره‌اش می‌توانستم شباهت او را به برادرش تشخیص بدهم، اما در حالی که حالت چهره‌ی برادرش صبور، سخاوتمند و باگذشت بود، لبان جمع شده و خشک و نگاه تیز و پرنده‌وار دوشیزه مورل حکایت از حالاتی دیگر داشت. آشکار بود که او و ریچارد میانه‌ی خوبی با هم ندارند. ریچارد پس از گفتگویی کوتاه و تند با او، به سرعت ما را به بیرون دفترش راهنمایی کرد و من در حالی کارخانه را ترک کردم که احساس می‌کردم ریچارد از اینکه از دست ما و حتی کل ماجرا خلاص می‌شود، خشنود است.

تمام راه را تا کرکون، دوشیزه مورل حرف زد و گله کرد.
«نمی‌توانم بفهمم چرا ریچارد زودتر از این به دنبالم نیامد و از من
نخواست بیایم. من اصلاً نمی‌دانستم جیم این قدر مریض است. خیال
می‌کردم کریستین به من اطلاع می‌دهد. او و ریچارد خیلی شبیه هم
هستند. آنها هرگز احساسات دیگران را در نظر نمی‌گیرند.»
سعی کردم با صحبت در مورد آب و هوا و ایما و اشاره به دوشیزه
تیلور، دوشیزه‌الا را وادارم تا دیگر درباره‌ی ریچارد و مسائل
خانوادگی صحبت نکند، اما هیچ توجهی نکرد.
«می‌دانی، کریستی خیلی مفرور است. همیشه همین‌طور بوده.
به خاطر می‌آورم وقتی تازه ازدواج کرده بودند، او هرگز به نصایح من
یا مادرم در هیچ موردی گوش نمی‌کرد. مادرم به او می‌گفت که دارد
در مورد ریچارد اشتباه می‌کند. خوب، او حالا دارد آنچه را کاشته،
برداشت می‌کند. ریچارد دارد نام مورل‌ها را در راسل با رفتار بی‌بند و
بار و بی‌شرمانه‌اش با زن فریزر به گند می‌کشد.»
متوجه شدم که شانه‌های دوشیزه تیلور کم حرف در اثر خنده‌ای
سرکوب شده کمی لرزیدند. شاید من هم اگر آن قدر ناراحت و غمگین
نبودم، از طرز صحبت قدیمی مآبانه‌ی خانم مورل خنده‌ام می‌گرفت.
پس همان‌طور بود که حدس زده بودم. ریچارد و جولی یکدیگر را در
راسل ملاقات می‌کردند.
ناامیدانه به دنبال موضوعی دیگر گشتم و آن را یافتم. گفتم: «شما
کجا آموزش دیدید و پرستاری را یاد گرفتید، دوشیزه مورل؟»
گفت: «اوه، خیال می‌کنی کجا؟ در بهترین مکان، بیمارستان سن
توماس^۱ در لندن.»

و بقیه‌ی سفر با گوش دادن به فهرست جراحان معروف، متخصصان زایمان، متخصصان پوست و پزشکانی که اوزیر نظر آنها کار کرده بود، سپری شد. وقتی به رونی‌نگ رسیدیم، آن قدر جلوی خودم را گرفته بودم تا جوابی به او ندهم و مخالفت نکنم، که دلم می‌خواست فریاد بکشم.

با این حال او هنوز کارش با ریچارد تمام نشده بود، چرا که وقتی داشتم به خانم مورل توضیح می‌دادم که ریچارد مجبور است برای مسأله‌ای کاری به لندن برود، او نظرش را بیان می‌کرد. خوشبختانه آن حرف‌ها را در خلوت اتاق نشیمن زد و دوشیزه تیلور در بیرون و داخل خودرو بود.

خانم مورل گفت: «زمان عجیبی برای رفتن ریچارد است. خیال می‌کردم که فردا قایقش را به آب می‌اندازد. من می‌روم تا ساکش را ببندم.»

دوشیزه مورل گفت: «اوه، مطمئن باش، کریسی، که او فقط برای کار نمی‌رود. دلیل اصلی‌اش یک زن است. طوری که او رفتار می‌کند مایه‌ی شرم و آبروریزی است. چرا جلوی‌ش را نمی‌گیری؟»

خانم مورل سر تا پای خواهرشوهرش را ورننداز کرد و گفت: «الا، پسر من یک مرد بالغ است. من دیگر هیچ تسلطی بر کارهایی که می‌کند یا نمی‌کند، ندارم.»

دوشیزه مورل معترضانه گفت: «نداری؟ اما تو می‌توانستی به او بگویی و یادآور بشوی که چقدر اعمالش و کارهایش نام‌خانوادگی ما را لکه‌دار می‌کند. شک ندارم که او به خانواده‌ی تو رفته، کریسی. همه‌ی افراد خانواده‌ی ما همیشه خوشنام بودند و قوانین و قواعد کلیسا را رعایت می‌کردند.»

خانم مورل به تندى گفت: «خوشنام؟ بیشتر شبیه گروه دزدان و قاچاقچی‌ها بودند. تو آشکارا چشمت را به روی خلاف‌ها و جرم‌های آنها بسته‌ای... و من نمی‌توانم بگویم تام^۱ مورل زندگی درست و سالمی داشت. از قرار معلوم یک دائم‌الخمر تنبل بوده که بیشتر از یک فرزند نامشروع...»

دوشیزه مورل جیغ کشید: «واقعاً که، کریسی! چطور جرأت می‌کنی درباره‌ی برادرم آن‌طور صحبت کنی؟ اگر برای این نبود که خیلی نگران جیم هستم، بلافاصله این خانه را ترک می‌کردم!»
دوشیزه مورل در اوج خشم و عصبانیت برخاست و با حالتی عصبی و لرزان ایستاد و سرش را به عقب نگه داشت درحالی‌که پشت سر هم مشت‌هایش را گره و از هم باز می‌کرد.

رفتار سرد و خونسرد خانم مورل تغییری نکرد. گفت: «پس من پیشنهاد می‌کنم، الا، تا زمانی‌که در خانه‌ی جیم هستی زخم‌زبان‌ها و کنایه‌هایت را درباره‌ی پسر ما برای خودت نگه داری. می‌دانم که ریچارد نسبت به افکار و عقاید دیگران بی‌ملاحظه است. او کمی خشن هست، اما حداقل به خانواده‌ش وفادار بوده، سختکوش و پرکار است و من شخصاً هرگز نمی‌توانم بابت کمکی که به من و پدرش کرده، قدردان نباشم.»

بعد خانم مورل اتاق را ترک کرد و من در دل به او بابت دفاع از ریچارد آفرین گفتم و بعد شروع کردم به آرام کردن دوشیزه مورل که زیانش بند آمده بود و از خشم به خود می‌پیچید.

اما الحق دوشیزه مورل علی رغم زبان تلخ و گله و شکایت هایش، پرستار خوبی بود و در مدت تعطیلات آخر هفته ما آموختیم تا هماهنگ با یکدیگر کار کنیم. ریچارد همان طور که قول داده بود، تماس گرفت. خانم مورل تلفنی با ریچارد صحبت کرده بود و بعداً به من گفت که او تا سه شنبه صبح برنخواهد گشت و برادرش را با خود خواهد آورد. به نظر می رسید خانم مورل از آن خبر خیالش آسوده شد و تقریباً بلافاصله شروع به آماده شدن برای بازگشت پسر کوچک ترش کرد. می شود گفت تقریباً اتاق او را خانه تکانی و غذای مورد علاقه اش را تهیه کرد. در این بین من همان احساس همیشگی سردرگمی و سرگشتگی عجیب را در غیبت ریچارد داشتم. خانه بدون حضور او خالی و تهی بود و کار تنها روندی خسته کننده و یکنواخت به نظر می رسید.

سه شنبه صبح من و خانم مورل با هم صبحانه ای سرپایی می خوردیم که برادرها رسیدند. آنها به نوبت رانندگی کرده بودند. به نظر آمد که ریچارد به گونه ای غیر عادی خسته است. او سرزندگی و نشاط همیشگی اش را نداشت. کن مورل کوتاه قدتر و لاغرتر از برادرش بود ولی در آن شلوار سیاه رنگ و پلوور یقه اسکی و با آن

موهای سیاه موج و چشمان خندان خاکستری رنگ، خوش تیپ و باوقار به نظر می‌رسید. او بلافاصله مادرش را در آغوش گرفت و خواست که بلافاصله او را به دیدن پدرش ببرند.

بعد از احوالپرسی کوتاهی با ریچارد و معرفی من به کن، خانم مورل همراه کن به اتاق بیمار رفت.

ریچارد پرسید: «چای نداریم، مگی؟ گلوم خشک شده.»

گفتم: «خیال می‌کردم بعد از یک شب بد، قهوه را ترجیح می‌دهید.» ناگهان احساس شادی و نشاط کردم. او بازگشته بود و ناگهان همه چیز شادتر و درخشان‌تر به نظر می‌رسید.

او درحالی که می‌خندید، گفت: «مواظب باش! فنجان را زیادی پر کردی. دارد سر می‌رود.»

فنجان سرریز شده را تمیز کردم و چای دیگری ریختم. او درحالی که چایش را می‌نوشید، به گوشه‌ی میز لم داد. من به طرف کثوی قفسه رفتم تا چند کارد و چنگال برای چیدن میز بردارم و وقتی رویم را برگرداندم، او جلوی من ایستاده بود.

زیر لب گفت: «مثل همیشه سر حال هستی و مثل یک سیب برق می‌زنی. چطور این کار را می‌کنی؟»

متوجه حالت شیطنت‌آمیز و دقیق چشمانش شدم و از واکنش خودم ترسیدم. بنابراین شتاب‌زده به طرف قفسه رفتم و گفتم: «خوب می‌خواهم و صورتم را با آب و صابون می‌شویم.»

به سردی پاسخ داد: «من باید یک بار این دو تا کار را امتحان کنم. با عمه‌الا چطوری کنار می‌آیی؟»

گفتم: «اگر به گله و شکایت‌هایش گوش ندهی، آدم بدی نیست. با این حال او نظر خیلی خوبی درباره‌ی شما ندارد.»

او یکه خورد. «اوه، دربارهی من چه گفته؟»
درحالی که ژامبون را در داخل ماهیتابه قرار می‌دادم، با کمی تندی
جواب دادم: «نه، نمی‌گویم.»
ناغافل پشت سرم ایستاد. کاملاً ثابت و بدون حرکت ایستادم.
صدایش در گوش‌هایم پیچید: «اگر به من نگویی، نه خودم از اینجا
می‌روم و نه می‌گذارم تو جایی بروی.»
زنگ مداوم تلفن بهانه‌ای فراهم کرد تا از دستش در بروم. گفتم:
«باید به تلفن جواب بدهم. دکتر گران است. گفته بود که زنگ
می‌زند...»

قلبم به شدت می‌تپید، به سالن دویدم و گوشی تلفن را برداشتم.
صدایی دلنشین و خوش‌آهنگ به من پاسخ داد. «سلام، مارگارت...
خیال نمی‌کردم تو گوشی را برداری. انتظار داشتم سر کار یا چیزی
مثل این باشی. جیم بیچاره! حالش چطور است؟»
جولی فریزر بود. یک جورایی خیال نمی‌کردم در آن ساعت روز
تماس گرفته باشد تا تنها حال آقای مورل را بپرسد.
مؤدبانه پاسخ دادم: «درد زیادی می‌کشد.»

گفت: «اوه، چقدر بد! حالا دیگر مدت زیادی طول نمی‌کشد، نه؟
و به نظرم بعدش تو برمی‌گردی به منچستر، این طور نیست؟ با این
حال تا زمانی که اینجا بودی هوا خیلی خوب بوده.»
انگار که من برای تعطیلات و بازدیدی کوتاه آمده بودم. گفتم: «نه،
هوا که فعلاً خوب نیست، هست؟» آرزو می‌کردم به اصل مطلب
بپردازد.

گفت: «هوا در لندن در تعطیلات آخر هفته خیلی خوب بود.
می‌دانی، صاف و آفتابی، خیلی مطلوب و خوشایند. دیک به خانه

رسیده؟»

لندن، تعطیلات آخر هفته. پس دوشیزه مورل حق داشت. ریچارد بالحنی قانع‌کننده گفته بود: «چشم امیدم به توست، مارگارت. اگر تو اینجا نبودی من نمی‌توانستم اینجا را ترک کنم.» و چقدر راحت توانسته بود مرا متقاعد کند.

گفتم: «بیخشید خانم فریزر، نشنیدم دقیقاً چه...»

گفت: «اوه، دست بردار، عزیزم. تو نمی‌توانی من را دست به سر کنی. او حتماً تا حالا رسیده.» لحن او از شک و بدگمانی تند شده بود. «من می‌خواهم با ریچارد صحبت کنم، لطفاً.»

ریچارد پشت میز نشسته و تقریباً نیمه خواب روی صندلی ولو شده بود.

به سردی رو به او گفتم: «خانم فریزر پشت خط است.»

امیدوار بودم که بعد از اتمام صحبتش با جولی به آشپزخانه برنگردد، اما برگشت. من بر پختن ژامبون تمرکز کردم.

او انگار که هیچ وقته‌ای در صحبت‌مان پیش نیامده بود، گفت: «شاید دوست داشته باشی بعداً به من بگویی که عمه‌الا در مورد من چه گفت. می‌توانیم امشب برای پیاده‌روی برویم بیرون.» او خمیازه‌ای کشید و بالحنی نسبتاً خسته ادامه داد: «الآن مجبورم بروم سرکار.»

از اینکه تسلیم وسوسه‌اش شوم، امتناع کردم. جولی باعث شده بود تا درخشش و شادی آن روز از بین برود. به‌تندی پاسخ دادم: «متأسفم، من برای قدم زدن وقت ندارم. و هوا هم اصلاً برای پیاده‌روی مناسب نیست. با این حال به‌نظرم هوا در تعطیلات آخر هفته در لندن خوب بوده. خانم فریزر که این‌طور می‌گفت. شما هم

این‌طور تصور می‌کنید؟»

حالا ریچارد می‌دانست که من می‌دانم او با جولی بوده است. به سرعت به او نگاه کردم. چشمان خسته‌ی آبی رنگش متکبرانه به من دوخته شد و از لحن سرد صدایش می‌توانستم بگویم که بار دیگر پارا فراتر از حدم گذاشته بودم. رگبار باران به پنجره برخورد کرد. او نگاهی به آن سمت انداخت و گفت: «در حقیقت همین‌طور بود. اما به نظر می‌رسد که تابستان در اینجا به پایان رسیده.»



تابستان پایان یافت. روزهای بارانی یکی پس از دیگری به دنبال هم می‌آمدند و من کم‌کم به این فکر افتادم که روزهای گرم آفتابی تنها رؤیایی بیش نبودند. فضای خانه هم پاییزی بود. بر همه‌ی ما آشکار بود که آقای مورل در شرف مرگ است. ما با صدایی آرام حرف می‌زدیم و به نر می‌وبی سرو صدا حرکت می‌کردیم. همان‌طور که جولی اشاره کرده بود، به زودی اقامت من در رونبنک پایان می‌یافت. من آنجا را ترک می‌کردم و این برای کسی مهم نبود، کمتر از همه برای ریچارد که به عادت قدیمش تا دیروقت بیرون ماندن بازگشته بود. دوشیزه مورل چندین بار گله کرد که وقتی ریچارد دیر به خانه می‌آید، با سرو صدایش باعث آزار و ناراحتی او می‌شود. او در اتاق مهمان در کنار اتاق ریچارد می‌خوابید، پس امکان داشت این موضوع حقیقت داشته باشد. من او را زیاد نمی‌دیدم، چون نوبت کاری‌ام شب بود. به خود می‌گفتم که این‌طور بهتر است، اما دلم برای لحظات صمیمی و خوشایند خانگی با هم بودن و نگرانی و توجهی که ریچارد در آن هفته‌های قبل از رفتنش به لندن از خود نشان داده بود، تنگ شده بود. در مواقع نادری که او را هنگام عبور از سالن یا در اتاق

پدرش می‌دیدم، ضربان قلبم با مشاهده‌ی هیکل بلند قامت او به شدت بالا می‌رفت. افسون و سحر او هنوز وجود داشت و من اصلاً درمان نیافته بودم.

دوره و مدت نوبت کاری شبانه‌ام به پایان رسید و به جای من دوشیزه مورل آن را به عهده گرفت. ماه سپتامبر و به همراه آن هوای بارانی به پایان رسید و جای آن را بادهای تند و آفتاب گرم گرفت. دائماً به آقای مورل داروی بیهوشی تزریق می‌شد و او به ندرت به هوش بود. کن مورل که او را مرد جوان خوشایند، آسان‌گیر و سخاوتمندی یافته بودم، تقریباً تمام روز کنار پدرش می‌نشست و بدین ترتیب کمک و آرامش بزرگی برای خانم مورل و من بود. همان‌طور که منتظر پایان بودیم، فضای خانه پرتنش‌تر و پرتنش‌تر می‌شد و اعصابمان بسیار حساس شده بود.

یک روز یکشنبه صبح در غیبت خانم گیبسون، من ناهار را در آشپزخانه آماده می‌کردم. خانم مورل و کن در کنار مرد در حال مرگ نشسته بودند و ریچارد تمام روز در خانه پرسه می‌زد. او مدتی به خارج از خانه رفت تا در قایق کاری انجام دهد، اما زود بازگشت و از سر بی‌قراری در آشپزخانه ایستاد.

ناگهان پیشنهاد کرد: «کاری برای کمک می‌توانم انجام بدهم؟»
گفتم: «بله. لطفاً کپسول گاز را عوض کنید. در غیراین صورت برای پختن شام گاز نداریم.»

ریچارد کاری را که از او خواسته بودم، انجام داد و سپس درحالی‌که سیگار می‌کشید، به میز تکیه داد. من درحالی‌که با تمام وجودم متوجه حضور او و چشمان آبی کنجکاوش بودم، همچنان به آماده کردن سبزی‌ها ادامه دادم. تیک تاک، تیک تاک. احساس

می‌کردم اگر صدای ساعت دیواری قطع نشود، فریاد خواهم زد. دنگ، دنگ، صدای ناقوس کلیسا صدایی ملال‌آور، گوش‌خراش و ناخوشایند بود. چاقو از دستم افتاد و من دستم را بریدم، طوری که تقریباً گوشت قسمت بالای آن ور آمد...

ناله کنان گفتم: «اوه، لعنتی!»

ریچارد خودش را به من رساند و درحالی‌که از دستم خون فوران می‌زد، دستم را گرفت و پرسید: «چه کار باید بکنم، پرستار؟» صدایش از شدت نگرانی گرفته بود. نمی‌توانستم سرم را بالا کنم و به او بنگرم. همه چیز جلوی چشمانم تیره و نار شد، پاهایم لرزید و احساس ضعف و بیهوشی کردم. به سرعت مرا روی صندلی نشانده و سرم روی زانویم افتاد.

گفت: «آرام باش، مگی، آرام باش. این فقط خون خودت است.» به نظر می‌رسید خنده‌اش گرفته است، اما لحنش ملایم و مهربان بود.

گفتم: «الآن حالم خوب است. توی آن قفسه یک جعبه‌ی کمک‌های اولیه هست. فقط باید شستشو و پانسمان بشود.» او زخم را ماهرانه تمیز و بعد پانسمان کرد. به دقت به چهره‌ی جدی و پوست تیره‌ی برنزه‌اش می‌نگریستم، و وقتی سرش را بالا کرد، نتوانستم از رویارویی با نگاه جستجوگرش اجتناب کنم. پرسید: «مطمئن‌ی خوب می‌شود؟ نباید دکتر تو را ببیند؟» مؤدبانه گفتم: «نه، ممنون.»

نمی‌توانستم بایستم چرا که او مقابلم خم شده و دستانش را روی دسته‌های صندلی تکیه داده بود. بالحنی خونسرد پرسید: «این دفعه دیگر چه کار کردم که باعث ناراحتی‌ات شدم؟»

درحالی که از جمله‌اش متعجب شده بودم، چشمانم را به هم زدم و بالکنت گفتم: «منظ... منظورتان چیست؟»

گفت: «حالا خودت را به آن راه نزن. تو حداکثر سعی ات را کردی تا از من دوری کنی.»

بریده بریده گفتم: «من خیلی سرم شلوغ بود. خودتان این را خوب می‌دانید.»

گفت: «اوه، مطمئناً تو آن قدر سرت شلوغ بوده تا نتوانی وقتی من از کنارت عبور می‌کنم سرت را بالا کنی یا حتی سلام کنی. حالا بگو من چه کار کردم؟»

توانستم بگویم: «من... من... آرامشم که قبلاً به شدت متزلزل شده بود، کاملاً درهم شکست و شروع به گریستن کردم.»

با مهربانی و نرمی زمزمه کرد: «متأسفم، مگی... می‌فهمم خسته‌ای. فراموش کن چه گفتم.»

او مرا به پشتی صندلی تکیه داد و بیهوده به دنبال دستمال گشت. ناگهان درحالی که چهره‌اش از سرگرمی می‌درخشید، به من لبخندی زد و گفت: «دستمال خودم را به تو قرض می‌دهم. فقط روغنی است؛ روغن قایق. بین.» او چیزی قهوه‌ای رنگ و کثیف را در دست نگه داشت و من در میان گریه، خندیدم.

او گفت: «حالا بهتر شد. حالا من سبزی‌ها را برات تمیز می‌کنم تا نشان بدهم چقدر پشیمان و نادم هستم.»

با اینکه از دست خودم برای اینکه جلوی او گریسته بودم عصبانی بودم، آن صحنه‌ی کوچک سوءتفاهم را برطرف کرد و تنش را از بین برد و ما با هم شام را حاضر کردیم. زمانی که رفتم تا کن و خانم مورل را مرخص کنم و نوبت را از آنها تحویل بگیرم، احساس سرزندگی و

شادی می‌کردم، و بار دیگر مسحور و طلسم جذبه‌ی او شده بودم.



صبح روز دوشنبه آقای مورل فوت کرد. همان‌طور که انتظار داشتم، خانم مورل موقرانه این حقیقت را پذیرفت، اما با این حال آن حادثه نیرو و قوایش را تضعیف کرد و من خوشحال بودم که کن در کنارش بود تا به او تسلی و آرامش بدهد. ریچارد مسئولیت تمام کارها را به روش کارآمد و خاص خود به عهده گرفت. به طور حتم از دید یک غریبه، او فردی خشن و حتی بی‌رحم و بی‌عاطفه به نظر می‌رسید. زمانی که خبر مرگ پدرش را به او دادند، حرفی نزد اما چشمان درخشانش تیره و غمناک شد، همان‌طور که می‌دانستم وقتی احساساتی قوی در او تأثیر می‌گذارد این‌گونه می‌شود. او هیچ حرکتی برای آرامش دادن به مادرش نکرد و او را همچون کن در میان بازوانش نگرفت، درحالی‌که من به خوبی می‌دانستم او قادر به اهدای چنین آرامش و تسلاهی هست.

مراسم تشییع جنازه چهارشنبه بعد از ظهر برگزار شد. تمام اهالی دهکده و بسیاری از آشنایان کاری و تجاری، همچنین بسیاری از اعضای خانواده‌ی مورل که من هرگز آنها را ندیده یا چیزی درباره‌شان نشنیده بودم، حضور یافتند. خانم مورل برخلاف آداب و رسوم اسکاتلندی، برای رفتن به کلیسا اصرار ورزید و ریچارد از من خواست برای کمک به خانم مورل در آنجا حضور یابم.

همان‌طور که در آن قبرستان کوچک بر فراز دریا و زیر ناقوس گرانبستی برج ایستاده بودیم، نسیم ملایمی می‌وزید و به برگ‌های طلایی‌رنگ درخت راش در جلوی پایمان می‌خورد و آنها را پنخش می‌کرد. متوجه جاک و پدرش در بین جمعیت سیاه‌پوش گرد آمده به

دور قبر شدم و به لبخند جدی او با تکان دادن سر پاسخ دادم. آفتاب ماه اکتبر مطبوع بود و خورشید از میان آسمان آبی کم‌رنگ می‌درخشید و تپه‌های دوردست پوشیده از خلتنگ را با زیبایی خیره‌کننده‌ای روشن می‌کرد. در نتیجه‌ی سعی در مهار احساساتم، گلویم را بغض گرفت. با مرگ آقای مورل دلیل بودن من در رونبک از بین رفته بود. به خدمات من دیگر نیازی نبود. این کلمات همین‌طور در مغزم تکرار می‌شد: دیگر احتیاجی به تو نیست. کسی دیگر تو را نمی‌خواهد.

تقریباً با ترس و وحشت سرم را بالا کردم و مستقیماً به چشمان ریچارد نگریستم. او رویه‌روی من و خانم مورل ایستاده بود و به روش سرد و حسابگرانه‌ی خود، مرا می‌نگریست. بعد با دستش اشاره‌ای کرد و به سرعت رویم را برگرداندم تا به کن، همان‌طور که مادرش از حال می‌رفت، کمک کنم.

خانم مورل عاقبت از پا درآمد.

دکتر گرانت بعد از معاینه‌ی او، همان‌طور که اتاق را ترک می‌کردیم، به آرامی به من گفت: «این شوک با تأخیر است. او به استراحت زیاد و در صورت امکان تغییر نیاز دارد. باید مدتی از اینجا دور بشود. در این مورد با ریچارد صحبت می‌کنم.»

وقتی به طبقه‌ی پایین رفتم، افرادی که برای مراسم خاکسپاری آمده بودند، رفته بودند. به اتاق نشیمن رفتم و دو برادر را در حال صحبت یافتم. اتاق با لیوان‌های خالی و جاسیگاری‌های پر، نامرتب بود. در غروب آفتاب اتاق حال و هوایی حزن‌آورد و غم‌انگیز داشت. کن روی کاناپه دراز کشیده بود و سیگار می‌کشید، درحالی‌که ریچارد روی مبل رویه‌روی شومینه‌ی نیمه خاموش ولو شده بود و لیوانی

نوشیدنی در دست داشت. آباژور پایه‌بلند را روشن کردم و پرده‌های بلند گلدوزی‌شده را کشیدم و در مقابل شومینه زانو زدم تا آتش روبه خاموشی را با شن‌کش زیر و رو کنم و روشن نگهش دارم. پرسیدم: «دوشیزه مورل کجاست؟» ناگهان احساس کردم دلم برای وراجی و پرچانگی بی‌پایان او تنگ شده است.

کن بالحنی حق‌ناشناسانه گفت: «رفت، خدا را شکر.»
گفتم: «اوه، من خیال می‌کردم شاید او برای مراقبت از خانم مورل بماند.»

ریچارد در حالی که نوشیدنی‌اش را یک‌دفعه سر می‌کشید، گفت:
«خدا نکند!»

او با حالتی گرفته و عبوس به لیوان خالی خیره شد و با صدایی آرام، تند و تلخ اضافه کرد: «رفت تا به کشتی برسد، برای سفر دریایی پاییزی سالانه‌اش. امسال به جزایر مادیرا^۱ می‌رود. خوشبختانه پدر به موقع مرد. در غیر این صورت ممکن بود عمه خانم آن را از دست بدهد. این طوری خیلی ناراحت می‌شد.»

کن بیان کرد: «بس کن، دیک. مطمئنم منظورش این نبود.»
ریچارد به او نگاهی ترحم‌آمیز کرد.

سپس ریشخندکنان به برادرش گفت: «مشکل تو این است خیلی رنوف و احساساتی هستی. تو همیشه یک عذر برای هر کسی پیدا می‌کنی. وقتی ریاکاری و دورویی افرادی را در نظر می‌آوری که خودشان را اعضای خانواده می‌دانند و سال‌ها بود که به ما نزدیک نشده بودند و امروز تنها برای این سر و کله‌شان پیدا شد که ببینند چه گیرشان می‌آید، حالم به هم می‌خورد. همه‌ی آنها لاشخورند!»

هیچ‌کدام از آنها زمانی که پدر مریض بود برای کمک نیامد، درحالی‌که او نسبت به آنها زیاده از حد دست و دلباز بود و تا آخرین سکه‌اش را می‌داد تا به هر کسی که نیازمند است، کمک کند.»

او ناگهان ایستاد و به طرف میزی رفت که تنگ نوشیدنی روی آن قرار داشت، و کمی نوشیدنی در لیوانش ریخت. پس اوضاع موجب آزارش شده بود. همان‌طور که جلوی شومینه هنوز زانو زده بودم، به کن نگاه کردم. او شانه‌ای بالا انداخت و دستانش را به حالت عجز و درماندگی به دو طرف باز کرد و مضطربانه سرش را تکان داد.

ریچارد دوباره خودش را روی صندلی انداخت، به گونه‌ای آزاردهنده به من نگاه کرد و گفت: «از این کار دست بردار، مگی. برو بشین. کن به آتش رسیدگی می‌کند.»

وقتی او آن‌طور صحبت می‌کرد، جرأت نمی‌کردم پاسخی بدهم. بنابراین مطیعانه روی کاناپه نشستم و دستانم را در هم گره کردم و روی دامنم قرار دادم. عاقبت کن کارش را تمام کرد و آمد و بی سروصدا در کنار من نشست. به سختی آب دهانم را قورت دادم و با اینکه ما شبیه دو بچه‌ی سرکش و نافرمان به نظر می‌رسیدیم که منتظر بودیم تا از جانب والدین مان مورد پرخاش قرار بگیریم، میلی دیوانه‌وار برای خندیدن مرا در بر گرفت. اما وقتی ریچارد صحبت کرد، تنها خسته به نظر می‌رسید، نه عصبانی.

گفت: «گرانت می‌گوید که مادر در طول چند هفته‌ی آینده به مراقبت و توجه خاص دارد و پیشنهاد کرد که تو مگی، تا زمانی که مادر بهتر بشود اینجا بمانی. می‌توانی؟»

هیچ تلاشی برای چرب‌زبانی یا تشویق من نکرد. او حتی به من نمی‌نگریست. از سر یکدندگی و لجباجت ناراحت شده بودم. سپس

متوجه شدم که چقدر خسته به نظر می‌رسد و زیر چشمانش چقدر سیاه شده است.

حتماً کن متوجه مکث و تردید من شده و احساس کرده بود که ریچارد از راه درستی وارد نشده است، زیرا با نگاه و صدایی ملتسانه و پر از خواهش و تمنا، بلافاصله گفت: «ما خیلی ممنون خواهیم شد اگر بتوانی بمانی. مادر از تو خیلی خوشش می‌آید و کس دیگری نیست که ما بتوانیم از او بخواهیم بماند. البته اگر تو برنامه‌ی دیگری نداری؟»

من درحالی‌که به ریچارد نگاه می‌کردم، گفتم: «نه، من هنوز برنامه‌ی دیگری ندارم. همان‌طور که گفته بودم، تا زمانی که خانم مورل به من نیاز داشته باشد، می‌مانم.»

کن گفت: «چه خوب. عالی شد، این‌طور نیست، دیک؟»
ریچارد مایع زردرنگ داخل لیوانش را تکان داد و مستقیماً به چشمان من نگاه کرد. لبخندی آرام و مرموز بر لبانش نشست و به ملایمت گفت: «من به این می‌گویم وقفه و تعویق، این‌طور نیست، مگی؟»

وقفه و تعویق! روزهای دلپذیر و گرم پاییزی که در پی آن آمدند، به گونه‌ای وقفه و تعویق بودند. بار دیگر نور خورشید همه جا را در نور گرم طلایی رنگش غرق کرد. محصول کشتزارهای زرد رنگ هرس شده بود اما با این حال باغ‌ها به دلیل رنگ‌های الوان گل‌های پاییزی که شکوفه کرده و گل‌های سرخی که به نازگی شکفته بودند، می‌درخشیدند. کوه‌ها به رنگ ارغوانی و قهوه‌ای درآمدند. سایه‌ی آسمان آبی روشن بر روی آب موج‌دار افتاده بود.

با اینکه خانم مورل در ابتدا دلشکسته و غمگین بود، به تدریج از شوک مرگ آقای مورل بهبود یافت و من متوجه شدم توجه و رسیدگی به نیازهای او برایم وظیفه‌ای خوشایند است. ما عاقبت فرصت داشتیم تا به کنکاش در افکار یکدیگر بپردازیم و کشف کنیم که نقاط مشترک بسیاری داریم. هر دوی ما علاقه‌ای وافر به مسائل و امور خانگی، آشپزی، باغبانی، بچه‌ها و هرآنچه به ایجاد خانه مربوط می‌شد، داشتیم.

یک روز همین‌طور که سینی ناهار را جمع می‌کردم، خانم مورل از من تعریف کرد: «تو آشپز خیلی خوبی هستی، مارگارت.»
او روی تخت خواب نشسته بود و لباس پشمی آبی رنگی به تن

داشت که رنگ آبی چشمانش را مشخص‌تر و بارزتر می‌کرد. رنگ موهای او بیشتر گرم‌رنگ بود تا سفید، و از پیشانی‌اش پیچ خورده بود و بسیار پریشان بود. با وجود این، رنگ‌پریده بود. پوستش ظریف و نرم و لطیف بود و برخلاف خطوط تیره‌ی ناشی از خستگی که هنوز زیر چشمانش وجود داشت، به اعتقاد من او خوب به نظر می‌رسید. مطمئناً روحیه‌اش خوب بود.

او پرسید: «کی این کار را به تو یاد داده؟»

گفتم: «من خیلی کارها از مادرم یاد گرفتم. او بهترین شیرینی‌هایی را می‌پخت که من تا به حال خوردم. دستان بسیار فرزند و ماهری داشت. بعدش هم در مدرسه چند واحد خانه‌داری گذراندم.»

گفت: «تو همسر بسیار خوبی برای مرد خوش‌شانسی می‌شوی که تو را انتخاب کند. نمی‌فهمم چرا تا به حال کسی به سراغت نیامده. می‌دانم که تو نامزدت را از دست دادی، اما زمان هر دردی را التیام می‌بخشد، مخصوصاً وقتی آدم جوان باشد. زمانش رسیده که کسی را پیدا کنی.»

گفته‌های او بسیار به واقعیت نزدیک بود. به او لبخندی زدم و پاسخ دادم: «شاید کسی را که به اندازه‌ی کافی برای من خوب و مناسب باشد پیدا نکرده‌ام.»

گفت: «خیلی طولش نده. می‌دانم که تو پرستار خوبی هستی، اما شغل و وظیفه‌ی اصلی تو در زندگی همسر و مادر بودن است.»

چشمان او از سر شیطنت درخشید. ادامه داد: «حداقل می‌دانم در مدتی که تو اینجا هستی، به خوبی از پسرانم مراقبت می‌شود. آیا آنها خوب رفتار می‌کنند؟»

او با چشمان هوشیارش، که ریچارد هم در این مورد از او به ارث

برده بود، به من می‌نگریست و من در این فکر بودم که امیدوار است چه بشنود.

پاسخ دادم: «آنها خیلی مفید و مؤثر هستند. کن در شستن ظرف‌ها بعد از ناهار و صرف چای درنگ نمی‌کند. و همان‌طور که خودتان می‌دانید، او هر روز صبح و تقریباً هر شب را با شما می‌گذراند.»

خانم مورل سؤال کرد: «او بعد از ظهرها چه کار می‌کند؟»
حیرت‌زده به او نگریستم و پرسیدم: «به شما نگفته؟ برای نقاشی و طراحی بیرون می‌رود.»

خانم مورل به آرامی سرش را تکان داد: «آره، می‌دانم. اما او کجا می‌رود و باکی می‌رود؟»

وقتی خانم مورل حیرت مرا دید، از سر شیطنت لبخندی زد و ادامه داد: «تعجب کردی، مارگارت؟ می‌بینی که من او را خوب می‌شناسم. اما امیدوارم آن قدر عقل داشته باشد که تا وقتی درسش تمام نشده، خودش را درگیر هیچ دختری نکند. ریچارد چطور؟ من او را خیلی نمی‌بینم و وقتی هم که می‌بینمش، خیلی خوش‌مشرب نیست.»

از خودم پرسیدم که باید به او چه بگویم؟ آیا می‌بایست به او می‌گفتم که ریچارد هر شب به خانه می‌آید، البته نه خیلی زود به دلیل اینکه سرش با کار شلوغ است، اما همیشه می‌آید تا غذایی را که برایش آماده کرده‌ام بخورد و بعدش وقتی من ظرف‌ها را جمع می‌کنم او در آشپزخانه می‌پلکد و سپس با هم به اتاق نشیمن می‌رویم، که کین آنجا را به دلایلی ترک کرده است، و در نور شومینه می‌نشینیم و حرف می‌زنیم و گاهی هم به‌طور دوستانه با هم بحث می‌کنیم؟ با اینکه ریچارد هرگز مرا در آن اوقات لمس نکرده و فراتر از نگاهی دوستانه پا

پیش نگذاشته بود، کم‌کم امیدوار می‌شدم که شاید دوستی مان به حالتی فراتر و قوی‌تر توسعه یابد.

متوجه شدم خانم مورل منتظر پاسخ است. درحالی‌که سینی را برمی‌داشتم، از سر بی‌قیدی گفتم: «اوه، او تقریباً هر شب به خانه می‌آید. بعضی اوقات او و کن با هم بیرون می‌روند. این تمام چیزی است که می‌دانم.»

و به این ترتیب از سوالات کنجکاوانه و چشمان زیرک و هوشیارش فرار کردم.

وقفه و تعویق. در طول هفته‌ی بعد، اغلب حرف‌های ریچارد در روز تشییع جنازه و انعکاس احساسات خودم به یادم می‌آمد و از خودم می‌پرسیدم که منظور او چه بوده است.

می‌دانستم که آن وقفه و تعویق برای من در شب‌هایی بود که در همنشینی و همراهی او می‌گذراندم. آیا می‌توانستم امیدوار باشم که برای او هم آن شب‌ها همین‌طور باشد و او همنشینی با من را به جولی یا هر زن دیگری ترجیح داده و کم‌کم به من علاقه‌مند شده باشد؟ نمی‌توانستم امیدوار باشم که او را تغییر بدهم. در حقیقت هیچ تمایل و علاقه‌ای به این کار نداشتم. مگر نه اینکه من او را با همه‌ی محاسن و خوبی‌هایش و همچنین معایب و خطاهایش دوست داشتم؟ اما به نظر نمی‌رسید او آن قدرها هم خشن و بی‌عاطفه باشد. آیا ممکن بود هر قدر عشقم به او بیشتر می‌شد، نابیناتر می‌شدم و تنها شیرینی لبخندش را زمانی که با من صحبت می‌کرد می‌دیدم و تنها نرمی و لطافت صدایش را زمانی که با من شوخی می‌کرد و دستم می‌انداخت، می‌شنیدم؟ پاسخ هرچه که بود، احساس رضایت و خشنودی بسیار و خوشبختی اعجاب‌برانگیز و بی‌حد و حصری

می‌کردم.

ناگهان با صدای زنگ تلفن به زمان حال بازگشتم. جانت کرافورد بود. سراغ ریچارد را گرفت.

گفتم: «او هنوز به خانه نیامده. می‌خواهی پیامی برایش بگذاری؟» او مکث کرد و من با تصور چهره زیبا و ظریفش، کم‌کم روحیه‌ام را از دست دادم. بعد او پرسید: «تو دوشیزه دان هستی؟»
گفتم: «بله، خودم هستم.»

گفت: «اوه، خوب است. پس می‌توانم به تو توضیح بدهم. می‌دانی، ما دیک را برای مهمانی به اینجا دعوت کردیم و حالا پاپا معتقد است با توجه به اینکه یکی دو مهمان دیگر هم اینجا خواهند ماند و آنها به کاری که دیک دارد انجام می‌دهد علاقه‌مند هستند، خوب می‌شود اگر دیک تعطیلات آخر هفته را همین‌جا بماند. پاپا می‌گوید این موقعیت خوبی برای او است تا به‌طور خصوصی با آنها صحبت کند. من را بیخوش. من خیلی در توضیح دادن خوب نیستم. متوجه منظورم می‌شوی؟»

گفتم: «بله، گمان می‌کنم متوجه می‌شوم.»

گفت: «خوب پس. می‌توانی به او بگویی تا آماده و مجهز به مهمانی بیاید؟»

ریچارد نگفته بود می‌خواهد به مهمانی برود. به من نگفته بود، و من خیال می‌کردم که او همه چیز را به من می‌گوید. صدای خودم را شنیدم که با لحنی خشک و سرد پاسخ دادم: «بله، البته که به او خواهم گفت.»

جانت گفت: «به او بگو ما منتظر دیدار او هستیم، و توماس وایلی^۱

و جان کمبل^۱ هم خواهند آمد، و فردای مهمانی، روز یکشنبه، برنامه‌ی شکار خوبی خواهیم داشت.»

کلماتی را زیر لب زمزمه کردم و به او اطمینان دادم که پیغام را به درستی فهمیده‌ام، درحالی‌که با تجسم تعطیلات آخر هفته‌ی خودم بدون حضور جادویی ریچارد که کسل‌کننده، نهی و ملال‌آور به نظر می‌رسید، سرمای یأس و ناامیدی وجودم را فراگرفت.

در آشپزخانه باز و ریچارد وارد شد.

به جانت گفتم: «یک لحظه صبر کن. او الآن اینجا است.»

ریچارد درحالی‌که اخم کرده بود، پرسید: «کیست؟»

زیر لب به تندی گفتم: «دوشیزه کرافورد... درباره‌ی مهمانی امشب است.»

گفت: «اوه، خدایا، فراموش کرده بودم!»

گمان می‌کنم من از این بابت خوشحال شدم. اما ریچارد همین‌طور که گوشی را از من می‌گرفت، لبخندی شرورانه زد و با تظاهر گفت:

«سلام، جانت عزیزم.»

من در آشپزخانه را به هم کوبیدم و به غذایی که آماده کرده بودم، نگاهی انداختم. فکر کردم اگر بخواهد به مهمانی برود، دیگر آن را نخواهد خواست، و دیگر علاقه‌ای به دوشیزه دان ساده و معمولی نخواهد داشت؛ نه زمانی که می‌تواند افرادی را ملاقات کند که می‌توانند در کار کمکش کنند؛ نه زمانی که دور و برش پر از آدم‌های سطح بالا و مقبول است؛ نه زمانی که با ملاک‌ها و اشراف به شکار می‌رود.

تمام وجودم را حسادت در بر گرفته بود. متوجه شدم که دستانم

می‌لرزد و آنها را در جیب دامن پشمی‌ام فرو بردم و از شدت احساساتم تعجب کردم. مفلوکانه اندیشیدم تا زمانی که ریچارد را ملاقات نکرده و عاشقش نشده بودم، هرگز چنان شدت و حدت احساسات را تجربه نکرده بودم و از خودم بابت اینکه اجازه داده بودم مرا در برگیرد، متنفر شدم.

در باز شد و ریچارد درحالی‌که از سر بی‌خیالی و رضایت لبخند می‌زد، داخل شد. او به حالتی شگفت‌زده ابروانش را بالا انداخت و پرسید: «چه شده؟ از شام خبری نیست؟ اعتصاب کرده‌ای؟»
گفتم: «فکر کردم اگر بخوام بروی بیرون، دیگر نمی‌خواهی چیزی بخوری.»

گفت: «من مثل یک سگ شکاری گرسنه‌ام. به علاوه، اینکه مهمانی شام نیست، فقط نوشیدنی و هله هوله است. بس کن، مگی، عصبانی نشو. به این زیان‌بسته غذا بده.»

به‌تندی گفتم: «عصبانی نیستم، میز چیده شده. اگر به اتاق غذاخوری بروی، غذا را می‌آورم.»

همان‌طور که غذا را جلوی او می‌چیدم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم: «واقعاً مهمانی را فراموش کرده بودی؟»

گفت: «آره. کاملاً از یادم رفته بود. سحر و جاذبه‌ی خانه‌داری تو باعث شد فراموش کنم. خوشحالم که جان‌ت زنگ زد. تعطیلات آخر هفته اینجا نخواهم بود. مطمئنم جالب و سودمند است. تو تنها باید به مادر و کین برسی و کاملاً آزاد خواهی بود. گمان می‌کنم دلم برایت تنگ بشود؟»

او همراه با تبسم، به من از گوشه‌ی چشم نگاهی کرد.
در اوج عصبانیت، زیر لب گفتم: «مسخره‌بازی در نیار.» سرخی

گونه‌هایم لویم داد.

او به ملایمت خندید: «اوه مگی، باورم نمی‌شود تو حسادت کنی.» حالا او مرا همچون شاهینی که بالا سر شکارش کمین کرده باشد، تماشا می‌کرد.

من تمام نیروی شمالی‌ام را به یاری طلبیدم و به تندی گفتم: «چرند نگو.» و اتاق را ترک کردم.



تعطیلات آخر هفته به آن اندازه که پیش‌بینی کرده بودم، خسته‌کننده و ملال‌آور نبود. شنبه خانم مورل تصمیم گرفت برای صرف چای پایین بیاید. او هر روز مدتی کوتاه از تخت پایین می‌آمد اما هیچ تلاشی برای شرکت در فعالیت‌های خانه نمی‌کرد.

بعد از ناهار، کن طبق معمول بیرون رفت و من و خانم مورل در اتاق نشیمن آفتابگیر نشستیم و از آفتاب مطبوع لذت بردیم. طولی نکشید که ما درباره‌ی آینده‌ی خانواده‌ی مورل صحبت کردیم و خانم مورل نگرانی‌ها و ترس‌هایش را برای من بیان کرد.

او گفت: «خیلی دلم برای جیم تنگ می‌شود. وقتی نزدیک به چهل سال با کسی زندگی کنی و مراقبتش بوده باشی، سخت است که خودت و زندگی‌ات را ناگهان تغییر بدهی. هدف و انگیزه‌ی زندگی را از دست می‌دهی.»

به او تسلی دادم و گفتم: «شما به زودی علایق دیگری پیدا خواهید کرد. شما هنوز رونی‌بنک و پسرهایتان را دارید که از آنها مراقبت کنید.»

آهی کشید، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و با چشمانی نیمه‌بسته به منظره‌ی رویه‌رو خیره شد. در همان حال گفت: «رونبنک الآن مال

ریچارد است. می‌دانی، آن ملک از نظر قانونی و به‌طور خودکار به بزرگ‌ترین پسر خانواده می‌رسد. شاید خیال کنی که این عقیده‌ای قدیمی و از مدافته است، اما جیم دلیلی برای تغییر آن ندید، مخصوصاً از آنجا که ریچارد به او گفته بود می‌خواهد به کار در کارخانه ادامه بدهد و آنجا را توسعه بدهد. من وکن هردویمان سهمی از تجارت می‌بریم، اما ریچارد پیشنهاد کرد سهم ما را می‌خرد، و ما قبول کردیم. هیچ‌کدام از ما خیلی به آن علاقه‌ای نداریم و آنچه ریچارد در ازای آن به ما می‌دهد، حداقل من را تا آخرین روزهای زندگی‌ام تأمین خواهد کرد. امیدوارم که با گفتن این مسائل سرت را درد نیاورم، مارگارت. اگر با یک نفر صحبت کنم، به من کمک می‌کند تا به افکارم نظم ببخشم، و می‌دانم که تو حرف‌های من را برای کسی بازگو نمی‌کنی.»

گفتم: «نه، مسأله‌ای نیست. اما حتی اگر رونیکنک مال ریچارد باشد، او شما را بیرون نمی‌کند. مطمئناً شما می‌توانید همیشه اینجا زندگی کنید.»

گفتم: «مطمئن نیستم که مایل به این کار باشم. اینجا مملو از خاطرات جیم است. من بیست و دو سالم بود که به اینجا آمدم. جیم تقریباً ده سال از من بزرگ‌تر بود. زمانی که من آمدم، مادر جیم اینجا را ترک کرد و رفت تا با الا زندگی کند. علاوه بر این، من واقعاً خیال نمی‌کنم عقیده‌ی خوبی باشد که با ریچارد زندگی کنم.»

لبخندی محو بر لبانش نقش بست و ادامه داد: «همان‌طور که شاید متوجه شده باشی، ما خیلی با هم کنار نمی‌آییم. در هر صورت او به من احتیاجی ندارد. احتمالاً به‌زودی ازدواج خواهد کرد. امیدوارم همین‌طور باشد. اما من مطمئناً نمی‌توانم با عروسم زندگی کنم،

مخصوصاً اگر آن عروس جولی باشد.»

لبانش جمع شدند و او دوباره ساکت شد. بدون شک همانند من افکاری ناخوشایند در ذهن داشت، سپس پرسید: «حلقه‌ی گلی را که جولی فرستاده بود، دیدی؟»
«بله.»

«به نظرم نسبتاً پرزرق و برق و نمایی بود. خدا را شکر اخیراً مزاحم‌مان نشده. اوه، خوب، نگران ریچارد بودن فایده‌ای ندارد. اگر به او نصیحت و اندرزی کنم، خلاف آن را انجام می‌دهد. همیشه این کار را کرده. بدون شک او یکی از همین روزها خیلی ثروتمند خواهد شد. او خیلی زیرک و باهوش... و خشن است. اما تصور اینکه اگر همسر خوبی نداشته باشد موفقیت ممکن است چه بر سر او بیاورد، خیلی نگرانم می‌کند. تو خیلی مناسب او هستی، مارگارت.»
نفس بند آمد و سرم را بالا بردم و به او نگاه کردم، و دیدم چشمانش می‌درخشد.

با رسیدن کن، از پاسخ دادن نجات پیدا کردم. او خودش را روی کاناپه انداخت، سیگاری روشن کرد و پرسید: «کسی می‌داند کی آقا و ارباب این خانه از تعطیلات آخر هفته‌اش برمی‌گردد؟ مارگارت، تو می‌دانی؟»

او پرسشگرانه نگاهی به من کرد و ابرویش را بالا انداخت.
اندیشیدم: به نظر می‌رسد واقعاً خیال می‌کند ریچارد تمام اسرارش را با من در میان می‌گذارد.

و گفتم: «نه، نمی‌دانم. احتمالاً او تا فردا صبح بر نمی‌گردد.»
خانم مورل پرسید: «چه شده، کن؟»
کن جواب داد: «خوب، وقتش است که به دانشکده برگردم. ترم

سه هفته پیش شروع شده. تقریباً آخر اکتبر است و من هیچ کاری نکردم. فقط منتظرم تا اوراقی را برای انتقال سهام به دیک امضا کنم، بعدش می‌روم. فکر کردم شاید او آخر این هفته تعدادی از اوراق را به خانه بیاورد.»

خانم مورل در صندلی‌اش به جلو خم شد، نوک انگشتانش را به هم چسباند و به دقت به آنها نگاه کرد. در همین حال گفت: «من خیلی درباره‌ی بازگشت تو به لندن فکر کردم، و در این فکر بودم که مایلی من با تو بیایم؟ ما می‌توانیم با هم یک آپارتمان بگیریم، یا حتی یک خانه بخریم و من از تو تا زمانی که دانشکده‌ات را تمام کنی، مراقبت خواهم کرد. گمان می‌کنم این به هر دوی ما کمک کند.»

چهره‌ی کن از خشنودی و رضایت درخشید. او مشتاقانه گفت: «چه عالی! خیلی خوب خواهد شد.»

خانم مورل پرسید: «نظرت درباره‌ی این مسأله چیست، مارگارت؟»

گفتم: «گمان می‌کنم خیلی عالی می‌شود. این یک تغییر اساسی برای شما خواهد بود و همان است که دکتر پیشنهاد کرد. کی قصد دارید بروید؟»

کن گفت: «من می‌خواهم این هفته برگردم. هرچه زودتر بهتر. من می‌توانم دنبال یک آپارتمان بگردم و مادر، شما می‌توانی بعدش بیایی.»

خانم مورل گفت: «آره. من می‌توانم در عرض دو هفته آماده شوم. این در صورتی است که تو به من کمک کنی، مارگارت. می‌توانی تا آن موقع بمانی؟»

گفتم: «خودتان می‌دانید که من تا زمانی که به من احتیاج داشته

باشید، خواه‌م ماند.»

گفت: «لطف داری. اما باید به فکر تو هم باشم. هر چه باشد تو باید دنبال شغلی دیگر بگردی.»

تمام آن حرف‌ها در مورد ترک رومینگ باعث شد که بغض گلویم را بگیرد. به سختی می‌توانستم آن را تحمل کنم. به زحمت آب دهانم را قورت دادم و با صدایی گرفته گفتم: «هیچ مشکلی در این مورد وجود نخواهد داشت.»

خانم مورل به آرامی گفت: «بعدش هم ریچارد... من باید یک خانه‌دار برای او پیدا کنم. امیدوارم او با عقیده‌ی ما موافق باشد.»
کن گفت: «چرا نباشد؟ او همیشه هر کاری دوست دارد انجام می‌دهد بدون اینکه با کسی مشورت کند. بنابراین چرا ما نباید این کار را بکنیم؟»

کن از سر شیطنت به من چشمکی زد و ادامه داد: «چطور است که مارگارت را به عنوان خانه‌دار بگذاریم و برویم؟ هر چه باشد ریچارد تا به حال به روش‌های مارگارت عادت کرده و مارگارت هم به روش‌های او.»

از کنایه‌ی نیش دار او، خون به چهره‌ام دوید. احساس کردم که دلم می‌خواهد بر سرش فریاد بزنم و به او بگویم سرش به کار خودش باشد، و به هر دوی آنها بگویم که مرا درگیر مسائل خانوادگی‌شان نکنند، چون من کاری به خانواده‌ی آنها ندارم. اما با آگاهی از اینکه آرزو داشتم عضوی از آن خانواده به‌شمار بروم و مورد توجه قرار بگیرم، همچنان ساکت نشتم.

خانم مورل با لحنی جدی گفت: «من که از خدا می‌خواهم. اما تو می‌دانی که من نمی‌توانم به ریچارد بگویم چه کار کند. به هر حال، من

دوست دارم که خیالم از بابت رونبتک راحت بشود.»
کن با نگرانی پرسید: «منظورتان این است ریچارد هرچه بگوید، شما به لندن می‌آیید، این طور نیست؟»
خانم مورل جواب داد: «البته، عزیزم. دوشنبه که به خانه برگشت، من با او صحبت خواهم کرد. و حالا احساس می‌کنم دلم یک فنجان چای می‌خواهد.»

کاری کردم که وقتی جلسه‌ی خانوادگی برگزار می‌شود، من حضور نداشته باشم. از آنجا که به نظر می‌رسید خانم مورل حالش بسیار بهتر شده است، گذاشتم او غذای ریچارد را برایش ببرد. من ریچارد را از جمعه ندیده بودم، چرا که او یکشنبه بازنگشته بود، اما احتمالاً مستقیماً از خانه‌ی کرافورد به راسل رفته بود. بنابراین دوشنبه شب وقتی صدای خودروی او را شنیدم که نزدیک می‌شد، در اتاقم پنهان شدم تا نامه‌هایم را بنویسم.

به خاله‌ام در منجستر نامه‌ای نوشتم و به او گفتم که چه زمانی رونبتک را ترک خواهم کرد و از او پرسیدم آیا می‌توانم با او بمانم تا زمانی که کاری پیدا کنم؟ نامه‌ای هم به سر پرستار بیمارستان سنت جان نوشتم و به او گفتم مایلم مجدداً به کارم در آنجا ادامه بدهم. می‌دانستم که او مرا خواهد پذیرفت، چرا که پرستار تعلیم دیده و تحصیل کرده بسیار کم بود. و آخر از همه نامه‌ای به هیلدا نوشتم تا بداند که به زودی در بخش به او خواهم پیوست.

زمانی که کارم تمام شد، به تخت خواب رفتم و درحالی که سعی می‌کردم مطالعه کنم، دراز کشیدم. اما از فکر موضوعی که آنها در طبقه‌ی پایین درباره‌اش بحث می‌کردند، نمی‌توانستم تمرکز کنم و امیدوار بودم که نه کن و نه خانم مورل هیچ اشاره‌ای به ماندن من

به عنوان خانه دار نکنند. می توانستم مجسم کنم که اگر یکی از آنها به ریچارد پیشنهاد بدهد که او چطور باید زندگی اش را اداره کند، ریچارد چه واکنشی نشان خواهد داد. همان طور که خانم مورل گفته بود، او به عمد و از سر لجبازی عکس آن کار را انجام می داد.

سپس به این فکر افتادم که ترک آنجا چطور خواهد بود. من مجبور بودم آن خانه‌ی قدیمی و دوست داشتنی را ترک کنم و هرگز دوباره آن را نمی دیدم. دیگر صدای فریاد گیلاشاه را در سپیده دم نمی شنیدم و دیگر کوییل را در مقابل زیبایی آتشین غروب آفتاب نمی دیدم. با این حال هرگز آن را فراموش نمی کردم و فریاد ناهنجار مرغ‌های نوروزی، صدای شلپ شلپ آب، مشاهده‌ی درختان کاج که در آسمان آبی سر به فلک کشیده بودند، مرا همیشه به یاد رونبک، تابستان و ریچارد می انداختند.

صبح روز بعد که تایتان را برای پیاده روی می بردم، کن تصمیم گرفت با من بیاید. ما در جنگل قدم زدیم. روزی نسبتاً مرطوب بدون نور خورشید بود. تایتان در جلوی ما بالا و پایین می جهید و دنبال خرگوش‌ها می کرد. کن روحیه‌ی خوبی داشت و از سر خشنودی درباره‌ی تمام کارهایی که او و مادرش قصد داشتند در لندن انجام دهند، حرف می زد.

«دیک اصلاً برایش مهم نبود. می گفت که این ما را از دردسر و از سرراهش دور نگه می دارد. او چیزی درباره‌ی اینکه در مورد خانه دار می خواهد چه کار کند، نگفت و وقتی مادرم خانم گیسون را پیشنهاد کرد، ریچارد شکلکی درآورد. من رک از او پرسیدم که آیا قصد ازدواج دارد یا نه، اما او به پوست کلفتی کرگدن است. فقط لبخندی زد. مرموز به نظر می رسید و به روش برادرانه‌ی معمولش به من گفت که به من

ربطی ندارد. گفت دوست ندارد کسی سوالی درباره‌ی زندگی خصوصی‌اش بکند و ما باید فاصله‌مان را حفظ کنیم. او، خوب... مارگارت، او چیزی به تو نگفته؟
کن امیدورانه به من نگریست.

گفتم: «چطور می‌توانسته چیزی به من بگوید؟ من او را از جمعه ندیده‌ام. در هر حال، چه ممکن است بگوید؟»
کن غرولندکنان گفت: «او، تو به بدی او هستی. تصورش را بکن، زمانی که مادر در تخت خواب بود، من هر شب از سر راه شما کنار می‌رفتم تا به روند عشق شما کمک کنم.»

ناگهان از قدم زدن بازایستادم و فریاد زدم: «روند چه؟»
او هم ایستاد و برگشت و به من نگریست. لبخندی عذرخواهانه بر چهره‌اش نقش بست و گفت: «خوب، من در مورد دیک مطمئن نیستم. به سختی می‌شود گفت که او درباره‌ی هر چیزی چه احساسی دارد. اما تو عاشق او هستی، این طور نیست؟»

در زیر نگاه دل‌سوزانه‌ی چشمان خاکستری رنگش نمی‌توانستم دروغ بگویم. شانه‌هایم ناامیدانه فرو افتادند و سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم. درحالی‌که ناگهان احساس ضعف می‌کردم، نجواکنان گفتم: «چطور حدس زدی؟»

اگر آن جوان تیزبین در مدتی کوتاه متوجه این موضوع شده بود، برای افرادی همچون خانم مورل، خانم گیبسون و حتی خود ریچارد، احساساتم بسیار آشکار بود.

او گفت: «آن قدر نگران نباش، مارگارت. من کار دیگری جز تماشا کردن ندارم، و من همچنین نسبتاً به روحیات و حال و هوا حساس هستم. بعد از مدت‌ها، حضور تو یکی از بهترین اتفاقاتی است که در

روبنک افتاده. پدر این را به من گفت. به محض اینکه به خانه رسیدم، متوجه تفاوت شدم. هیچ نمی‌دانی قبلاً چطور بود. من از آمدن به خانه اگرچه داشتم. یک دلیل اینکه به رم رفتم این بود که نمی‌توانستم مجادله و جروبحث‌های بین مادر و دیک را تحمل کنم. مادر از تو خوشش می‌آید، و برای اولین بار کسی را دارد که می‌تواند واقعاً به او کمک کند.»

گفتم: «نظر لطفت است که این را می‌گویی. اما مطمئنم من تأثیر بسیار کمی در تغییر اوضاع داشتم و به‌خصوص هیچ تأثیری در برادرت نداشتم. او تنها مرا به دیده‌ی یک کارمند می‌بیند.»

گفت: «واقعاً این‌طور خیال می‌کنی؟ اما اخلاق او زمانی که تو در اطرافش هستی، فرق می‌کند. تو جوابش را می‌دهی و او ناراحت نمی‌شود. دلیلش این است که برای تو احترام قائل است. حداقل تو مثل آن یکی پرستار، اسمش چه بود، زمانی که نزدیکت می‌شود دست و پایت را گم نمی‌کنی، یا مثل جولی فریزر مالکانه دور و بر او نمی‌پلکی.»

کن از صحبت کردن بازایستاد و به حالت شوخی همراه با ترس پرسید: «تو که خیال نمی‌کنی او با جولی ازدواج کند؟ او، خدایا، مارگارت، تو باید کاری بکنی. من بیشتر ترجیح می‌دهم تو زن برادرم باشی تا او.»

ناخودآگاه از تصور او در مورد اینکه من می‌توانستم ریچارد را از ازدواج با جولی منصرف کنم، خنده‌ام گرفت. درعین حال از اینکه او خیال می‌کرد زمانی که من آن دور و اطراف هستم ریچارد متفاوت عمل می‌کند، احساس خشنودی و شادی می‌کردم. شاید هنوز جای امید بود.

اما آن هفته داشت به سرعت می‌گذشت. بعد از اینکه کن رونبک را ترک کرد، من نتوانستم زمانی را به تنهایی با ریچارد سپری کنم. او هر شب دیروقت به خانه می‌آمد و با اینکه دوباره بیرون نمی‌رفت، مادرش آنجا بود تا با او صحبت کند و درباره‌ی برنامه‌هایش بگوید. اگر ریچارد واقعاً همنشینی مرا می‌خواست، مطمئناً برای تنها بودن با من تلاش می‌کرد. اما به نظر می‌رسید که او تنها به خوابی نصفه و نیمه و ولو شدن بر روی کاناپه‌ای و گهگاهی از سر تنبلی نظری دادن و حرفی زدن، راضی بود.

بدین ترتیب سه شب بی‌فایده و ناامیدکننده سپری شد، و دوباره روز جمعه آمد. تنها یک هفته‌ی دیگر مانده بود و من برای همیشه آنجا را ترک می‌کردم، مگر اینکه اتفاقی خارق‌العاده می‌افتاد. هیچ چیز نمی‌توانست روند حتمی حوادث را همان‌طور که برنامه‌ریزی شده بود، تغییر دهد. من و خانم مورل هر دویمان در روز شنبه همزمان آنجا را ترک می‌کردیم و ریچارد تنها می‌ماند. عجیب اینکه من هرگز فکر نکرده بودم که او ممکن است احساس تنهایی کند. لحظه‌ای دلم برایش سوخت. از تصور اینکه او در آن خانه‌ی بزرگ و خالی تنها بماند و هیچ‌کس در پایان روز نباشد تا از او استقبال کند، ناراحت شدم. همان‌طور که ملاقه‌ی روی تخت خانم مورل را صاف می‌کردم، اشک در چشمانم حلقه بست. دستم را بالا بردم تا اشکم را پاک کنم و قاطعانه به خود گفتم: احمق، برای چیزی اشک می‌ریزی که شاید پیش نیاید. او تنها نخواهد بود. او خیلی متکی به خود و مستقل است. به هرصورت مطمئناً او مدت زیادی تنها نمی‌ماند.

«مارگارت، همزن را ندیدی؟ من همه جا را گشتم.»

صدای خانم مورل باعث شد یکه بخورم و برای پنهان کردن این

حقیقت که گریه کرده بودم، شتابزده بینی‌ام را پاک کردم. اما خانم مورل متوجه شده بود.

گفت: «اوه، عزیزم، چه شده؟ همین‌طور که به من می‌گویی چه شده، به تو در مرتب کردن تخت کمک خواهم کرد.»
گفتم: «طوری نیست. از فکر اینکه باید اینجا را ترک کنم، ناراحت شدم.»

«می‌دانم چه احساسی داری. من هم زمانی که وقت رفتنم برسد، ناراحت خواهم شد. پس تو اینجا بودن را دوست داری، نه؟»
گفتم: «این جمله برای توصیف احساسی که درباره‌ی رونبک و کرکتون دارم، زیادی ملایم است.»
درحالی‌که گوشه‌ی پتو را زیر لبه‌ی تخت می‌گذاشتم، صدایم می‌لرزید.

او به ملایمت گفت: «و همین‌طور ریچارد.»
من از آن طرف تخت به او نگریدم. نگاهش مهربان و دلسوز بود.
ادامه داد: «اوه، من مدتی است که حدس می‌زنم چه احساسی نسبت به او داری. می‌دانی، من قبلاً هم دیدم که این اتفاق برای دخترهای جوان دیگر افتاده. اما تو اولین نفری هستی که دیدم سعی می‌کند در مقابل او مقاومت کند و تو اولین نفری هستی که من برایش امیدوار بودم. اگر باعث آرامشت می‌شود، می‌توانم بگویم که ریچارد از تو خوشش می‌آید. او خیلی احساساتش را نشان نمی‌دهد. برای همین هم گفتن اینکه او چه احساسی دارد، آسان نیست، اما حتماً فکری در سر دارد. من قبلاً هرگز او را تا این اندازه آرام و ملاحظه‌کار ندیده بودم. این‌طور برداشت می‌کنم که او چیزی به تو نگفته.»
گفتم: «نه.»

ادامه داد: «کاش می توانستم کمکی بکنم. اما همان طور که قبلاً به تو گفتم، می ترسم که در کارهایش دخالت کنم. من این را به سختی آموختم. اما اگر به جایی برسد، دعای خیر من پشت توست، مارگارت. حالا دیگر باید به ناهار برسم. به تو گفتم که تصمیم گرفتم در جشن هالووین که امشب در سالن کلیسا برگزار می شود، شرکت کنم؟» گفتم: «به نظر می آید جالب باشد. امیدوارم از آن لذت ببرید.»

پرسید: «دوست داری تو هم با من بیایی؟ این همیشه یک مهمانی شاد است. همخوانی، مسابقه، پایکوبی و بازی. می دانم که زمان زیادی از مرگ جیم نگذشته و خیلی زود است که در این جور مهمانی ها شرکت کنم، اما فکر کردم شاید بسیاری از دوستان و آشنایانم را آنجا ببینم و از آنها خداحافظی کنم.»

فکر کردم امشب او بیرون خواهد بود و من فرصتی برای تنها بودن با ریچارد خواهم داشت.

بنابراین به آرامی گفتم: «خیال نمی کنم.»

او متوجه تردید من شد و به گونه ای مرموز لبخند زد. گفت: «باشد.»

اگر کار بهتری داری تا انجام بدهی، مجبور نیستی بیایی.»

مدتی بعد در اتاقم نشستم و وضعیت موجود را در نظر آوردم. هم کن و هم خانم مورل گفته بودند که ریچارد از من خوشش می آید و او تغییر کرده است، و هر دوی آنها این تغییر را در نتیجه ی حضور و تأثیر من می دانستند. من هم متوجه تغییر در او شده بودم، اما مطمئن نبودم که دلیلش من باشم. به نظر می رسید که او به سردی و حسابگرانه، همچون گربه ای که موشی را زیر نظر دارد، به من می نگرد. مطمئناً آن نگاه یک عاشق نبود. اما من هم به ندرت او را تشویق کرده بودم. وقتی درباره ی رابطه مان اندیشیدم، متوجه شدم که من هیچ کاری به غیر از

اینکه او را تمام مدت از خود برانم، نکرده بودم، چون احساس می‌کردم او صادق نیست، چون متوجه شده بودم وقت‌گذرانی با جنس مخالف برای او طبیعی و عادی است، و حالا در آرزوی این بودم که او حرکتی برای پا پیش گذاشتن انجام دهد. زمان به سرعت می‌گذشت. شاید او منتظر بود که من حرکتی انجام بدهم. شاید او چیزی درباره‌ی احساس واقعی من نمی‌دانست. در تلاش‌هایم برای آرام و خون سرد ماندن در حضور ریچارد، او را گمراه کرده بودم تا خیال کند که اهمیتی به او نمی‌دهم. حالا به نظر می‌رسید که نقشم را بیش از حد خوب بازی کرده بودم.

ترس وجودم را در برگرفت. چه کار می‌توانستم بکنم؟ پرستارانی را به خاطر آوردم که می‌گفتند دختر باید مرد را به سمت و سویی درست هدایت کند و به او نشان دهد که دوستش دارد. اما من همیشه این نظریه را رد می‌کردم و در نظرم حرفی بی‌ارزش و مبتذل بود. من مجبور نبودم حرکتی برای دنیس کنم. اما بین ما هیچ تضادی وجود نداشت. ما در یک سطح اجتماعی مساوی و یکسان با هم آشنا شده بودیم و او غرور سرسخت و سرکش ریچارد را نداشت. عشق من به دنیس رابطه‌ای مناسب براساس احترام و تحسین دوجانبه بود؛ آفت و خیزهای احساس من را نسبت به ریچارد نداشت. زندگی با دنیس امن اما احتمالاً کسل‌کننده و یکنواخت می‌بود، درحالی‌که زندگی با ریچارد همچون ماجراجویی درازمدت و مهیج می‌شد. این یکی آتشین و توفانی می‌بود، اما حداقل می‌توانستم نگاهی اجمالی به بهشت هم داشته باشم.

خانم مورل ساعت هفت خانه را ترک کرد. چند تا از دوستانش

تماس گرفتند و گفتند که او را به خانه خواهند رساند. بنابراین لازم نبود ریچارد به دنبال او برود. درحالی‌که منتظر ریچارد بودم، موهایم را آن قدر شانه کردم تا برق زدند و بعد پیراهن تریکوی سبز رنگی را که تازه خریده بودم، پوشیدم. اشتیاقی لرزان وجودم را فراگرفت. نمی‌دانستم می‌خواهم به او چه بگویم، اما می‌بایست به طریقی به او نشان می‌دادم که به وجودش اهمیت می‌دهم، دلم نمی‌خواهد رونبنک را ترک کنم و در عوض آرزو دارم برای همیشه در آنجا بمانم. زنگ در جلویی به شدت به صدا درآمد و ناگهان متوجه شدم لحظه‌ای قبل صدای خودرویی را شنیدم که جلوی در خانه توقف کرد. درحالی‌که در این فکر بودم که در آن موقع روز چه کسی ممکن است باشد، شتابزده از پله‌ها پایین رفتم. در سرسرامکی کردم و به صدای باد که به روی باتلاق می‌پیچید، گوش فرا دادم و با یادآوری اینکه هالووین، شب ساحره‌ها و دسته‌ی جاروی جادویی و جادوگرها است، لرزشی ناگهانی وجودم را فراگرفت. زنگ در دوباره از سر سماجت و به شدت به صدا درآمد و من در دهلیز و سپس در سنگین بلوطی را باز کردم.

هیچ ساحره‌ای در آنجا نایستاده بود، به جز جولی. اما در زیر نور قوی چراغ ایوان، تک‌تک جزئیات چهره‌ی سفید نگرانش، موهای سیاهش که در باد تکان می‌خوردند و چشمان براق بی‌قرار و تقریباً سراسیمه‌اش چنان روشن شده بود که می‌توانست به آسانی به جای ساحره در نظر گرفته شود. با نگرستن به لباس‌های او، با خود گفتم: ساحره‌ای در لباس جدید و امروزی.

او با صدای معمولی رسا و زنگ‌وارش پرسید: «دیک به خانه

برگشته؟»

گفتم: «نه، نه هنوز. طوری شده؟ می‌توانم کمکتان کنم؟» من به‌طور غریزی در برابر استرس او واکنش نشان داده بودم. او نسبتاً شتاب‌زده به اطراف نگرست و گفت: «آره. آره. بگذار بیایم داخل و منتظرش بمانم. خیال می‌کنی به خانه بیاید؟» کنار ایستادم و او شتاب‌زده از کنارم گذشت و داخل سرسرا شد. بعد از بستن درها، به دنبال او رفتم. او جلوی آینه ایستاده بود و سعی داشت موهایش را مرتب کند. او را به اتاق نشیمن راهنمایی کردم. اتاق نشیمن در زیر نور شومینه می‌درخشید و خیلی دنج و گرم بود. او جلوی شومینه خم شد و دستانش را جلوی آتش گرفت. ناخن‌های کشیده و مد روزش در مقابل نور نارنجی رنگ شومینه غارتگر، حریص و آزمند به‌نظر می‌رسید. خیالبافی را کنار گذاشتم، چراغ اصلی را روشن کردم، از او خواستم بنشیند و به او سیگاری از جعبه‌ای که روی پیش‌بخاری بود، تعارف کردم. او سیگاری را از جعبه قاپید و بعد از اینکه آن را روشن کرد، مشتاقانه پکی زد و سپس به آرامی در کاناپه فرورفت.

پرسید: «خیلی طول می‌کشد بیاید؟» حالا او طبیعی‌تر به‌نظر می‌رسید.

گفتم: «نمی‌دانم. بستگی به این دارد که چقدر کار برای انجام دادن داشته باشد.»

گفت: «در کارخانه نبود. به آنجا زنگ زدم. قبل از اینکه به اینجا بیایم به شیب زنگ زدم تا ببینم آیا در سر راهش به خانه برای نوشیدن به آنجا رفته یا نه. آنجا هم نبود. به‌نظر می‌رسد اخیراً عاداتش را تغییر داده.»

چیزی نگفتم، چون تا حدودی از اطلاعات او جا خورده بودم و

فکر کردم که من چقدر کم درباره‌ی عادات ریچارد می‌دانم. درحالی‌که ژاکت‌ش را در می‌آورد و پلوور قرمز زیبایش با آن یقه‌ی دکلمه آشکار می‌شد، ادامه داد: «تعجب می‌کنم که هنوز اینجایی.»

گفتم: «حال خانم مورل از زمان مرگ شوهرشان خوب نبود. من مراقب او بودم. هفته‌ی آینده اینجا را ترک می‌کنم.»

به کنایه گفت: «البته در کمال تأسف و ناراحتی. او حالا کجاست؟»

جواب دادم: «به مهمانی سالن کلیسا رفته.»

گفت: «اوه، می‌فهمم.» خنده‌ی تمسخرآمیزش در اتاق انعکاس پیدا کرد. «و تو خودت را برای یک شب خوشایند و مطلوب آماده کرده بودی. یک گفتگوی گرم و صمیمانه با دیک.»

لحن ریشخندآمیز و معنی‌دارش همان‌طور که گستاخانه سر تا پای مرا می‌نگریست، بسیار ناراحت و معذبم کرد.

او گفت: «متأسفم که برنامه‌ات را به هم زدم. تو می‌بایست مدت‌ها قبل می‌فهمیدی که هیچ شانسی نداری. می‌دانی، من به آسانی چیزی را رها نمی‌کنم. علاوه بر این، تو راست‌کارِ او نیستی. دیک دوست دارد زنان دور و برش پرشور و حرارت باشند.»

نمی‌توانستم دقیقه‌ای دیگر با او در یک اتاق بمانم. اگر می‌ماندم، چشمانش را از حدقه در می‌آوردم. زیر لب عذرخواهی کردم و به سرعت به آشپزخانه رفتم. در آنجا روی میز نشستم، دستانم را روی گوش‌هایم قرار دادم و سعی کردم روحیه‌ی خوب و خوشحال قبلی‌ام را بازیابم و صدای تمسخرآمیز جولی را در گوشم خفه کنم. اما حق با او بود. او شیب را با کنایه‌ها، ایما و اشاره‌های درباره‌ی خودش و ریچارد، خراب کرده بود. من چطور توانسته بودم آن قدر احمق باشم که او را فراموش کرده باشم؟

صدای بسته شدن درگاراژ باعث شد روی پاهایم بایستم. شنیدم که ریچارد در ایوان عقبی را باز کرد. او شادمانانه سوت می‌زد و متوجه آهنگ آن شدم: عشق من همچون یک گل سرخ قوز قوز است. از سر بدجنسی اندیشیدم: عشق تو ساحره‌ای سیاه‌قلب و در اتاق نشیمن منتظرت هست.

همان‌طور که در پشتی را می‌بست، گفت: «سلام، مگی. مادر به مهمانی رفته؟»

درحالی‌که وانمود می‌کردم سرم به پخت‌وپز گرم است تا مجبور نباشم به او نگاه کنم، گفتم: «بله.»

گفت: «خوب است.» احساس کردم درست پشت سرم ایستاده است. رویم را به طرف او برگرداندم، سرم را بالا بردم و به چشمان آبی خندان‌ش نگاه کردم، چهره‌اش سرخ و مسرور بود. احساسی به‌ام دست داد که باعث شد بلرزم و معذب شوم. سعی کردم آشوب و بلوای درونم را با شادی حرف زدن پنهان کنم.

گفتم: «خیلی از خودت راضی به نظر می‌رسی.»

لبخندی زد و گفت: «دلیل خوبی برایش دارم. من چند دقیقه پیش کرافورد، کمبل و وایلی را راضی کردم تا بخشی از پولشان را در شرکت مهندسی برق راسل سرمایه‌گذاری کنند، و من حالا مدیرعامل شرکتی با مسئولیت محدود هستم. ما داشتیم این موضوع را در خانه‌ی کرافورد جشن می‌گرفتیم.»

گفتم: «آهان، خیال می‌کردم چیزی نوشیده‌ای.»

گفت: «نمی‌خواهی به من تبریک بگویی؟»

به آرامی گفتم: «تبریک می‌گویم. قبل از اینکه غذا بخوری، بهتر است مهمانت را ببینی.»

«مهمان؟ او کیست؟»

«خانم فریزر. در اتاق نشیمن است.»

«جولی؟ چه می‌خواهد؟»

اخم کرده بود و تمام بشاشیت و مسرت از چهره‌اش رخت بر بسته بود. لحظه‌ای فکر کردم به نظر نمی‌رسد از بودن جولی در آنجا خوشحال باشد، بعد در سرسرا باز شد و جولی خودش را به داخل انداخت. حق‌کنان گفت: «دیک، دیک، خدا را شکر که آمدی! من به دردسر بزرگی افتاده‌ام. تو باید به من کمک کنی!»

جولی تقریباً فریاد می‌زد و همین‌طور به طرزی ترحم‌آمیز به چشمان ریچارد زل زده و بازوایش را گرفته بود و او را تکان می‌داد.

من دیگر نماندم تا بیشتر بشنوم. به آرامی از پله‌ها بالا رفتم و از راه دادن هر فکری به ذهنم خودداری کردم. در اتاقم چمدان‌هایم را برداشتم و به‌طور مرتب و منظم شروع کردم به بستن چمدانم. ناخودآگاه به این نتیجه رسیده بودم که باید در اولین فرصت آنجا را ترک کنم. از زمانی که جولی را جلوی در دیده بودم، این برایم مستدل شده بود. و من حالا دیده بودم که ریچارد چطور او را تحویل گرفته بود؛ من دیده بودم که چهره‌ی خوش‌ترکیبش در حین گوش دادن به گفته‌های جولی ناراحت و غمگین شده بود. تمام امیدهای عاشقانه‌ی چند هفته قبلم با حرف‌های جولی از بین رفته بود. من هنوز ریچارد را دوست داشتم، اما دیگر نمی‌توانستم با او در یک خانه بمانم.

ضربه‌ای محکم به در نواخته شد و ریچارد گفت: «مگی، تو آنجایی؟ حالت خوب است؟» دستگیره‌ی در را چرخاند و سعی کرد

وارد شود، اما من در را قفل کرده بودم.
جواب دادم: «من... من سردرد بدی دارم. دارم می‌روم به
رختخواب.»

گفت: «می‌خوام با تو صحبت کنم.»
همانند بچه‌ها با خود گفتم: اگر او خیال می‌کند که به آن زن هرزه‌ی
کوچولو کمک خواهم کرد، اشتباه می‌کند.
او دستگیره را تکان داد و گفت: «اوه، بالا، مگی، احمق نباش. ما
نمی‌توانیم از پشت در با هم صحبت کنیم.»

در صدایش اشاره‌ای از بی‌صبری و خشونت وجود داشت و
تصور کردم که در را به زور باز خواهد کرد. با آگاهی از اینکه او قادر به
چنان کاری هست، کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم.
او درحالی که دستانش در جیبش قرار داشتند، جلوی در ایستاده
بود. چهره‌اش مرموز به نظر می‌رسید. درحالی که چشمانش را تنگ
کرده بود و چهره‌ام را بررسی می‌کرد، پرخاشگرانه گفت: «چه شده؟»
همان‌طور که چشم در چشم به او دوخته بودم، به‌تندی گفتم:
«طوری نشده، به جز یک سردرد.»

پرسید: «شنیدی جولی چه گفت؟»
«ناخودآگاه صحبت‌هایتان را شنیدم.»
«او در شرایط بدی گیر کرده. من باید با او بروم تا اوضاع را
سروسامان بدهم. ببین، مگی، می‌توانی...»

متوجه تغییر لحن صدایش شدم و دانستم که او می‌خواهد از
جذبه و افسونش برای تشویق من برای کمک به جولی استفاده کند.
همان‌طور که به‌تندی حرفش را قطع می‌کردم، خشمی سرد وجودم را
در بر گرفت و گفتم: «از من نخواه تا کمکت کنم. من به جای هفته‌ی

دیگر، فردا از اینجا می‌روم. به هر حال قصد داشتم این مسأله را امشب به تو بگویم.»

این را از خودم در آورده بودم، اما احساس می‌کردم دلم می‌خواهد به روشی به او ضربه بزنم.

در کمال تعجب مشاهده کردم او همان‌طور که ناباورانه به من خیره شده بود، رنگ از چهره‌اش پرید. بعد مفرورانه به من نگریست و عصبانیت و خشم در چشمان باریک او زیانه کشید.

گفت: «و قولت در مورد اینکه تا وقتی مادرم به تو احتیاج دارد خواهی ماند، چه می‌شود؟»

به سردی پاسخ دادم: «او درک می‌کند. و کاملاً آماده است مرا مرخص کند.» امیدوار بودم همین‌طور باشد.

با دیدن حالت بی‌اعتنا و سردی که در چهره‌اش نقش بست و خشم او را پنهان کرد، چیزی در درونم کشته شد. او از سر بی‌قیدی شانه‌ای بالا انداخت و همان‌طور که رویش را برمی‌گرداند، با لحنی کشدار و آرام گفت: «پس از نظر من هم اشکالی ندارد. تصور می‌کنم شرایط معمول در مورد تو صدق می‌کند و تو از دست‌مزد یک هفته‌ات به این دلیل که رفتنت را قبلاً اعلام نکرده بودی، صرف‌نظر می‌کنی؟» بار دیگر او مرا در حد کارمندی ساده و معمولی پایین آورده بود.

صدایی ضعیف از پشت سر او پاسخ دادم: «باشد، خیلی خوب.» به اتاقم بازگشتم و در را بستم. لحظه‌ای به در تکیه دادم و سعی کردم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. سپس صدای خودرویی را که بی‌صبرانه گاز می‌داد، در پایین جاده شنیدم. به طرف پنجره دویدم و پرده را کنار زدم. دیدم که دو نور درخشید و باتلاق را به‌طور موقت، همان‌طور که جلوی در ورودی توقف می‌کرد، روشن کرد. سپس دور

زد و از تپه بالا رفت. ماشین جولی بود. با فاصله‌ای اندک پشت سر او، خودرویی دراز و سیاه به راه افتاد. و من بار دیگری‌ها و آب راکه در نور سفید مطلق برق می‌زدند، دیدم. اما ریچارد مقابل در ورودی توقف نکرد، سریع دور زد و به سرعت از شیب تپه بالا رفت.

۱۴

صبح روز بعد رونبک را ترک کردم. خانم مورل به مؤسسه‌ی تاکسیرانی زنگ زده بود و درحالی‌که سوار تاکسی بودم و به سمت راسل می‌رفتم تا به قطار ساعت هشت دامفرایز برسم، همچون حومه‌ی شهر باران‌زده و خاکستری رنگ ماه نوامبر که از آن عبور می‌کردیم، احساس حزن و اندوه می‌کردم.

زمانی‌که خانم مورل از مهمانی بازگشته بود، بلافاصله به او قصدم را برای ترک آنجا در اولین فرصت اطلاع داده بودم. او مات و مبهوت پرسید: «اما چرا؟ خیال می‌کردم قرار است تا زمان رفتن من بمانی. چه اتفاقی افتاد که باعث شد نظرت عوض شود؟»

به‌طور خلاصه و بی‌احساس برایش تعریف کردم. گفت: «اوه عزیزم، متأسفم. می‌دانی که من امیدوار بودم طوری دیگر شود. نمی‌توانی تا دوشنبه بمانی؟ فردا که خیلی زود است.» گفتم: «نه، نمی‌توانم... لطفاً سعی کنید شرایطم را درک کنید.» صدایم علی‌رغم تلاشم برای آرام بودن لرزید و ادامه دادم: «من نمی‌توانم یک روز دیگر این وضع را تحمل کنم. مایلیم که با اولین قطار فردا بروم. خواهش می‌کنم. می‌توانید ترتیب رفتنم را بدهید؟»

گفت: «بله، البته که می‌توانم. یک تاکسی برایت می‌گیرم. اما مطمئن هستم که ریچارد...»

سراسیمه و شتابزده حرف او را قطع کردم. «نه، نه، تا جایی که امکان دارد دلم نمی‌خواهم دوباره او را ببینم.»

لبانش منقبض شد و خشم و عصبانیت چشمانش را تیره کرد. گفت: «کاش آن زن هرگز به اینجا نیامده بود تا دردسر درست کند. در مورد ریچارد هم، به نظرم او دل‌باخته شده و عقلش را از دست داده. وقتی بیاید این را به او خواهم گفت.»

آن شب او این فرصت را پیدا نکرد، چون ریچارد به خانه بازنگشت. این را می‌دانستم چون تمام شب منتظر و گوش به زنگ بیدار مانده بودم. اما صبح روز بعد، همین‌طور که شب مرطوب و تاریک جایش را به روز خاکستری و خسته‌کننده می‌داد، وقتی تصمیم گرفتم تا لباس بپوشم و به طبقه‌ی پایین بروم، ریچارد هنوز به خانه نیامده بود. سعی کردم فکر نکنم که شب را با چه کسی و کجا سپری کرده است. این بسیار دردناک بود.

بنابراین می‌توانستم آنجا را بدون دیدن او ترک کنم. خانم مورل، با اینکه آشکارا از خداحافظی ناراحت بود، خیلی هم خشن و بدعق بود. حدس زدم حرف‌هایی را که می‌خواست به پسر خطاکارش بعد از بازگشت او بزند تمرین می‌کند و لحظه‌ای دلم به حال ریچارد سوخت.

درحالی‌که از پنجره‌ی کثیف قطار محلی بیرون را می‌نگریستم، نمی‌توانستم خروجم را از راسل با ورودم در شش ماه قبل به آنجا مقایسه نکنم. در آن زمان من سرشار از امید و شور و اشتیاق بودم، و انتظار زندگی تازه‌ای را در مکانی ناشناخته می‌کشیدم. حالا آنجا را

ترک می‌کردم و به سوی امنیت یکنواخت و خسته‌کننده‌ای می‌رفتم که به آسانی آن را ترک کرده بودم. نه، سفرم به ناشناخته‌ها موفقیت‌آمیز نبود. من بدجور لطمه خورده بودم و زمان زیادی طول می‌کشید تا آن را فراموش کنم. اما خوشبختانه فعلاً مغزم کرخ و از کارافتاده بود. من قادر نبودم به عقب یا جلو بنگرم و تنها می‌توانستم درمانده، بدبخت و بیخ‌کرده بنشینم و به مزارع سبزی که تا به آسمان ابری امتداد پیدا می‌کرد، خیره شوم.

ساعت یازده‌ونیم به دامفرایز رسیدم و متوجه شدم که باید نیم ساعت تا رسیدن قطار منچستر صبر کنم. فنجان‌ی قهوه نوشیدم و ترتیبی دادم تا چمدان‌های سنگینم در واگن بار قطار گذاشته شود. دیدم که چمدانم در یک واگن باری آهسته به طرف انتهای سکو برده شد و بعد نشستم تا منتظر بمانم. درحالی‌که محصور روحیه‌ی بد و ناخشنودم بودم، به گونه‌ای مبهم می‌فهمیدم که ایستگاه مملو از سروصدا و جنب‌وجوش است. آرزو می‌کردم قطار هر چه زودتر بیاید. مشتاق بودم که هرچه زودتر از آن کشور، جایی که غم و ناراحتی و قدرمسلم خوشبختی را لمس کرده بودم، دور شوم. به ساعت نگاه کردم. پنج دقیقه به حرکت قطار مانده بود. صدایی نزدیک شدن قطار را از بلندگو اعلام کرد. بعد قطار آنجا بود، غول‌پیکر و عظیم، غرش‌کنان درحالی‌که بر روی ریل‌های خیس از میان باد و بوران به جلو پیش می‌آمد.

ایستادم و ساک دستی‌ام را برداشتم. از پشت سرم صدای از نفس‌افتاده‌ای که به‌خوبی برایم آشنا بود، گفت: «پس تو عاقبت فرار کردی، مگی.»

این قوه‌ی تخیلم بود که مرا فریب می‌داد. ضمیر ناخودآگاهم بود

که زیادی کار می‌کرد. اما نه، توهم و خیال نبود. ریچارد به‌راستی آنجا بود.

رنگش پریده و موهایش نامرتب بود. به شدت نفس نفس می‌زد، انگار که دویده باشد. کت پوستی که روی لباس تیره‌اش پوشیده بود، باعث می‌شد بزرگ‌تر به نظر برسد. مات و مبهوت به او خیره شدم و احمقانه، با لکنت پرسیدم: «چطور... چطور به اینجا آمدی؟»

وقتی موتور بزرگ دیزلی از کنارمان می‌گذشت و واگن‌ها با صدای غیزغیز و تلق تولوق متوقف شدند، سروصدا ایستگاه را در خود فرو برد.

ریچارد پوزخندی تحویل داد و گفت: «با ماشین، مگی عزیز، با ماشین... خیال می‌کنی با چه چیز دیگری می‌توانستم بیایم؟»

درها گشوده شد، عده‌ای از قطار خارج شدند و در عین حال دیگران با فشار داخل آن می‌شدند.

درحالی که ترس برم داشته بود، رویم را از او برگرداندم و خواستم به طرف دری باز حرکت کنم.

درحالی که تنها به فکر فرار بودم، گفتم: «باید جا بگیرم.» هرآنچه او می‌گفت، نمی‌توانست مرا وادارد که به رونبنک بازگردم تا تحقیر و حقارت بیشتری را تحمل کنم. هیچ چیز.

فشار دستش به گونه‌ای دردناک بیشتر شد. گفتم: «مگی، من باید توضیح بدهم...»

ناامیدانه گفتم: «هیچ حرفی برای گفتن وجود ندارد.» اگر آن قطار را از دست می‌دادم، تا شب قطار دیگری نبود و من نمی‌توانستم و جرأت نمی‌کردم تا آن زمان صبر کنم. دریاها داشتند

درها را می‌بستند تا قطار آماده‌ی حرکت شود. چهره‌هایی را دیدم که کنجکاوانه از پنجره‌ی قطار ما را می‌نگریستند.

گفتم: «ریچارد، خواهش می‌کنم بگذار من بروم.»

سعی کردم خودم را از دست ریچارد برهانم اما او مرا به طرف خودش کشید و من مجبور شدم بایستم.

در گوشم فریاد زد: «مگی، با من ازدواج می‌کنی؟»

به گونه‌ای مبهم آگاه بودم که قطار سوت کشید و به آهستگی روی ریل به راه افتاد.

به چهره‌ی خسته و رنج‌کشیده‌اش خیره شدم و پرسیدم: «چه گفتی؟»

سروصدای قطار دیگری که وارد ایستگاه شد و صحبت کردن عادی را غیرممکن کرد، باعث شد حالت بی‌صبری و خشم بر چهره‌اش نقش بیند.

فریاد زد: «مانمی توانیم اینجا صحبت کنیم.»

بعد ساک چرمی من را با یک دست و دستم را با دست دیگرش گرفت، و سریع به طرف پله‌ها رفت، درحالی‌که مرا به دنبال خود می‌کشید. از پله‌ها بالا رفتیم، از پل عبور کردیم و آن طرف از پله‌ها پایین آمدیم و وارد حیاط ایستگاه شدیم. او گام‌های بلند برمی‌داشت و من با کفش‌های پاشنه بلندم بدون ظرافت سکندری می‌خوردم و به دنبالش می‌رفتم درحالی‌که دستم از فشار دستش بی‌حس و کرخت شده بود.

در حیاط، جلوی در ورودی، خودروی سیاه او زیر قطرات باران برق می‌زد. مأمور پلیسی کنار آن ایستاده بود و به دقت به پلاک نمره‌ی آن نگاه می‌کرد. ریچارد ناگهان ایستاد و من به او برخورد کردم.

مأمور پرسید: «این ماشین مال شماست، آقا؟»

ریچار جواب داد: «بله.»

مأمور گفت: «باید توجه‌تان را به این موضوع جلب کنم که شما در جای ممنوع پارک کرده‌اید و باعث ایجاد مانع در جلوی در ورودی اصلی شده‌اید. لطفاً برش دارید و دیگر این کار را تکرار نکنید.»

ریچارد گفت: «حتماً، سرکار.»

سپس او در خودرو را باز کرد و عملاً مرا به جلو هل داد و بالحنی

دستوری گفت: «سوار شو.»

من مطیعانه اطاعت کردم و نشستم، و او در را محکم بست.

من لرزان نشستم، از تغییر ناگهانی و مسیر حوادث یکه خورده

بودم. آیا او از من تقاضای ازدواج کرده بود؟

زمانی که پشت فرمان نشستم و در را بست، به چهره‌ی برنزه‌ی

اخمویش نگاه کردم. او مطمئناً شبیه مردی نبود که چند دقیقه قبل

پیشنهاد ازدواج داده بود. شاید تمام آن اتفاقات زاده‌ی تخیلم بود.

شاید اگر خودم را نیشگون می‌گرفتم، بیدار می‌شدم و خودم را در

ایستگاه قطار می‌یافتم.

همین‌طور که خودرو را روشن می‌کرد، رویش را به طرفم کرد،

لبخندی زد و گفت: «خیال کردم برای سرعت زیاد دنبالم است. من از

چراغ‌های روی پل گذشتم و در طول شهر شاید سرعتم بیش از پنجاه

کیلومتر در ساعت بود. نمی‌خواستم قطار را از دست بدهم.»

او خودرو را ماهرانه از میان ترافیک شنبه ظهر می‌راند.

برف پاک‌کن‌ها به‌طور منظم و بدون سروصدا روی شیشه‌ی خودرو به

چپ و راست می‌رفتند. هیچ حرفی نزدیم. دلم می‌خواست یک بار

دیگر از او بپرسم که چه گفته بود، اما نمی‌توانستم. می‌ترسیدم که او

اصلاً آن را نگفته باشد. بنابراین شق و رق نشستم، دستکشم را در دست فشردم و مستقیماً به جلویم خیره شدم. طولی نکشید که از پل گذشتیم و وارد حومه‌ی شهر شدیم. ریچارد از جاده‌ی اصلی بیرون رفت و وارد مسیر باریک پیچ در پیچی شد که درختان بلند راش خاکستری رنگ اطراف آن که هنوز چند برگ زرد قهوه‌ای از شاخه‌هایشان آویزان بود، در برابر باد شدید قد برافراشته بودند.

پرسیدم: «داریم کجا می‌رویم؟»

درحالی که خمیازه می‌کشید، پاسخ داد: «به آرام‌ترین مکانی که می‌شناسم، جایی که بتوانیم بدون مزاحمت صحبت کنیم. من امروز صبح کمی بعد از ساعت هشت به خانه رسیدم. مادرم خیلی عصبانی بود. کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. بابت رفتن تو هر چه از دهانش درآمد به من گفت. ماتم برد. من واقعاً باور نمی‌کردم که تو بروی. خیال می‌کردم آرام می‌شوی و عقلت که سر جایش آمد، به من فرصتی برای توضیح دادن می‌دهی.»

بالحنی خشک گفتم: «چیزی برای توضیح دادن وجود ندارد.»

به‌تندی گفت: «خودت خیلی خوب می‌دانی که وجود دارد. این را هم می‌دانی که من از توضیح دادن متنفرم... اما می‌خواهم این کار را بکنم، و این بار تو دلت بخواهد یا نخواهد، گوش می‌دهی.»

دوباره داشتم امیدوار می‌شدم. به او نگریستم. خشم و عصبانیت هنوز بر او مستولی بود و باعث جمع شدن لبان و سفت شدن استخوان‌گونه‌هایش شده بود. او خودرو را بار دیگر به سمت چپ هدایت کرد و وارد جاده‌ای باریک و خاکی شد، از کنار برجی مخروطی گذشت، و بعد همه جا ماسه و شن بود، مرطوب و نمور، و کمی آن‌طرف‌تر دریا قرار داشت. صدای موتور خودرو قطع شد، و

بلافاصله بادی شدید آن را تکان داد.

ناگهان ریچارد به سرعت شروع به صحبت کرد، انگار که در حال انجام وظیفه‌ای ناخوشایند است و آرزو می‌کند هرچه زودتر آن را به پایان برساند.

«می‌توانم از حالت چهره‌ات حدس بزنم که حرف‌های دیشب جولی را بد برداشت کردی... و با توجه به اینکه او جولی است، بدش هم نمی‌آمد تو همین برداشت را کنی. من به طبقه‌ی بالا آمدم تا توضیح بدهم، اما به نظر می‌رسید که تو هیچ علاقه‌ای به شنیدن قضیه نداری... تو می‌خواستی آنجا را ترک کنی.»

در اوج عصبانیت حرفش را قطع کردم: «وقتی که گفت کمک می‌خواهد، منظورش چه بود؟»

او به آرامی هشدار داد: «می‌خواهی به حرف‌هایم گوش کنی یا نه؟ جولی می‌خواست که در امور مالی‌اش به او کمک کنم. او از روی حماقت و بدون تضمین و وثیقه، پول زیادی به جاک برای برنامه‌ی بلندپروازانه‌اش برای توسعه‌ی کرکتون قرض داده بود. او مدتی بود که با جاک رابطه داشت. تا حدی برای تحریک من، و تا حدی هم برای اینکه جولی باید مردی را دور و اطرافش داشته باشد. وقتی من آن‌طور که او امید داشت واکنشی نشان ندادم، به جاک پیشنهاد مالی کرد و جاک هم قبول کرد.»

ریچارد آرنج‌هایش را روی فرمان خود رو گذاشت و از سر خستگی با هر دو دست صورتش را مالید و با صدایی بی‌احساس و خسته ادامه داد: «بعدش، هفته‌ی پیش چند تا از سرمایه‌گذارهایش شکست خوردند. جاک بی‌اعتنا به نظر می‌رسیده و تمایلی برای کمک نشان نمی‌داده. بنابراین جولی به وحشت افتاده و سراسیمه به سراغ

من آمده بود. بعد از اینکه سعی کردم با تو صحبت کنم، با او رفتم تا جاک را ببینم، و بیشتر شب قبل را صرف حل مشکلات و رسیدگی به امور آنها کردم.»

ناگهان او مکث کرد و به حالتی تأثرآمیز خندید و گفت: «نفهمیده بودم که وقتی جاک چیزی را خیلی می خواهد، می تواند این قدر کله شق و یکدنده شود. او جولی را می خواهد، و گمان می کنم او را به دست می آورد، بنابراین زمان زیادی طول کشید. در هر حال، جاک صبحانه‌ی خوبی درست می کند. و بعد از آن من برگشتم خانه و در این فکر بودم که به تو چه بگویم تا مانع رفتنت شوم. مگی، چرا با آن عجله رفتی؟»

جواب دادم: «به ات که گفتم دارم می روم.»

گفت: «می دانم. خیال کردم که آن فقط عصبانیت است و من واقعاً بدخلق و بی حوصله بودم. اما من از مزاحمت جولی و بعد هم از طرز رفتار مغرورانه‌ی تو عصبانی بودم. چرا رفتی؟»

با لحنی غمزده، در حالی که از نگاه به چشمانش دوری می کردم، نجواکنان گفتم: «خیال می کردم که دیگر کسی مرا نمی خواهد.»
او از سر بی صبری حرکتی به خودش داد، انگار که این پاسخی نبود که منتظرش بود.

گفت: «من می خواهمت. من مدت هست که تو را می خواهم. تو با آن آرامش، با مرعوب نشدن، دل مرا بردی. خیلی زود متوجه شدم من به تو نمی رسم مگر اینکه با تو ازدواج کنم. بنابراین به آرامی پیش رفتم، سعی کردم تو را خشنود کنم، منتظر لحظه‌ی مناسب شدم. خیلی چیزها بین ما پیش آمد. بیماری پدرم، مرگش و از پا افتادن مادرم، دخالت جولی... و کارخانه. و بعضی وقت ها تو واقعاً گوشه گیر

و نجوش بودی، که من تقریباً تسلیم شدم و به رویه و روال عادی زندگی ام برگشتم. اما کم‌کم همه چیز رویه‌راه شد، و دیشب فکر کردم...»

تصور اینکه هدف برنامه‌ریزی خونسردانه‌ی او واقع شده بودم، آزارم می‌داد. بنابراین حرفش را قطع کردم و بالحنی نیشدار گفتم: «تو خیلی به خودت مطمئن بودی.»

آهی کشید و گفت: «از قضا خیلی هم مطمئن. دیشب که به حرف‌هایم گوش نکردی، متوجه شدم تو هیچ وقت به من دلگرمی ندادی و شاید من تنها تو را به این دلیل می‌خواستم که دست نیافتنی بودی. بعد تصمیم گرفتم به تو همه چیز را توضیح بدهم و از اول شروع کنیم. اگر به حرف‌هایم گوش کرده بودی...»

از صحبت باز ایستاد و من در سکوت منتظر شدم. قلبم از شدت هیجان به سینه‌ام می‌کوبید. دلم می‌خواست بازوانم را به دورش حلقه کنم و به او بگویم که دیگر لازم نیست چیزی را توضیح بدهد. اما گزینه‌ای مانع از این کارم شد. می‌بایست به او می‌گفتم که حالا همه چیز را بگوید، چون همان‌طور که گفته بود از توضیح دادن متنفر بود و هرگز دیگر مثل حالا دریچه‌ی قلبش را باز نمی‌کرد.

زمانی که دوباره شروع به صحبت کرد، صدایش آرام و لرزان بود. «من به خانه رفتم و تو آنجا نبودی، و احساس سرگشتگی کردم. آن وقت بود که فهمیدم نمی‌توانم بگذارم تو بروی و نمی‌توانم بدون تو در رومینگ بمانم. من به تو احتیاج دارم، مگی. با من ازدواج می‌کنی؟»

بالاخره او آن را گفت. هیچ حرفی از عشق نبود، تنها «می‌خواهت»، «به‌ات نیاز دارم». با این حال، به گونه‌ای غیرمعمول

فروتن و افتاده به نظر می‌رسید، و همین کافی بود.

مدتی طولانی ساکت بودم. شانه‌هایم را محکم گرفت و وادارم کرد به او نگاه کنم.

سپس گفت: «آه، مگی، من الآن دوبار این را ازت پرسیدم. مطمئن باش دیگر ازت نمی‌پرسم. من می‌بایست به نحوی مانع سوار شدنت به قطار می‌شدم.»

کلمات با خوشحالی از دهانم خارج شدند: «آره، اوه بله، البته که با تو ازدواج می‌کنم. من خیلی دوستت دارم.»

آسودگی و آرامش خاطری که بیان این کلمات برایم به ارمغان آورد، غیرقابل تحمل بود و اشک از چهره‌ام سرازیر شد.

صورتش را به صورتم نزدیک کرد و نجواکنان گفت: «تو باعث شدی روز وحشتناکی را سپری کنم. من هنوز به فکر راهی برای تنبیه تو هستم.»

گفتم: «من نیازی به هیچ تنبیهی ندارم. ماه‌ها می‌شود که آب خوش از گلویم پایین نرفته.»

ناباورانه پرسید: «چه مدت؟»

گفتم: «از زمانی که در ایستگاه قطار راسل دیدمت، تنها سعی کردم تا وانمود کنم که ازت خوشم نمی‌آید.»

پرسید: «چرا؟»

جواب دادم: «چون تو گستاخ، مغرور و رئیس‌مآب بودی.»

از سر خشنودی خندید، و گفت: «اوه مگی، من دوستت دارم. هرگز کسی را این‌طور دوست نداشته‌ام. دلم می‌خواهد به تو هر چیزی که می‌خواهی بدهم، حتی خانه‌ای پر از بچه.»

او را عقب زدم، بلوز و کتم را مرتب کردم و به تندگی گفتم: «خوب،

تو باید تا زمانی که ازدواج کنیم صبر کنی.»
بدون احساس شرمساری و خجالت لبخندی زد و موتور خودرورا روشن کرد، از جاده بالا رفت و به طرف دامفرايز چرخيد.
آن موقع بود که به خاطر آوردم.
فرياد زدم: «اوه ريچارد، تمام بارهايم! تمام چمدان‌هايم...
همه‌شان توي قطار هستند!»
خنديد و گفت: «کي اهميت مي‌دهد؟ بگذار بروند. امروز به اندازه‌ي کافي دنبال قطار دويده‌ام و خيلي گرسنه هستم. ما داريم مي‌رويم تا بهترين غذاي دامفرايز را به همراه نوشيدني بخوريم، و بعدش با هم به رونبنک برمي‌گرديم. براي هميشه، و هرگز فکرش را هم نکن که بخواهي دوباره فرار کنی!»
ريچارد، رونبنک، براي هميشه. تمام عشق و آرزوهايم در آن سه کلمه نهفته بود. لبخندي زدم. حق با او بود، چه کسی به چمدان اهميت مي‌داد وقتی با هم به رونبنک مي‌رفتيم، براي هميشه؟

Flora Kidd
Visit to Rowanbank



مارگارت دان به دلیل افسردگی ناشی از غم از دست دادن مادرش، نیاز فراوانی به تغییر داشت. بنابراین هنگامی که شغلی به عنوان پرستار خصوصی در منطقه ای زیبا در اسکاتلند پیدا کرد، بلافاصله به آنجا رفت. در آنجا با ریچارد آشنا شد. گرچه از نظر ریچارد، او دختری کاملاً معمولی با ظاهری ساده بود اما مارگارت به او دل باخت. ولی سرانجام این عشق به کجا می انجامید؟ در حالی که او در مقایسه با جولی زیبا و دوست داشتنی، دختری ساده و بی آرایش بود و از طرفی غرور و پایبندی اش به اصول اخلاقی، مانع از بیان عشقش به ریچارد می شد...

Jarrod Alizadeh

۹۷۸-۹۶۲-۷۷۵۹-۷۲-۷



9789627597472

